

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسم الله الرحمن الرحيم فصل غلامی من این کتاب بتطابق با کتاب هر شیخ



سید فراتش بنده درگاه رب العزیز و است محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و زنگنه
علمای دینی یعنی حاجی اکبر بن الشریفین صدیق خواجه محمدی صاحب کتب

در فقه و اصول و کلام و تفسیر و حدیث و سیرت و مناقب و اشعار و تاریخ و جغرافیه و طب و صنایع و فنی و ادبیات و غیره

الحمد لله الذي جعل القرآن من الآيات العظام

بما فيه من الآيات العظام

وحيده لا يكو يند بار مذ هب اهل سنت و جماعت است که جاودان در دوزخ جز کافران مانند هر که ایمان بود اگر چه در میان
آخر بیرون آید و آن بیرون آمدن هم فضل خداوند عزوجل بود همچنانکه اگر اول آزاد کند فضل بود پس چون در دوزخ آورد باز بشیند
آرد هم فضل بود نه بینی که چون خدای تعالی کسی را در دنیا از بلا نکاهد از فضل باشد و چون سبلا گرفتار کرده باشد و از آن بلا
بیرون آرد هم فضل باشد و دلیل بر آنکه از دوزخ بیرون آوردن واجب است بر اهل ایمان را خبر پیغمبر است علیه السلام که گفت بخبر
اقوام من السارقان فاحتموا و صاروا كالحم فیا قون بآل الجنة فیه عتسکون فی قعر علی باب الجنة لیسعی نهر الحیوان فینبتون
کما نبت الطرائث فی ظلون الجنة و یكون جاههم مکتوب عتقاء الله من النار فیه یقولون بئنا امانان تردنا الی النار و امانان نخرجنا منها فیهی
عنهم و غیر خبری دیگر آورده اند از پیغمبر علیه السلام که فرمودند که دو بنده را از دوزخ بیرون آید و بفرماید تا دیگر بار بایشان نگاه کند و گناه شاق
مانده باشند بفرماید که باز هر دو را نیز بدوزخ باز برید یکیش تا بدسوی دوزخ و دیگری خوشیستن باز میکشد و از پس می نگردد فرمان آید
تا هر دو را باز آرد آن یکی را کوچه عذاب دیده بودی چرا بشتافتی که بدیدند از بهر آنکه آنچه را پیش آید از نافرمانی پیش آمد
تر سیدم که اگر فرمان نپذیرم بلا بیشتر کرد و فرمان آید باین طاعت که داشتی ترا عفو کردم و آن دیگر را کوچه برقتن کاهی چرا کردی
گوید که گمان نبردم بکرم تو که چون مرا از دوزخ بیرون آری دیگر بار بدوزخ باز بری فرمان آید که باین گمان نیکو کردی ترا نیز
آزاد کردم باز گفت و قالوا و معنی قوله تعالی ان الجنة یو کما یو انتم و من عند لایة هو الشراک و انکفر هو انما یکن یق
فجاذان یطلق علیهم اسم الجمع این جواب است از تعلیقه که مستند به این آیه کرده اند بر آن وجه که یاد کردیم که این کما یو
گناه کبیر نیست چنانکه ایشان گفتند و لیکن کفر است و شرک و از بهر آن که اگر گفت که کفر انواع است چون جنونی و ترسانی
و بهت پستی و دروغ باین مانده دلیل بر آنکه کفر انواع است خبر پیغمبر علیه السلام است که گفت متفرق است علی ثلاث و سبعین ففرق
کلی صافی التا و الا و احد و تاجی یکی را نهاد و دیگری را بهر آنکه نهاد و نگاه ایشان را فرق یاد کرد و دست شد که صافی الطوائف
کفر فرق اند پس در و ابوداؤد هم جمع بر ایشان افکند من و فیه وجه اخر و هو ان الخطاب خص علی الجميع فکان کما یو کل واحد
منهم علی الجميع کما یو و دیگر جواب است که خطاب خطاب جمع است گفت باین وجه که کما یو پس هر کسی که بکفر خویش کافر اند
نه بکفر کسی دیگر و هم کفر با کبیر و اند چون کفر جماعت گرد آید کما یو گرد و در جواب است که نزدیک اهل سنت و جماعت همه صحیح
شاید که مقصود بود یا خطاب کفر پس این کما یو کفر بود و معنیش و الله اعلم چنین بود که اگر از کفر دور باشید گناهانتان بیاموزم
باز گفت خدای عزوجل میگوید یا ای الله که ایضا یقولان یشرک به و یغفروا و ان ذلک لمن یشک و خدای تعالی شرک نیامرز
و آنچه فرموده از شرک است بیامرز و آنرا که خواهد فحاصل المشیة شرط فیما دون الشراک خدای تعالی مغفرت نمی کرد از شرک به شرط
و هر چه دون شرک است عفو آن خود بشرط مشیت مخلوق کرد و کما یو دون شرک است و همچنین که صفات باید که مشیت مغفرت بر همه
واقع شود تا تعلیق را فائده حاصل آید و نزول این آیه در شان قحشی بود قاتل حمزه رضی الله عنه هم پیغمبر علیه السلام چون حمزه را
رضی الله عنه کشت از بهر آن که کسی او را و عده داده بود که با او برسیا کنند کشتن حمزه آنکس عداوت او فاکر و باخو گفت اگر حمزه را زنده
نتوانم کردن باری خوشیستن از زنده کنم سوی پیغمبر علیه السلام کس فرستاد که من این همه جفا کرده ام آشتی را هیچ روی هست سید عالم
علیه السلام پیغام فرستاد اما اگر هست پیغام فرستاد که ضامنم رسول علیه السلام گفت ضامنم منم پیغام فرستاد که فرمان

تا نام او صغیر کرد و هر کسیری صغیری تقاضا کند تا نام او کبیر کرد پس آیدیم بکتابان آنچه گناه نیست که نفس خویش صغیر نیست
 خلافت کردن خداوند بهشت آسمان و بهشت زمین خرد نبود لکن باضافت کردن بعضی گناهان بعضی این صغیر نماید آن کبیر و
 و طاعت بچنین تا بجای رسد که ازین بزرگتر کبیر نیست و آن ایمان است در طاعت و کفر و معاصی که هیچ طاعت از ایمان کبیرتر
 نیست هیچ معصیت از کفر کبیرتر نیست پس همه معاصی در جنب کفر صغیر اند باز هر معصیت صغیره است آن گناه را که بزرگتر
 و کبیرتر است آن گناه را که کمتر از دست و در جهالت کفر صغیر است کبیر مطلق کفر آمد که از بزرگتر گناه نیست پس حق این تقصیر
 که اکثر صانعان صغیرین بود که از کبیر با مطلق در برابر باشد و آن انواع کفر است آنچه در دست هر صغیر اند و در برابر هر
 بزرگتر از اوست فطرت البوا الففوس با یقاع حق و الله تعالی مطالب است کرده نفس خویش را بتمامی بجای آوردن حق خدای تعالی
 بکائنات عاقلی الله عهد بسیار است که از آنچه خدای تعالی نمی کرد و الوفاء عاقلی الله عهد و بجای آوردن آنچه بوی امر کرد
 و مطالبه ایفاء ثامن النفوس و مطالب است کردن حق خدای تعالی از تنهای خویش و رزق التقصیر شرط العمل و بدین تقصیر
 در شرط بجای آوردن عمل معنی این سخن و الله اعلم است که همیشه خصم خدای باشد بر خاستن نه خصم خویش است بر خدای تعالی و این اعمالی
 است یکسان است که چون در زیر بار منت حق غرق گشته اند از گذاردن حق منت عاجز آمدند خدای ابرایشان نیست آمدن ایشان ابر خدای تعالی
 همان مطالب است متوجه کرد و هر آنکه حق ابر و منت نه بر آنکه خداوند حق است و دیگر معنی آنست که بر بنده حق خدای تعالی واجب است
 و بنده را بر خداوند هیچ حق واجب نیست آنجا که در جواب حق است مطالب است درست است آنجا که در جواب حق نیست مطالبه چگونه بود و دیگر
 معنی آنست که با دوست خود دوست نفس کردن محال است و در دعوی محبت شرط آنست که دوست را بر مراد بجای بگذاری و تسلیم پیش آوری
 و مطالب است شرط تسلیم نیست و مطالب است کردن محبت اقباله کند از هر آنکه مطالب است نصیب خویش چیستن است محبت را نصیب خویش نباشد و از بدی
 بود که خدای تعالی از مؤمنان نفوس و اموال ایشان بخیرید تا چون تصرف کند در ملک خویش کند و کسی را با او سازعت نبود تا بزرگان
 چنین گفته اند المالك لا ینافع فی تصرفه فی ملکة بیعی حق تعالی چون خواست که با ابراهیم خلیل علیه السلام الله چنین کند که تسلیم کرد
 در آن شرط محبت باشد اول گفت اسلم خلیل و است که جاء بلا امان بهر آنکه چون مراد حاصل بود اسلم بخار نیاید اسلم و وقت شدن
 مراد بود اجابت افکند که اسلمت فرزند بقران داد و مال بجهان داد و نفس نیران داد چون جبرئیل آمد که هلی من حاجت گفت اما الیاه
 فلا بد با حق تعالی هم گستاخی ناکند و پیش آن باشد که امر تو آوری که اسلم ملک بملک سپردم پس گفتن ملک اگر کن و کن ففعلی باشد پس
 بزرگان این طایفه تسلیم کرده اند خود را بآن کسی که ملک ایشان است با ملک سازعت کردن محال باشد و نیز گفته اند که گفتن که چنین کن از
 دو بیرون نیست یا او را بجهل شوب کردن است که من صلاح خویش را تو بهتر میدانی یا خود را مستحق تر از آن میدانی که تو دانی را این
 هر دو محال است و نیز گفتن که چنین کن از دو بیرون نیست یا آن خود خواستن است و آن توازن توازن دارند پس سوال چیست
 یا آن غیر خواستن است و آن غیر توازن نیست پس بی ادبی چیست اگر آن خود بخوای او را بمنع متمم کردی و اگر آن غیر بخوای او را
 بظلم شوب کردی و نیز گفته اند که خاموشی ایشان آنست که نخست با چیزی صحبت باید تا آنجا که مطالب است حق آن چیزی باشد
 و عارفان را با نفس صحبت نیست مطالب است حق نفس چگونه باشد و نیز گفته اند که در محبت مواظقت شرط است و شنیده باشی زبان
 صاحب شریعت علیه السلام الله که گفت ان الله لا یظهر لی صو د کم دوست را بصورت شما نظر نیست چون دوست را بچیز نظر نمود

از انظار بوی محال است از معنی است که پیغمبر علیه السلام گفت من بدت نفسی فی ذات الله امد الله من عذاب یس نفسی دشمن است
و خدای تعالی دوست با دشمن از بر دوست جنگ کننده با دوست از بر دشمن جنگ نکند و جمله این سخن حرفی است و آن آنست که
بهر نفس جنگ است دلیل است که با خدای تعالی باشتی است و هر که با نفس باشتی است دلیل است که با خدای جنگ است
چنانکه ذیل از کبر و استغنی فاهنت نفسی صاندا و اما من بدت علیک فی امری و مع ذلک امد الله من عذاب یس نفسی و الله
و الله هم خوف علی نفسهم حتی کان الوعد لهم یحذرون و الله امد یکن لا یخفون و ایشان با یکی ایشان و مطالب است
حق خدای از فرشتگان آنرا مستی را نیکه در ایشان است (مید ایشان بخدای که بخصیب مرفان باشد و خوف ایشان از خدای
بر نصیر خویش تا پندار یکدیگر عید در حق ایشان آمده است و فرغ غیر ایشان را تو حق این سخن آنست که ایشان بنده بخوف و رجا
قام است تا مثل زود اند خوف و رجا را بد و بر مرفان که چنانکه مرغی و دیر پیروز ایمان نیز به خوف و رجا بقایا به لکن با این همه
چون بخود نگر خوف بر رجا غالب دارد و چون بمسلمانان نگرند رجا خوف غالب دارند تا بزرگان چنین گفته اند که ایمان
بنده بحقیقت انگاه تمام کرد که اگر خلق را بلائی از آسمان بیاید از شوی خویش و اندوگرا و رانیگویی بدید آید هر که طفل یکسر
و اند تا شیخ رضی الله عنه چنین گفتی که بنده بحقیقت خدای تعالی را نمون نکرد و تا انگاه که هر که ببیند بهتر از خویش است و اند و بر روی
زمین هیچ بنده را از بنندگان خدای تعالی از خود کمتر نداند شیخ رضی الله عنه گفت و در این آنست که هر که ببیند یا برتر از خویش
ببیند یا جوان تر از هر پیر ببیند گوید این بدرگاه حق تعالی خدمت از من بیشتر کرده است اگر جوان تربیت کرد باین گونه که از من
دارد و اگر کسی خواهد که این سخن ویرا دقت و بحالت کرد و طریق آنست که آنچه از خود دانده یقین است و آنچه از خلق دانده شک یقین
بجای گذاشتن و بشک مشغول داشتن محال بود و همیشه یقین بر شک غالب دارد و چون نکاح بمیقین بود طلاق بشک حکم نکاح
راست و چون طلاق یقین و نکاح بشک حکم طلاق راست و عشاق و دوستان همچنین و در شاد و طهارت همچنین پس چون بنده یقین
میداند بقدای خویش ایمان او میان خدای تعالی چنان مشغول نمون خواهد شد که خلق خدای عز و جل نبرد و از او که نگاه دارند
خلق از فراغت نفس است و نظار دارند نفس از فراغت حق عز و جل اگر بنده بخویش مشغول گردد و از غی خلق بیاورد اگر
بخدای عز و جل مشغول گردد و از غی نفس بیاورد فی الضمیر بن عیاض عرفت که کیفیت تری حال انسان قالی مفعول و من
لولا مکان فیهم فیضیل اشیا نگاه عرفت و بقرات گفتند که حال مردمان چگونه می بینی گفته اند که می بینم که اندکی از ایشان
نیست یعنی برترین خلق منم و اگر خدای تعالی ایشان را ایمان و از شوی من نیامد و از اخبار چنین آمده است که پیغمبر علیه السلام
و حی آنکه در میان قوم خویش کسی را طلب کن که بهترین بنی اسرائیل او باشد بگفتن را اختیار کرد و فرمان آید که او را بگویند یا بهترین
خلق بود و در زمان خود است و بگفت در روز چهارم رسید که در آن خویش را گفت و بر روی علیه السلام آمد و گفت بهترین
بنی اسرائیل آنوردم موی او را گفت که از بهترین بنی اسرائیل توئی چرا چنین میگوئی گفت از بر آنکه گناهان خویش بیشین
میدانم و در آن شک است که کسی که گناه او بیشین بود بهتر باشد از کسی که گناه او بیشک باشد اما آنکای موی بهترین بنی اسرائیل
او است نه بر بسیاری طاعت بلکه آنکه خویش را برترین خلق و شست و قال السری السقطی فی انظار فی المرأة کل یوم
هر از اخافه آن را کون قدام و و قهی گفت هر روز چندین بار آینه در کمر از بیم آنکه نباید که در دلم سیاه گشته باشد

از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت وجه المؤمن مرأت قلبه و وجه الکافر مرأة قلبه یعنی این خبر را بروقت رانده اند یعنی اخلاص
 مؤمن از روی او پدید آید و نفاق منافق در روی او پدید آید و اگر چه این را بقیامت باز پرسند و گفته
 که سفیدی روی مؤمن بقیامت نمایان دل و صفت که در دنیا داشته بود سرست بقیامت ظاهر گردد و سیاهی روی کافر قیامت ظلمت
 که دوست که در دنیا در دل داشته بود پس سری و حرمتی که در دنیا بازمیبرد که در دنیا اخلاص بر روی مؤمن پدید آید و ظلمت
 نفاق در روی بنده کافر پدید آید پس قول خدای تعالی آنجا که سیکورید سیاهم فی وجوههم من اثر السجود و لیکن
 تا نگردد راینائی نباشد که آن مینه اگر دعوت پیغمبر علیه السلام نیستی که از خدای تعالی بدعا و خواست تا صوفی مسخ از امتان
 او برگرد پس رسوایان که در میان این خلق و این امت پدید آمدی تا بزرگان چنین گفته اند که مسخ پیشینان ظاهر بود و مسخ
 این امت باطن و قال لا احب ان اموت حیث اعرف عفافه ان لا تقبلن الارض فاکون قضیة سری سقطی رحمة الله
 میگوید بخوابم که جانی میرم که انباشت از بهر آنکه ترسم که از زمین فرانه پذیرد و رسوا کردم این او بدگمانی خویش گفت بر تن خویش
 که خود را بدترین خلق میدانست اگر خوشترین را بدترین خلق ندانسته بخویشستن این گمان نباشد از بهر آنکه دیده بود و این گمان
 بنزدی و این در امتان پیشین بوده است فاما خدای تعالی این امت را از چنین رسواییها نگاه داشته است و شد الحمد لله و الله و هم
 احسن الناس خلقا بنده محمد قال جیحی بن معاذ رضی الله عنه من لم یحسن بالله ظنه لم یقر بالله عینه و ایشان از
 هر خلق بخدای خویش نیکو گمان تر باشند جیحی بن معاذ رحمه الله گوید هر که بخدای عزوجل گمان نیکو نباشد چشمش بخدای عزوجل
 روشن نگردد و این موافق است قول پیغمبر علیه السلام اگر گفت یقول الله انا عند ظن عبدي فی فیلی ظن بی صا شاء و در قضا
 یوسف علیه السلام آورده اند که زلیخا را چنین گفت که شوی تو بمن گمان نیکو برو و گفت عسی ان ینفعنا او نتخذ ولدا من گمان
 او را خلاف نکنم چون مخلوقی گمان نیکویی کافر خلاف نکند خدای تعالی اولی تر که گمان نیکویی مؤمن را خلاف نکند و گمان نیکو
 یکس از نظاره کرم او باشد و ظن بد بر ضد این باشد و آنکه یکس معاذ میگوید هر کس بخدای تعالی گمان نیکو نباشد چشمش بخدای
 تعالی روشن نگردد هم از بهر این خبر میگوید که هر کجا خدای تعالی باشد در غور گمان او کار کند چون بد گمان باشد با او بکند و هر کرا
 از خدای تعالی بد پیش آید هرگز چشمش روشن نگردد و دیگر معنی آنست که گمان بد دشمنان بر ضد گمان نیکو و ستان نشانی
 چشم از دوستان آید نه از دشمنان بد گمانی نشان تقدم عداوت است و نیکو گمانی نشان تقدم محبت است و هم اسوع الناس
 ظنوننا بنفسهم و الله از راه طعنه و غیبه اهل الشی من الخبیر و لا دینا و لا دینا و ایشان از هر خلق بد گمان تر باشند
 و از هر خلق تن خویش را خوارتر دانند و تن خود را برای هیچ نیکویی نه بینند نه دینی نه دنیاوی از بهر آنکه نفسی که او را صفت
 آن باشد که چون یوسف علیه السلام با جلالت او کوید و صما ابروی نفسی ان النفس لا تتار بالستوء چون صفت نفس خیران
 علیه السلام چنین باشد صفت نفس غیر ایشان چگونه باشد پس محبت این طائفة بانفس بران بسبیل باشد که از دنیا بیرون شوند
 و یکم از نفس بانفس بد و هر چه نفس فرماید اگر همه طاعت است بروی امین نباشد که هر که بد دشمن این باشد بد و بدکار
 کرد پس مؤمن بانفس دشمن است و خدای تعالی را دوست و دشمن جز گمان بد روی نیست و بدوست جز گمان نیکو روی نیست
 هر که دوست بکار باشد با دشمن سازد از بهر آنکه چون با دشمن محبت کنی از دوست بپزند و هر که با دشمن صحبت کرد دوست را

بجز آنست و باینکه خداوند تعالی را اخرون اعتراف و اذین تو بهم خلط و اعلا صالحا و اخر سیتا الخیران المؤمن نه
 عمران صلا و سبی و الطاهر و التبیح علیه قد و عدا لله علی ما لوقایا و او علی ما علی عقابا و الوعید حق الله
 من العباد و الوعد حق العباد علی الله فیما و جبه علی نفسه فان استوفی منهم حق نفسه لم یوفهم حقهم لم یکن لک لایقا
 بفضل مع غناه عنهم و فقههم بالیقل لایق بفضل و الاخری بکرمه ان یوفهم حقوقهم و یرید لهم من فضله
 و یحب بحسب حق نفسه و بذلک ما ظهر عن نفسه فقال ان الله لایظلمه شقال ذرة و ان تلك حسنة یضاعفها
 و یؤت من لدنه قدرل قولهم من لدنه انه تفضل و لیس بجزاء و جمله آنست که خدای تعالی خبر داد که مؤمن را دو کار است
 نیکو و بد نیکو او را است بدی را است و وعده کرده است خدای تعالی او را ثواب یا پنجه او را است و وعید کرده است بر آنچه بدوست عقاب
 و وعید حق خدای است جل شانده از بندگان و وعید حق بندگان است بر خدای تعالی بآن و چه که بر خود واجب کرده است نه بآن و چه که نه را
 بر خدای تعالی چیز است واجب شود که اگر حق خویش را ایشان تمام بخوابان در خود فضل او نباشد نیایه نیازی او از ایشان و نیازی از مندی
 ایشان بوی لکن لایق تر بفضل او و سزاوارتر بکرم او آنست که حق ایشان تمام بایشان رساند و ایشان بفضل خویش بیفزاید و
 حق خویش بایشان بخشد و همچنین خبر داد از خود و گفت خدای تعالی بمقدار ذره حق بندگان بداد و بگوید و اگر نیکویی باشد و چندان
 که داد و از تو خویش مرز و بزرگ بدارد آنکه خدا او را و از بزرگ خواند و او را کس نداند و آنکه از خود و پدر و خود و دهم او عظیم است آنچه از خود
 در عظیم باشد پس قول و جل و عطا در است گشت که گفت از تو خود و دهم که آن داده فضل است نه جزای عمل بنده این فضل را که بگوید
 شیخ فنی اندر مبطل کرده است و لکن در بیان سخن در از مرز نیست آن نیست که اگر غنی از غنی باشد و آنرا برین دیگر حق باشد آنرا
 سه وجه باشد یا آن خویش بخوابد و آن او بدید و این عدل باشد و یا آن خویش بخوابد و آن او باز دارد و این جور بود و یا آن او بدید و
 آن خویش بخشد و این فضل بود و چون از مخلوقان این فضل باشد از خدای تعالی اولی تر که چنین کند و قیصر و قوی که غنی از فقیر
 حق واجب آید جز زمان داون روی نیست هرگاه که فقیر از غنی حق واجب آید جز داون حق روی نیست و غنی منعم حق معذور است
 و فقیر بنیافتن معذور است چنانکه خدای تعالی گفت و ان کان ذو عسرة فنظرة الی میسرة چون فقیر نماید را اسید بسیار باشد
 از جای دیگر خداوند حق معذور بنان داون تا بسیار بدید پس فقیر بیکه او را بسیار نبود جز از جهت خداوند حق زمان داون ماند و ندارد
 و جز عفو روی ندارد که غنی چون امروز و فردا کند ظالم کرد و چنانکه صاحب شریعت صلوات الله و سلامه علیه گفت مطلق الغنی ظالم
 و چون فقیر نیاید که حق باز از معذور کرد و چنانکه خدای تعالی گفت فنظرة الی میسرة پس اگر غنی حق خویش بفقیر بخشد و غنی
 خویش در دست کرده اگر حق فقیر باز دارد بدید که من از ان فقیر فقیر ترم که منع برای نیاز بود و جمله این سخن و فصل است یک
 آنست که هرگاه که این خداوند حق را بآن حق نیاز بود بخشد و هرگاه که نیاز نبود بخشد و آنکس که حق بر دست اگر نیازمند باشد
 باز دارد و اگر چه نیاز بود و باز ندارد پس بهر دو جانب خدای را حل است نیاز نیست اولی تر آن باشد و حکم به نیاز یکان خود بخشد
 و آن بندگان باز ندارد و فرق بود میان شنای او و فقیر بندگان و جمله قوه بعد ما حکینا اجمعوا علی ان الاقتراد
 جنة فان الله فی کتب و جماعت بهار و آیات من النبی علیه سلام الله فی الشفاعة اجماع است این طائفه را باقرار بجماع
 آنچه یاد کرده است خدای تعالی در کتاب خود و آنچه از پیغمبر علیه السلام روایت آمده است در شفاعت و شفاعت را ممکن

له الشرف المستوی بالعدو والبر ان

چنین

خود و انفسه و ان لم یعلموا کیفه ذلک و این مسلم است مختلف میان ما و غیره ایشان تر از ورا و اگر اندازد بر آنکه ایشان
 تنها سخا اعمال گویند یعنی تراخ اینست که چون بن طاعت کند و در پی آن مصیبت کند آن مصیبت طاعت ایاک کرده و باز
 چون طاعت کند مصیبت ایاک کرده کند تا با آخر ختم کتاب و چون در طاعت باشد اگر ختم بر طاعت باشد ناجی کرده و اگر ختم او بر مصیبت باشد
 جاودان دوزخی گردد پس چون بنزدیک ایشان طاعت مصیبت ایاکجا بقا باشد نه شمارا و نه تر از و معنی میزان عدل
 نه و این میزان که خدای تعالی در قرآن بسیار جای یاد کرده است تاویل همه عدل نه و نه آن معنی که تر از و باشد بحقیقت باز
 نزدیک اهل حق تر از و حق است و از پیغمبر علیه السلام در بیان تر از و خبر آمده است قال صبراً لک لساناً و کفایتان الزامات کردن
 تر از و بنیست تفسیر پیغمبر علیه السلام کردن روی نیست از پس اقرار آید و در تر از و اختلاف است میان اهل سنت و جماعت
 بچگونگی تر از و جماعتی چنین گویند که یک تر از و باشد هر طریقی را اعلی آن یک تر از و بنجند و گویند گفتند که هر کس را جدا گانه
 تر از و باشد و در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که گفت سبعة کل کفیت خمسة ائمة عام اگر مخالف بر ما سوال کند و گوید این
 تر از و اندکجا آویند و از چه چیز باشد جوابی داشت که این سیاه خیریت اصل میزان بنجند و کیفیت را هم خبر باید اما بعضی
 گفته اند از عرش آویخته باشد و بعضی گفته اند که مانند انیم که از کجا آویخته باشند لکن ما نمیم که تر از و است آن خدای که مفت آسمان
 بر ما و بتو انداخت بی علاقه تر از و نیز تواند داشت بی علاقه و اختلاف دیگر هست میان اهل حق که در تر از و چه بنجند و گویند گفته اند
 که تن بنده را بنجند و تعلق کرده اند بنجند که از مصطفی علیه السلام آمده است که او را پرسیدند که آغاز کار تو چگونه بود و خبری در آن یاد کرد
 که باکو و کان بازی میکردم سه تن بیامدند و مرا از میان ایشان بر یورند و بکناره وادی بردند و بخوابانیدند خوابانیدنی لطیف
 و سینه مرا بشکافتند و مرا هیچ آگاهی نبود پس دل مرا بیرون آوردند و بشکافتند و طشتی ازین سیاه و آید شالی ازین سیاه
 و دل مرا بشستند و آنکس که دل من شست دست دراز کرد و چنانکه کسی چیز بنجند و انگشتی از نو سیاه و چنانکه بنجند و
 از و خبر کشته و دل مرا بدان انگشتی در کرد پس گفت یا سید من که اگر دانی که با تو چه خواهند کرد چشم تو روشن گردد و دل مرا
 با جاکاه نهاد و دست بسینه من فرومایند آن جراحت بهتر گشت در خبر آمده است که اگر جراحت بر جای بود تا عافیه صدقه گوید
 کنت انظر الى الخيط في صدر رسول الله صلى الله عليه وسلم و من زمان منفت چنان گفته اند که حق تعالی قادر بود که اثر آن جراحت
 پاک گردانید و برداشته لکن برداشت و هر بر قهای رسول علیه السلام بر نهاد تا چون از پس نکند و هر چند و چون در پیش نکند و تراخ
 بنجند باز آمدیم بنجند علیه السلام گفت از آن سه تن یکی آن و یکرا گفت که او را بر سنج در او تر از و نهادند و یاد تن از امتنان کنند
 بر بنجند من چرب تر آمد با صد تن بنجند بنجند من چرب تر آمد با هزار تن بنجند بنجند من چرب تر آمد من فقال حدی فلو و زنته
 بنجند اهل افاضه را حکم و نیز بنجند آمده است که عبدالله بن مسعود رضی الله عنه در شش بر آمد و بود و خبرا باز میگردد یا ران
 نگاه کرد و ساق او را دیدند سیاه و بار یک بنجند بنجند علیه السلام گفت از یاریکی ساق پای او بنجند که ساقی از آن او روز
 قیامت در تر از و بنجند که او را جدا باشد که بنجند که اندک نامهای اعمال بنجند و درین دنیا بسیار است یکرا است که بنجند علیه السلام
 گفت یوفی بعد يوم القيامة فیعطی ثلثة و تسعین حجلاً کل رجل من هؤلاء البهائم اذا نوبت خطایا فوضعه فی آفة
 المیزان فلا تكون اطاعة فوضعه فی کفة الاخری فیتعلق بهما لک کتابا فیقول الله تعالی عوبه ی فلت له عندی حسنة

طاعت مصیبت ایاک

نکات در بیان تر از و

صلوات بر آیه ان شاء الله

الاظلم اليوم فيضيه طاقته من وراء الحجب كما لا يملكه قال لا نرى رضى الله عنه وضم رسول الله صلى الله عليه وسلم اجماعه على
 نصف السبابة مكتوب فيه لا اله الا الله فيقول له يا رب كيف تقوم هذا بالاحوال فيقول الله تعالى لا ظلم اليوم فوضعه في
 كفة الاخرى فينقل لطاقته وتغنى السجالات فيومر الى الجنة ثم قال عليه السلام ولا ينقل مع الله شئ ولا ينزل من ربه
 از پیغمبر علیه السلام که بنده را نیکی در تر از و سبک از پیغمبر علیه السلام دست در کنار آمد و حریری بیرون آورد و صلوات پیغمبر نوشته
 که این بنده در روز رسول داده بود و تر از و بنده تر از و بنده نیکی کران شود و این خبر را دلیل است که نامه نیکی و نامه بدی بر پیغمبر هر کدام که
 گران تر آید بان حکم کنند و گویند که گفتند که اعمال بنده با نعمت خدای تعالی بر خیزد اگر شکر نعمتها تمام کند و با باشد تر از و نیکی کران
 آید و اگر نگذارد باشد سبک آید و خبری است که در آنکه پیغمبر علیه السلام گفت که مردی از بنی نضیر را عرض شد که ای پیغمبر هر چه بخواهی
 سال چون مرگ فراز آمد خدای تعالی درخواست تاد و رکعت نماز کند و بسجده نمود و جان او در سجده بر وارد و گوشت او را بر
 زمین و بر دوگان حرام کند تا روز قیامت از سجده بر خیزد و خدای تعالی دعای او را مستجاب کرد چون روز قیامت که در دوی گوید
 ادخلوا عبدي الجنة برحق فيقول يا رب فاین عملی فيقول ادخلوا الجنة عبدي برحق فيقول يا رب فاین عملی فيقول
 ادخلوا عبدي الجنة برحق فيقول يا رب فاین عملی ثلاث مرات فيأمر الله ان يحاسب كل فيودت جميع اعماله بنور بصيرة فيرى
 نعم الله على اعماله و يبقی ما انعم فيقول الله تعالى ادخلوا عبدي النار بعدل فيقول تبت يا رب فيقول ادخلوا عبدي
 الجنة برحق و بعضی چنین گفته اند که اعمال بنده گران را بر خیزد و این دو گونه بود بعضی از و موزون بود چون خون شهدا و سیاهی
 علما و این خبر است تا پیغمبر علیه السلام گفت ان الصلوة تقم بيد الله قبل ان تقع بيد السائل فيرى بها الله تعالى كما
 يرب احدكم في حق ان التمر يضرع بالميزان يوم القيمة كجبل احد و اما ان طاعتك كموزون نیست چون اعمال
 بنده گران که اعراض اند حرکات زبان بزر و حرکات اندام بنماز و حج و روزه و آنچه باین مانند این را چگونه بر خیزد علما مختلف اند
 که در بعضی گفته اند که این اعمال خدای تعالی صورتی که در اندام چنانکه در خبر آمده است که تأقی البقرة و ال عملات يوم القيامة کاغذها
 غماتان او غماتان بجلجان عن صاحبها و مراد از این خبر قرآنی قاری باشد این دو صورت را که آن قرات را باین صورت
 که خواندند کلام خدای تعالی را که کلام خدای تعالی قدیم است و قدیم موزون نباشد و گویند چنین گفته اند که عین همان عمل باین
 و بخیزد و عمل عرض باشد و این مسئله را اعراض گویند که عرض نیست گشت و روا باشد که خدای تعالی دیگر باره آنرا اعادت
 کند چنانکه اجسام را این کرده و روا دارند که گویند چنین گفته اند که ثواب اعمال نوشته و بر سحلات بیارند و بر خیزد و ثواب موزون
 روا باشد و اما آنچه فقها و عامه اهل حق بر آنست و طریق سلامت ایست که چون کتاب خدای تعالی ناطق است باقیات موزون
 مقرر آیم و در چگونگی میزان اگر خبری بیاید میگوئیم و اگر خبری بیاید بخدای تعالی با و گذاریم و آنکه گوید چه بخیزد و چگونه بخیزد جواب همین است
 و قولهم في هذا اوامره فلا يدركه العباد كيفية أمثلها قال الله ما اراد الله و أمثما قال رسول الله صلى الله عليه و آله و آله
 و قول اهل سنت و جماعت الذين دورا تسانين بهر چه بنده در دنیا بند و چگونگی آن در دنیا بند است که گویند که در دنیا با آنچه خدا
 تعالی گفت چنانکه خدا خواست و گویند با آنچه پیغمبر گفت چنانکه پیغمبر علیه السلام خواست و این از بهر آنست که اگر بعقل خویش
 تاویل سازیم باشد که خطا کنیم و دین ما را زیان دارد تقیید با سلامت به از استلال با خط و دیگر معنی نیست که اگر بایست که

صلوات

ایمان کا ہر دو اصل یقین اور بجای باشد چون یقین او باین مقدار باشد و در مثل زند و غیر شاید کہ معنی این آن باشد کہ ذرہ را وجود است
 و لکن جایش تعلق و قرار نیست این ایمان مقلدان باشد کہ بہرستی و پیچ و بیل تعلق ندارد و بذرہ مثل کردار بہرے علاقہ را نیز شاید
 کہ جنبہ مثلین بود کہ بذرہ مثل کنند بر آنکہ ذرہ از ضعیفی کہ بہرستی اندک با و اورا بجنبہ مذمت ایمان اورا بذرہ مثل زد و نیز شاید کہ
 این اشارہ بود بآن کہ عداول کہ گفت الست ویکہ قادیل در خبر چنین آید ہست کہ ایشانرا از پشت آدم بیرون آورد و چون
 ذرہ و خطاب کرد گفتند علی بی صفت آن ذرہ کشت این بندہ باشد کہ بران علی قدم فشار دہہ باشد جز آن ہیچ خبر ندارد و ایمان اورا
 بذرہ مانندہ کنند از بہر آنکہ آید ایمان بذرہ مانندہ بودہ ہست فعل یا کنند و فاعل خواہند و شاید کہ معنی ذرہ مجروری خواہد کہ ذرہ را
 ہیچ فعل نیست بہرچہ کران ترا ذرہ بود اورا بہر صفتی ثبات بود تا کہ ہے ساکن شود و گاہے متحرک شود باز ذرہ مدام گردان است زیر
 وزبری آید و ہر یک صفت اورا قرار نباشد و این را مثل دبا ایمان بآن معنی کہ این بندہ باشد اورا نفس ایمان باشد و ہیچ صفت دیگر
 نباشد از طاعت چنانکہ ذرہ را وجود بہرست و مثل نیست واقو ابتلید الجنة والناوارا غما مخلوقاتا غما بافتان ابد الابد لا تقنین لا
 یبید ان کذا لای اهلوا باقون فیہا خالون مخلدون معذبون منہ فی لا یفقدونہم ہم لا یقطع عذابہم ویرین مسئلہ و اختلاط است کی
 و خارج بہرست کہ ذرہ بہرست و ذرخ ہر دو آفریدہ اند و نزدیک منزلیہ ہر دو نیا فریدہ اند و بہرست انکاہ آفریدہ کہ طبعی از اورا خواہد آوردن و ذرخ انکاہ
 آفریدہ کہ افراں علیانرا از خواہد آوردن و آیین از بہرست کہ ایشان عذاب کو را باطل اند چون بوجود ذرخ متفرق آید از ہم آید و نیز آدم را
 علیہ السلام کہ خدای تعالی خبر دہد کہ اسکن انت و زوجک المجنة کیند این بستانی بود بر زمین فی السطین و نیز چنین گویند کہ چون
 امروز در آمدن بہرست و ذرخ نیست آفریدن را قائمہ نباشد باز نزدیک ہر دو آفریدہ اند از بہر آنکہ خدای تعالی گفت در صفت
 و ذرخ و قودھا الناس الحجارة اعدت للکافرین یعنی خلقت و بہرست اگر آفریدہ نبودی معذب بودی و در صفت بہرست گفت
 و جنة عرضھا السواوات و الارض اعدت للمتقین و اگر آفریدہ نبودی معذب بودی و در قصہ قوم نوح گفت ہما خطیبا قہم
 اعرقوا فادخلوا فادخلوا و یحییٰ انکہ عرق بیاخی افکندہ ادخل نابریاضی افکند و اگر ان نافریہ ہوئے دخول و معدوم حال ہوئے
 و نیز در قصہ آل فرعون گفت النار یعرضون علیہا غدا و عشیٰ و یوم تقوم الساعة ادخلوا ال فرعون اشد العذاب
 پیش از دخول نار قیامت در دنیا عرضہ کردن بر آتش یا کرد و پر معدوم عرضہ کردن محال است و نیز پیغمبر علیہ السلام گفت و تفسیر این
 آیت کریمہ کہ لا تحسبوا الذین قتلوا فی سبیل اللہ امواتا بل حیاء عند ربہم قال جعل ارواحہم الشہداء اعنی ابواب طہیر
 خضر لیسرہم بالنہار حیث مشاوت و تاروی باللیل فی قنادیل معلقہ تحت العرش و اگر بہرست نامخلوق بود و معدوم
 چہ اگر کون محال ہوئے و نیز پیغمبر علیہ السلام گفت ابو و بالظہر فان شدق المحرمین فیہم جہنم و در خبر آورده اند کہ ذرخ در سا
 و بار دم زند کیست تباستان و آن سختی کہ از دم زند و ذرخ باشد و دیگر زمستان و آن سختی سوا از ہر یازم زند او باشد
 معدوم را دم زند محال بود اما آنکہ گفتند کہ چیز سے در وقت بکار نیاید آفریدن اورا حکمت و قائمہ نباشد و این ہوسست از بہر آنکہ
 پیغمبر پیش از ان سازند کہ بکار آید تا بوقت بکار آمدن عمدہ ہا باشند یعنی کہ ملک از زمان پیش از ان سازند کہ در ان گیرند
 و بستان کہ از ہر فرزند سازند پیش از ان سازند کہ اورا بکار آید چون عرف میان خلق این بود خدای تعالی با ما ہم پرین عرف
 کار کرد و اجاء و تخریف از ان احتیاج اورا بر اسل و خولان درست آید از بہر آنکہ با عذاب کو مقرریم و پیغمبر علیہ السلام گفت القدر

کافر خوانیم و آن حکمی که شریعت را از خود دور است در مومنان کافران بظاهر برانیم و ما را بر ایشان هیچ کاری نیست از بهر آنکه چون آن سربازان
 و در انیم و ما مکتف بشریعت هستیم که در انیم نه بجزیه که در انیم و دلیل این قول نیز سبب است علیه السلام که گفت صلواتی بکلی و جوی
 قال لا اله الا الله و صلواتی بکلی من قال لا اله الا الله مکرر از و بخلاف آنچه شنیده باشیم از کلمه ایمان چنینست بشویم تا بر حکم ردت
 برانیم و اینهمه ظاهر نص شریعت است و اقوال الدار الدائمات و اسلام و ما میباین طائفه آنست که این شهر را که خلق در میان قبله
 نماز کنند و از اسلام است و نیز در یک معتزلیان در حریبت از بهر آنکه بزرگ ایشان مقلدان مومن نیستند و نیز در یک ایشان هر کس
 که خدای را بتقلید و اند جابل بود و جابل بخدای تعالی کافر بود و نیز در یک اهل اسلام که اهل سنت جماعت اند مقلدان ایمان مومنان اند
 همچنانکه است لان مومنان از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت احرقت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله شرط ایمان کلمه
 شهادت نمادند استلال کردن و اگر کلمه شهادت بے استدلال بحکم شریعت ایمان واجب نکرده اند و شمشیر بر خنجر است یعنی نبودی از بهر
 آنکه شمشیر از بهر کفر واجب گشت جز بزال کفر بر خنجر و نیز هر که باطل را تقلید کند مبطّل بود باید که هر که حق را تقلید کند بر حق باشد و اگر
 مقلد حق محقق نبودی مقلد باطل مبطّل بودی پس چون اتفاق است که هر که کفر را تقلید کرد کافر شود و درست شد که هر که ایمان را تقلید
 کند مومن شود و اگر چه از خدای شکمان چنین گفته اند درین مسئله که مقلد کافر بود و نیز هیچ مومن خود مقلد نبود اگر کافر بکفر خویش
 بنزد دلیل آوردیم مقلد است اگر مومن ازین هیچ نداند مستدل است از بهر آنکه کفر باطل است و باطل را دلیل و حجت نباشد آنچه
 کافر باطل را دلیل نیست شکی نیست بقیقت چون دلیل نماند جز تقلید چه ماند و باز چون مومن بر حق است و حق از دلیل غالی نباشد دلیل
 بر حق حق باشد و شرط مستدلی نمانست که همه میلهای بانی چه اگر شرط این بودی از ازل تا بابد کس مومن نبودی پس شرط مستدلی است
 که بکمال بر حق قائم توان کردن و اگر این جاهل مومنی باشد و یک دلیل بر حق قائم تواند کردن چون پرسی که آسمان را بر هوا که میداند
 گوید خدای تعالی و زمین را بر آب که میدارد گوید خدای تعالی و چون گویند ترا که آفرید و در رحم مادر ترا صورتی که کرد و جان در تو
 که نهاد و بینائی و چشم و گوشتی در زبان و شش و امی و در گوش و آنچه باین اند جمل را چنان گوید که خدای تعالی و آینه استلال کردن است
 از وضع بر صافیه و یکی ازین مستدل است به باشد و شک نیست که چون پیغمبری بقوی آید بگوید ایشان را که استدلال کنید باز
 ایمان آید که با ایمان دعوت کنند اگر نگردد و دلیل آرد و اگر ایمان آوردن بتقلید ایمان نبوده دعوت با ایمان را فائده نبوده
 باز ایشانرا ندید است که اگر کسی شمشیر بر بردارد و در شهری از شهرهای اسلام و همه اگر درین بزند کافران و مومنان آگشته باشد
 و حریان مکرر یکدیگر را و که دران شهر مستدل بوده باشند لعنت بر چنین اعتقاد باید و باز نزدیک همه مومن اند و موجود و اموال و ما و ایشان
 محصور است لکن محل استدلال محل انبیاست شرف ایشان بزرگ است از بهر آنکه حجت چنینست باشد که حق بود و مبطّل نه و نیز چنینست
 محق با مبطّل برابر که در حجت نباشد و تقلید چنینست که محق با مبطّل در و یکسان است از بهر آنکه چون محق دلیل حق خویش آن آرد که
 پیران خویش ابرین دین یا فقیه مبطّل نیز چنینست یعنی معاوضه کند نگاه بچه توان دانستن که حق کدام است و خدای تعالی بر کافران
 که بتقلید کردن عیب که چون گفته اند انا وجدنا اباعنا علی الله و اگر حق بودی و عیب نبودی و نیز شک نیست اگر کافر بر اسلام
 آید و ایمان خواهد یافت این اسلام در آید یا اهل اسلام را چنین گوید که مراد من حق اسلام بیان کنید تا ایمان آید و اگر گفتی خدای تعالی خصم شما بر ما
 فرستاده کرد و دلیل قائم کردن بر حق است اسلام و اگر گفتی خدای تعالی معاوضه کردیم و اگر گوئیم ما را دلیل نیست دین خویش را بهر که کرده باشیم

استدلال علی کمال

و ادراک توفیق کرده و از ایمان منع کرده باشیم و این امر عظیم است و نیز حکایت نیست که هر چه باطل بود دلیل و بهم باطل بود و هر چه حق بود دلیل و بهم حق بود پس محال باشد وین اسلام حق و دلیل کردن بروی باطل اگر هیچ فضل نباشد یعنی مستندی را بر مقلدی مگر آنکه هر مردمان مقلد گردند از هر آنکه حق بنزدیک ایشان بدلیل ثابت نکشته باشد شک از آنجا راه ماند و چون شک بیابند از راه بگردند و چون بگفتار کسی کینه نداشتند و دیگر بجا بگذارند و باز هیچ مستلزم مرتد نگردانند و اگر چه حق را بدلیل بدانست نیز از شک و شبهه نیست و هر چه از معتزلیان دارا اسلام را در حرب و انداز بر این معانی را که نزد یک ایشان دارا اسلام آن باشد که در احکام اسلام رود و چون سلطان و خلق بیشتر از احکام شریعت بروشته اند حکم اسلام کمتر مانده است و بیشتر رفته دارا اسلام نیست و نزدیک اهل سنت و جماعت این باطل است از هر آنکه پیغمبر علیه السلام اول ایمان برود دعوت کند به شرائع تا باز برود کار شریعت مقرر کرد و در کار شریعت و بر عمل ناکردن با بقای حکم ایمان حکم اسلامی بر دشمنان است آن قوم که باول ایمان آوردند مؤمن نبودند و نیز شرط مؤمنی گذاردن شریعت نیست مکن اعتقاد کردن و جوب شریعت است نه یعنی اگر بنده این اعتقاد کند و پیش از گذاردن بپیرو باقیات مؤمن میرد پس چون عارضه خلق معتقد اند و جوب شریعت را و اگر چه امر باضابطه کنند مقرر اند و جوب امر و اگر چه همیشه از کتاب کنند مقرر اند و پیغمبر منابهی درست شد که ایشان مؤمنان اند و چون این باشد که از در مؤمنان باشد و از اسلام بود و از ایمان بود و نیز اگر شریعت بعضی مرفوع است و بعضی مرفوع نیست بلکه باقی است و اذان و اقامت باقی است جماعت باقی است و صوم رمضان و زکوة اموال باقی است و حج و جمعه و اعیاد و جهاد باقی است و استحلال بیعاعات و تحريم ربوا باقی است پس اهل سنت و جماعت باقی اند و اگر در اوصاف این اصول خلل آمده است اگر نبوت خلل در اوصاف زوال اسلام واجب میکند چرا نبوت اصول شریعت اسلام واجب نمکند و چون اسلام ثابت بود و در اسلام بود و ان اهل الصلاه و صوم و مسلمون و اهل الکبر و من المسلمین عند هم مسلمون مؤمنون بجهاد هم من الایمان فاسقون بما فیهم من الفسق این اشارتی است که ایشان این دیار را چرا دارا اسلام ندارند و آن است که ایشان اهل کیره را مؤمن ندارند و کینه که چون کیره آورد ایمان از وجود گشت و چون امر و خلق همه از کیره خالی نیستند و نزدیک ایشان کیره زوال ایمان واجب کند امر و نزدیک ایشان کس مؤمن نباشد و چون مؤمن بنام دارد از اسلام نباشد باز نزدیک اهل سنت و جماعت این همه خلق مؤمنان اند و مسلمانان و اهل کبر همه مؤمنان و مسلمانان اند با اعتقاد کردن اسلام و آن کیره که میکنند فاسق اند و فاسق تمام مؤمنی بر خیر و از ایشان و به هیچ فصل از ایمان بیرون نمانند چنانچه کفر و این مسئله یاد کردیم و انما الصلاه علی کل من مات من اهل القبلة و نماز واجب بیند بر همه مردگان اهل قبله از هر خیر پیغمبر علیه السلام که گفت صلوا علی کل من قال لا اله الا الله و نیز خبر آمده است چون پیغمبر علیه السلام بر عید آمدن ابی المثنی نماز خواست کردن عمر بن خطاب رضی الله عنه بیا و پیغمبر از نماز کردن باز داشت بر و افقت عمر رضی الله عنه آیت آمد و لا تصل علی احد منم مات ابدا و لا تقو علی قبره پیغمبر علیه السلام باز گشت و یاران را گفت صلوا علی صاحبک و او چون اتفاق امر کرد یاران بر نماز کردند و رسول علیه السلام نکر که حقیقت دانست و باز نماز حکم بر یاران نماز فرمود و اصل گشت در شریعت که هر که نماز وظایف اسلام را بنیتیم او را مؤمن و ایمم برود نماز کنیم و نیز خبر آمده است که چون جنابزه بیاورد و ندی که خلق بروی تنهای نیکو کردندی رسول علیه السلام نماز کردند بروی و اگر بنماز گشته و یاران را گفت صلوا علی صاحبک فرمودن یاران

انکار کردن نصب شرعیست و در باب کشتن سید المصطفی آن بود که نماز کردن اولیای محارفت نبودی تا او را بیان نمیکشید که این بنده الا
 ابل حضرت و حجت است تا در بودی که بر نماز کردی و سید را علیه السلام کوش بجای پایسته داشت و نشانیست بفرمان نماز کردن
 و باز نزد یکدیگر و بنیاد را تعلق بظواهر شرعیست باشد و نیز در خبر آمده است که چنانچه بر پیغمبر علیه السلام بگذرانیدند و خلق بر دستان میگو
 گفتند پیغمبر علیه السلام گفت وجبت یا ران گفتند هر دو گفتی وجبت وجبت گفت از بهر آنکه شما که ایام خدا را حلال کرد
 چون نگو گفتی بهشت واجب کشت چون بر گفتی دو پنج واجب کشت شیخ رضی الله عنه گفته را با باشد که خلق میگویند و در باطن
 نیکو نباشد از بهر آنکه این بنده که گناهان بنیان داشته باشد و نماز را بپا نشد که بدگویند تا بدی از و درست نکشید باشد پس آنجا که
 بر گفتند عذاب بگناه او واجب آمدند بر بد گفتن خلق و آنجا که نیکو گفتند رحمت بکواهی خلق واجب آمدند بطاعت او از بهر آنکه
 خدای عزوجل بهانه جوید آمرزیدن را و بهانه نگوید عذاب کردن را و این موافق است خبری که از پیغمبر علیه السلام آمده است
 که گفت هیچ کس نیست که از پس مرک او چهل کس بر دستان نینداند که خدای تعالی او را بپایمزد اگر چه دو پنج بر و واجب کشته باشد
 تا جماعتی از بزرگان بفرمودند و وصیت کردند که از پس مرک او چهل مسلمان را از مال با ایشان بزنند تا او را کشته و نیکو بگویند
 تا که خدای تعالی را بپایمزد اعتماد این خبر را و در او الصلوة خلف کل بر و فاجز از بهر خبر پیغمبر علیه السلام گفت صلوا
 خلف کل من قال لا اله الا الله و نیز گفت علیه السلام صلوا خلف کل بر و فاجر و تقی و این دلیل است که مجوز و الایان
 واجب نکند از بهر آنکه اگر فاجر مؤمن نبودی مؤمن از پس نامؤمن نماز روا نبودی و در او المجمع و الجماعات و الایجاد واجبه
 علی من لم یکن احد من المسلمین مع کل امام بر و فاجر و کذا لک المجهاد معهم و الحجه نماز آئینه و جماعتها و غیرها واجب
 بینند بر مسلمانی که او را عذری نبود در تخلف کردن چون سفر و مرض و آنچه باین مانده با هر سلطان که باشد بدینیک عادل یا جابر
 و حج و جهاد و همچنین و این از بهر آن که گفتیم که مذکور شد آنست که چون سلطان جویر کن معزول کرد و چون از سلطنت معزول
 گشت طاعت داشتن او از مؤمن بر خاست باز نزدیک اهل سنت جماعت آنست که بجز معزول نکرد و چون سلطانش
 باقی بود بر طاعتی که از آنجا طاعت داشتن بر من واجب کرد پس اگر طاعت او بر من واجب نیاید از بهر قول پیغمبر علیه السلام
 که گفت لا طاعة لمخلوق فی معصیه الخالق و هیچ ظالمی بر از آن نباشد که بر سلطان عادل بیرون آید و باغی کرد و چون
 حضرت معاویه رضی الله عنه بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خروج کرد و امیر المؤمنین علی امام حق بود با اتفاق همه خلق معاویه
 باغی بود تا بهر این دو طایفه اتفاق کرده اند بر جواز احکام معاویه و علی نفی کرده که معاویه فرمودی سندان و نمازهای آئینه
 که او کند از و نمازهای عید همچنین و احکامی که قضایه را اندر باز قضا گفتند درست شد که به بغی و ظلم سلطان معزول نکرد و چون
 سلطان باشد از پس او نماز کردن رواست و از جمله مسائلی که دلیل کند بر پاکی اعتقاد امام ابو حنیفه رضی الله عنه که ولی فاسق
 را ولی داشته است یکی اینست پس اگر سلطانی بفسق معزول گشته ولی نیز از ولایت بفسق معزول گشته درست شد که اعتقاد
 مذکور اهل سنت جماعت داشت خبری که از پیغمبر علیه السلام که گفت الطیعه للسلطان و لوعبد احب شیئا اجمع پس چون
 درست گشت که سلطان بفسق معزول نگردد و هر حکمی که از آن تعلق بسلطان دارد چون نماز آئینه و غیر آن واجب کرد و رعایت
 آن جابر بر تابقای سلطنت همچنان است که از عادل و در او الخلاف حقا و این از بهر آن یاد کرد که و انقض الله امامت

نیز در کتابی که در این باب است

احوال باغیان

و اما سقوی است از بی حقیقت

امامت جز اولاد علی رضی الله عنه واندازند و انگس کس از اولاد علی رضی الله عنه نباشد و امام و سلطان ندارند و از پس وفازند و اندازند و ایشان را درین باب
 اقوال مختلف است که این کتاب بجای یاد کردن آن نیست باز نزدیک به خلافتی آل عباس را بر امامان حق ندیم و در خبر آمده است که روزی پیغمبر علیه السلام
 عباس را چنین گفت که امامت در اولاد تو باشد و تجله و افصل این را منکر اند و چنین گویند که هیچ عصری از امامی از اولاد علی خالی نباشد لکن
 چون قوت ندارد پنهان باشد و اینها که ولایت گرفته ظالمان اند و گویند که کافران اند و این محال سختی است از هر آنکه امام از برادران
 احکام باید که سبک پنهان باشد و متواری کس امر را شناسد و نام او نشود و در خطب میکنند از احکام بردست و چیزی از او پنهین کس امام
 محال باشد و اگر امامت چنین رو باشد همه ندانند و در زمان امام باشند و گویند که چنین دعوی کنند از ایشان که امامان اهل بیت و وارده اند
 یا زده گذشته اند و یکی باقی است با خبر بیرون آید و عالم بگیرد و همه اقرار کنند و هر که ام قریطه که در عالم پیدا آید گویند که این است که ولایت
 خدای تعالی میرسد و این یا مبدکان آن امام بزل میزند و اسلام بگرداند و منه هر روز عزیز تر و ایشان دلیل تر و اخلاقی قوی تر و باشد
 و این خلافت مکر و قریش و شرط امامت خلافت نزدیک اهل سنت جماعت است که امام قریشی باید علوی شرط نباشد بخلاف قول و افصل
 که چون قریشی باشد امامت اشایه خواهی علوی که خواهی عثمانی خواهی عمری خواهی بکری خواهی عباسی و سایر بطون قریش همان بهتر که
 پیغمبر علیه السلام گفت که ایمنه قریش و این آن خبر است که هر خاق از پس مرگ رسول علیه السلام بوبکر را منقاد گشتند و آن آن بود که چون
 رسول علیه السلام ازین جهان بیرون شدند مهاجر و انصار مختلف گشتند و انصار یان چنان خواستند که سعد عا و را امیر کنند مهاجران گفتند
 صفاء امیر و منکم امیر ابو بکر صدیق ایشان را گفت نه پیغمبر گفت که ایمنه قریش همه قرارند باین خبر سعد را گفت یا ابابکر ابسطیده است
 ابابک و همه بوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و او گفت یا خلیفه رسول الله باقر با جماع ایشان خلیفه گشت و بوبکر را خلیفه پیغمبر خوانند از مهاجران
 ابو بکر صدیق را و از پس او عمر را و از پس او عثمان ابو علی رضی الله عنهم را امیر المؤمنین گفتندی و خلیفه نگفتندی و اجماع ایشان حجت
 گشت بر همه و افصل و هر چهار امامان حق بودند و خلفای راشدین بودند از هر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت الخلفاء بعدی ثلاثون سنة
 این سی سال با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه تمام گشت دو سال خلافت بوبکر را بود و دوازده سال عمر را بود ده سال عثمان ابو بکر خوش
 سال علی را بود رضی الله عنهم تا معنی قول پیغمبر است گشت و اجماع و اعلی تقدیم ابی بکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم
 اجمعین و این ترتیب هم در فضیلت است و هم در امامت و در اهل سنت و جماعت است که فاضلترین کس از پس پیغمبر علیه السلام بوبکر
 است پس عمر پس عثمان پس علی و دلیل بر تقدیم ابو بکر صدیق آنست که پیغمبر گفت علیه السلام ما طلعت الشمس ولا غربت الا بعین النبی
 و المرسلین علی ذی طه خیر من ابی بکر الصدیق و نیز خبر پیغمبر است که گفت حلفت الشاهوات السقیم و دخلت الجنة لیلت
 المعراج فاریت بابا و لا عرفه الا مکتوبا علیه لا اله الا الله محمد رسول الله ابو بکر الصدیق و نیز پیغمبر علیه السلام گفت انما فضلکم
 ابو بکر بکثرة صلوته و لا صیامه و انما فضلکم بکثرة قوفه و صلاته و نیز خبر است که پیغمبر علیه السلام گفت اتانی جبرئیل فقال یا محمد
 ان الله یقرک السلام ویقول یا محمد اتخذ ابابکر والد و عمر شریک و عثمان ظمیرا و علیا سند و اتانی جبرئیل
 علیه السلام کان جالسا عند رسول الله فاقبل من الخطاب فقال جبرئیل یا محمد هذا من الخطاب اقبل فقال یا جبرئیل
 اتعرفون عمر فی السوء فقال الذی یجک بالحق نبیا ان عمر فی السوء اعرف منه فی الارض فقال یا جبرئیل خبرنی بفضائل عمر فقال
 یا محمد لو کنت اذ مثلک نوح عند قومه ذکر فضائله فاضائل عمر و ان عمر منته من تحت ابی بکر و نیز مصداق علیه السلام گفت

له التقریر طریقی الی صاحب التقریر

عمر بن الخطاب رضی الله عنه و اگر خطاب رضی الله عنه هیچ فضل نبودی که اگر خدای تعالی چندین آیت
 بر او نازل می کرد و تا عمر فرو کردی و چنین گفت که واقفنی بقی فی ثلاث و اما عثمان بن عفان بدو و خردا ما و پیغمبر بود و از
 وقت آدم تا بقیامت هیچکس این فضل نبودی که دو خمر پیغمبر در کنار او بود و اگر عثمان تا که در پی چنین گفته اند که او را از بهر آن
 از منی النورین خوانده اند و کرده است گفته اند که قرآن جمع کرد و در هر شب در دو رکعت نماز قرآن ختم کرد و قرآن نورست و ختم قرآن
 نور و نیز پیغمبر علیه السلام گفت در بهشت برتبه پیرایه بهشتیان گویند این چه برقی است که بهشت جای برقی نیست و زمان
 آید این نور برقی است اما عثمان فاعلمین پوشیده است که از حجه و شهادت این نور شرک فاعلمین اوست و چون پیغمبر علیه السلام
 خلق را حش کرد بر ساختن کار خیر عمر و عثمان رضی الله عنه سی صد و شتر و سی صد هزار درم پدید آورد پیغمبر علیه السلام چون از منبر فرود
 آمد گفت ما فخر عثمان ما فعل بعد هذا اليوم و اما علی بن ابی طالب رسول علیه السلام او را گفت انت متقی بمثل بهادر و ن
 من موسى الا انما لا نبی بعدی و چون یاران ابابکر برادر علی و او امیر المؤمنین علی را این آمد و در از زمین بیکشید و گفت یا رسول الله
 چنانکه را برادر پدید کردی الامر را گفت یا علی ادخرك في الجنة لیكون اخي و لیكون اخاك یا علی اما ترضی ان تكون اخي
 فی الدنيا و الاخرة قال رضیت یا رسول الله قال یا علی لا اكون فی الجنة فی درجته الا کنت تحتها بدرجة و لا احیا بجمیة الا
 حییت علیها باز پیغمبر علیه السلام گفت من احب ابابکر فقد اقام الدین و من احب عمر فقد اوضح السبیل و من احب
 عثمان فقد استنار بنور الله و من احب علی فقد اسفلت بالعروة الوثقی و پیغمبر علیه السلام در من هر چهار را به نفاق
 کواری داد و در شان ابوبکر و عمر گفت حب ابی بکر و عمر ایمان و بغضهما نفاق و در شان عثمان چنین گفت ان الله قهرضك
 قهیرا فاذا اراد المنافقون خلعه فلا تخلعه حتى تلقانی و علی را گفت یا علی لا یحبك الا من تقی و لا یغضك الا منافق
 شقی و آیات قرآن در شان فضل این چهار بسیار است کی آنست که خدای تعالی گفت محمد رسول الله و الذین معه ابوبکر
 اشدا علی الکفاد علیهم رحمة الله و عثمان ترید که با پیغمبر علیه السلام بن ابی طالب رضی الله عنهم درین آیت فضل ایشان پیداست
 از بهر آنکه رکوع و سجود خاص نصیب آنکه و صاحب باشد و باز رحمت لغیری تعدی میکند و آن طاعت که خلق را از نصیب باشد برتر از هر طاعتی
 که خاص بطبع را باشد پدید آمد که عثمان بهتر از علی و عثمان را رحمت ستود و عمر البشیرت بر اعدا و رحیم آن باشد که او را شدت نباشد و بر عدو
 شدید نباشد الا که بر وی رحیم باشد پیداکشت فضل عمر و عثمان با بهر یک از این سه که یا و دوم مقام پدید کرد و ابوبکر را هیچ
 مقامی پیدا نکرد و گفت و الذین مع ربهم ابوبکر و عمر و عثمان با بهر یک از این سه که یا و دوم مقام پدید کرد و ابوبکر را هیچ
 اذ هم فی النار یا یان ثانی بود و بولایت ثانی بود و در گور ثانی بود و بقیامت در بهشت همچنین باشد تا روز پیغمبر علیه السلام سجده کرد
 دست راست بر گردن ابوبکر صدیق نهاد و دست چپ بر گردن عمر نهاد و گفت هکذا انبی هکذا انبوت و هکذا اندفن هکذا نعت
 و هکذا الجوز الصراط و هکذا اندخل الجنة و هکذا انلقی الله و این مثل که یا و دوم در تورات است باز در انجیل یاد کرد و مشاهد فی انجیل
 کردن یعنی محمد علیه السلام انخرج لسطاة ابوبکر و الصديق فآزره عمر فاستظلت عثمان فاستوی علی و علی بن ابی طالب رضی الله
 عنهم و نیز گفت و العصر ان الانان لفي خصر یعنی اباجمل الا الذین امنوا یعنی ابوبکر الصديق و عملوا الصالحات محمد و قوا صوا
 بالحق عثمان و قوا صوابا الصبر علی و نیز گفت و الذین ابوبکر الصديق و الزینون عمر و طه و سیدین عثمان و هذه البلدة الامین علی

و نیز گفت الصادقین ابوبکر و اقاتین عمر و القیقین عثمان و المستغفرین بکاء سجده علی و نیز گفت فیما
 انما من ماء غیر اسن و انما من لبن لم یغیر طعمه و انما من خمر لذة الشاربین و انما من عسل مصفی الیمون
 و فی الله نعم جنین گفته اند که خدای تعالی این چهار جوی بهشت را مثل زده است باین چهار یار آب ابوبکر است و شیر عمر است و خمر عثمان است
 و عسل علی بن ابی طالب آب حیات است لبن تربیت و حرم طرب است عسل شفاست نخستین حیات باشد باز تربیت باشد باز شفا باشد باز
 شفا باشد باز شفا باشد آب بکر الصدیق را آب مانند که در آن هر آنکه آب سبب حیات است و ابوبکر دین را زنده کرد و برود وقت یکے آنکه او
 اول الیایان آورد تا اصل قاعده حیات دین او نهاد و دیگر پس از بزرگ پیغمبر چون عرب مرتکب گشتند یا یاران تدریس کرد کس را و اساعت
 نکرد و شمشیر برداشت و بجنگ بیرون رفت تا عمر بنزدیک علی آمد و گفت یا علی ان اصبنا هذا الشیخ کایکون عذرا عند الله
 یوم القيمة پس شمشیر را بر دوت در نهاد و اسلام را زنده کرد باز عمر رضی الله عنه بشیر مثل زو از بهر آنکه شیر تربیت است و اسلام را
 اول عمر پروردگار بهر آنکه اسلام اول پنهان بود عمر آشکارا کرد و چون پیغمبر ازین جهان بیرون رفت اسلام از هر یوه عرب بیرون
 نیامد و بود تا روزگار عمر هر یوه زمین اسلام بگستر و باز عثمان را بچشم مثل زو از بهر آنکه عمر سبب سخاوت است هر که است کرد و جو امر
 کرد و عثمان سخاوتی ترین صحابه بود که پیش عمر است او ساخت و بیرون آمد و خرید و وقت کرد و مسجد جامع پیغمبر او خرید و او بنا نهاد
 باز علی را غسل مثل زو از بهر آنکه غسل شفاست و علی عالم بود چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اقتضی علی و هر که قاضی تر بود
 عالم تر بود و در علم شفا دین است چنانکه در غسل شفا ابدان است تربیت اول حیات است و بی حیات تربیت روا نباشد
 و تا تربیت نبود شادی و طرب نبود و تا بیامدی نبود شفا حاجت نباشد و هر که او محب ابوبکر صلیق نیست و راحیات دین نیست
 و هر که محب عمر نیست و ارقوت دین نیست و هر که محب عثمان نیست او را در دو جهان شادی نیست و هر که محب علی نیست او را
 هیچ راستی نیست و نیز پیغمبر علیه السلام علی را برادر خود خواند و این را یاد کردیم و عثمان را بجای دست نهاد که عثمان روز تربیت
 غائب بود پیغمبر دست چپ را گفت هذا ید عثمان و دست راست را گفت هذا ید ابی بکر و نگاه دست بر دست زد و با عثمان
 بیعت کرد باز ابوبکر و عمر را بجای شنوائی و بینائی نهاد و چون یاران او را گفتند که چرا ابوبکر و عمر را با میری بجای نهستی که ایشان فقیر تر
 و عالم تر نگفت لا اغنی فیها و انما صفتی بمنزلة السمع و البصر ابوبکر را بجای سمع نهاد و عمر را بجای بصر نهاد و عثمان را بجای
 دست نهاد و علی را بجای برادر نهاد و سمع برتر از بصر از بهر آنکه سمع محل خطاب است و بصر محل خطاب نیست اگر بصر نبودی خلق الامر
 نمی درست نیامدی و اگر سمع نبودی خطاب امر درست نیامدی و نیز فوات بصر عقل را یاده کند و فوات سمع نقصان عقل کند و نیز از پیغمبر
 که و پی نیامد و در هیچ پیغمبر که نبود و نامیانی از ادای رسالت باز ندارد و کبری از ادای رسالت باز دارد چون فضل سمع بر بصر
 بدالستی فضل ابوبکر بر عمر بدالستی باز نعمت بصر بر تر از نعمت دست است که دست بطش است و بیه بصر دست از بطش باز چون
 فضل بصر بر دست بدالستی فضل عمر بر عثمان بدالستی باز دست بر تر از بهر آنکه فوات دست در نفس نقصان کند و فوات
 برادر و نفس نقصان نکند چون فضل دست بر برادر بدالستی فضل عثمان بر علی بدالستی چنانست که کوئی مصطفی علیه السلام بیان میکند
 که ما پیشه شوق بقیوت ابوبکر شنویم و آنچه بینیم بقیوت عمر شنویم و آنچه گیریم بقیوت عثمان گیریم و دین را نصرت بقیوت علی کنیم از بهر
 آنکه برادر ناصر باشد در زیر این سر نیست و آن آنست که اول سمع باید تا خطاب درست آید و بصر باید تا راه رشد بیند چون راه رشد

شرح توفیق

بر دیگران فضل نهند باز هیچ کرده از زیر بیان مسلمانان نیستند که در صحابه رسول علیه السلام بکفر و ظلم و قبیحیت کنند و باز از امامان
 یازده کرده اند و همه متفق اند که امام پس از پیغمبر علیه السلام علی مرتضی بوده و دیگران امام نبودند ازین پانزده گروه یک گروه مسلمان
 اند و بقیه بتدریج و بیادارند و از آن کرده اند که جز امامت علی را چیزی نیست و دیگران که میگویند و زبان از بد گفتن صحابه نکاه دارند و ابوبکر و عمر و عثمان
 از بیبر و جماع با امت شمشستند از بهر قصد کردن ظلم امامت علی ابوبکر و آن چهارده گروه دیگر همه کافرند که هرگز نباشند از ایشان
 صحابه افعال کم و بیش و کرده و کفر خوانند و کرده و از ایشان علی را پیغمبر خوانند و کرده و از ایشان چنین گویند که جبرئیل را نیز یک
 علی فرستاد و غلط کرده و نیز یک محمد آمد و کرده و از ایشان گویند که جبرئیل بر عایشه عاشق بود و او را سویی علی فرستاد و از بهر
 عایشه سویی محمد آمد تا این کرده و چون نام جبرئیل بر نزد جبرئیل مائل یعنی سویی محمد میل کرد لعنت خدای تعالی و لعنت بخت
 آسمان و زمین بر ایشان باد تا در حکایت چنین آورده اند که روزی یهودی نزد یک افضی امامی آمد و او را گفت مسلمانان برین
 عرضند که این افضی یهود را گفت اگر مسلمان میشوی باید که بدانی که دین حق نه اینست که عامه خلق میدارند یهود گفت پس دین کجاست
 است گفت پیغمبر علی بودند محمد یهود را جواب داد که این اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و بیانک
 تمام و او خطبها چه است گفت از بهر آنکه جبرئیل سویی محمد آمد یهود گفت چون پیغمبر علی بود سویی محمد چرا آمد افضی گفت راه غلط کرده
 یهود گفت این جبرئیل چند بار آمد گفت بیست سه سال می آمد یهود گفت خدای تعالی همه پیغمبر بفرستد افضی گفت نه یهود گفت
 چون یکبار که غلط کرد چرا خدای تعالی او را قضا نشدید که تا دیگر باره راست فقی را فضا در نماند پس یهود را گفت نخست مرا مسلمان
 گردان تا من ترا مسلمان گردانم نخست را فضا مسلمان گشت پس یهود ایمان آورد و باز غالیان بیست سه گروه اند همه کافرند و هیچ
 مسلمان نیستند البته تا حدیکه کرده و از ایشان علی را خدای میگویند خدای تعالی و تقدس و تنزه منه و ازین بدتر نیز گویند که خدای
 او آسمان فرو داد و در شکم علی رفت و در شکم علی سخن گفت و نیز سخنان زشت گویند که از یاد کردن آن فایده نباشد و اندک
 از این دلیل پس باشد تا بدانی که پیغمبر رسول علیه السلام گفت اگر از ان گفت که یا علی یکون فی اخر الزمان قوم من یرقیال لهم
 الرواض یدعون محبتک فاذا لقیتم فافتاحهم فانهم مشرکون فقال علی ما علمتمهم یا رسول الله فقال علیه السلام
 اهل بیتی معی و ابوبکر و عمر و یاز قول اهل بیت و جماعت آنست که هر چهار امام حق بودند و خلفاء الراشدون بودند اول ایشان امام
 حق ابوبکر صدیق بودند تا او فرو عمر امام گشت بعد از ابوبکر امام حق عمر بودند تا او فرو عثمان امام گشت و باز امام حق عثمان بودند تا او فرو
 علی امام گشت و بعضی از اصحاب با امامت هر چهار تا اول این آیت میگویند که خدای تعالی گفت لیسبختلک منی کما استخلفت
 الذین من قبلهم و ادرست قرآنست که امامت بنص نیست امامت ابوبکر صدیق با جماع یاران است و امامت عمر با استخلاف ابوبکر است
 و امامت عثمان بشورای صحابه است هم بعد از عمر و امامت علی هم حق است از بهر آنکه وقت شوری اتفاق برسد و وقت عثمان بر علی
 چون عثمان را فراموش داشتند او حسین گشت امامت را چون عثمان را بگشتند علی حسین گشت هم بآن شوری اول معنی این سخن
 آنست که پیغمبر علیه السلام چون ازین جهان بیرون رفت خلافت بنص بکس نه سپرد و آن را حکمت بود و سبب آن بود که اگر اهل بیت
 سپرد و عثمان را امت میقتل قتادی و اگر بهر یکا سپردی اهل بیت را بخیر دل گشتی کار مطلق بجای بگذاشت تا اصحاب خود جماع
 کردند تا نه قرابت را از آن دور و عثمان را از اهل بیت جدا کرد و همت بر تزیین امامت و تقدیم ابوبکر بکس آنست که انصاف الله عنه

له التوفیق الموعود

روایت کرد که پیغمبر علیه السلام گفت چون مرا بعرج برودنا و خدای تعالی فرمان آمد که خلافت در زمین بکند اثنی و هو اعلم کفتم با بوبکر
گفت اذ احب عبادی الی بعدک فاقواک فی الاسلام و اخبروا انک خلیفتکم فی الدنیا و الاخره و در خبر بیکر آمده است که پیغمبر علیه السلام
گفت آن وقت که در خانه محضه با بوبکر قبضه خلوت کردم و آن روز نوبت عائشه صدیق بود و محضه بخانه پدر رفته بود چون باز آمد
در خانه بسته دید بایستاد تا پیغمبر علیه السلام بیرون آمد چون محضه را دید گفت با عائشه نکوی که او را غم آید تا ترا فرود دهم گفت چنین
کنم گفت فرود بیا و مرا بیا که از پی من خلیفه بوبکر صدیق باشد و بعد از او خلیفه پورتو باشد و در خبر بیکر آمده است که امیر المؤمنین علی رضی
الله عنه مروی را نیز بیک پیغمبر علیه السلام فرستاد تا پیغمبر علیه السلام پرسید و گفت یا رسول الله اگر وقت بیایم و ترا بنیامم نیز بیک
که روم گفت نیز بیک ابی بکر علی را خبر داد و گفت باز که دو بکوی اگر ابی بکر بنیامم سوی که روم پرسید گفت سوی عمر و علی و ابی بکر
فرستاد و گفت اگر عمر بنیامم بسوی که روم گفت سوی عثمان علی و ابی بکر فرستاد که پرس که اگر عثمان را بنیامم نزدیک که روم گفت
نزدیک آنکس که ترا میفرست پس هر اخباری که در و نصبت بعضی اینست که یاد کردیم باز است لالات الاخبار بایک آنست
که چون پیغمبر علیه السلام از ان بیماری چنان گشت که بیرون نمی توانست فتن بلال بر خانه آمد و گفت الصلوة یا رسول الله
پیغمبر علیه السلام عائشه گفت فمروا ابابکر فلیصل بالناس عائشه گفت یا رسول الله ابوبکر و تنگ دلست چون جای تو
از تو خالی بیند طاقت ندارد عمر را بگوید تا نماز کند جواب داد که یا ف الله ذلک و المسلمون این نه خدای پست و دونه مسلمانان
چون صل امور دین نماز است و با عمر بوبکر تفویض کرد و تنبیه است بر آنکه از پس رسول خلیفه ابوبکر است و در خبر بیکر آورده اند
که روزی پیغمبر علیه السلام در مسجد نشسته بود مشت سنگ از زیره زمین برداشت آن سنگ ریزه در دست او تسبیح کرد چنانکه
یاران بشنیدند پس بوبکر و تسبیح کرد و در دست او چنانکه یاران بشنیدند فرمود که بعمر و تسبیح کرد و چنانکه یاران
بشنیدند فرمود که عثمان و تسبیح کرد و چنانکه یاران بشنیدند فرمود که علی و تسبیح کرد و چنانکه یاران بشنیدند
فرمود که سگ بشنید تا هر که خواهد برود و علم چنین گویند که این ترتیب امامت بود که چون بر علی رسید خلافت تمام گشت ملک
شده انکسند را معنی آن بود که خلقی من این چهار تن اندرین ترتیب چون از شان در گذشت ملک باشد هر که خواهد
بردارد اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام میگوید الخ لا فة بعدی ثلاثون سنة ثم یکون ملکاً بعد ثلاث و تیز خلافت نیست
میان امت که اولی تر بخلاف آن کس باشد که بر خلق رحیم تر باشد و پیغمبر علیه السلام گفت ارجم ائمتی بائمتی ابوبکر و بزرگان
چنین گفته اند که چون یاران پیغمبر علیه السلام را گفتند یا رسول الله استخلف علينا گفت الله خلیفته من بعدک کار بخدای
تعالی سپرد که اگر مخلوق پسری همچنان بودی که آن موی قوم را بهار و ن سپرد قوم فتنه شد نه بچل سامی چون خدای تعالی
سپرد شک نیست که خدای تعالی با پیغمبر خیانت نکند و نه با هیچ خلق اگر کسی امامت بخواهد از ابوبکر بودی خدای تعالی در دل
صاحب افکندی تا او را بخلافت نصیب کردندی چون در دل ایشان جز ابوبکر نیامد تا او را بخلافت مقدم گردانیدند و بشنیدیم که آن
امام خدای تعالی بود و تحقیق هر دو پیغمبر علیه السلام و نیز ابوبکر صدیق رضی الله عنه و امیر المؤمنین کما یأبخت چون از میان بر رفت عمر
در کار میبایست تا ولایت نگاه تو انست و عثمان چون عمر از میان برخاست عثمان را نایب میبایست تا ولایت نگاه تو انست و عثمان
چون عثمان از میان برخاست علی را شمشیر میبایست تا ولایت نگاه تو انست و عثمان پس ترتیب حال ایشان بر ترتیب فاضل ایشان

دلیل است و چون ابوبکر صدیق بر سر ولایت بود و او را چون عمر و عثمان و علی رعیت بودند باز چون عمر نشست و او را چون ابوبکر رعیت نبود و لکن عثمان و علی بود باز چون عثمان نشست و او را چون ابوبکر و عمر رعیت نبود پس در تفاضل ایشان این ترتیب پس اما دلیل عقل بر خلافت ابوبکر صدیق آنست که مخالفان ما را با ما اتفاق است که صحابه بعد از رسول اتفاق بر ابوبکر کردند و از کوه بیرون بنزد یا صلح اسلام میبستند یا فساد اسلام در و انباشتند که کویم فساد اسلام جستن می از بهر آنکه از ایشان کس بودی که از اول عمر خویش تا آخر شمشیر زدند نصرت اسلام را و انحراف حق را اگر فساد جستن می از اول عمر این خود کردند تا اسلام ظاهر نشدی پس چون از بهر اسلام جان فدا کردند تا اسلام ظاهر کرد اندر دند درست شد که هر چه ایشان کردند صلاح اسلام جستن می و هر که صلاح مسلمانی جوید رکنی از ارکان حق درست گردانیده باشد درست شد که اتفاق ایشان بر ابوبکر صدیق حق بود و دلیل دیگر آنست که اول کسی که از مردان رسیده ایمان آورد ابوبکر صدیق بود و اول کسی که از زنان ایمان آورد خدیجه بود و اول کسی که از کودکان ایمان آورد علی بود و اول کسی که از سولی ایمان آورد بلال بود اگر چنان بودی که پیغمبر علیه السلام مردان وقت از دنیا مفارقت کردی جز ابوبکر کس دیگر خلافت را نشایسته از بهر آنکه زن و کودک و مولی که نه قریشی باشد امامت را نشاید حق امامت معین گشت ابوبکر صدیق پس چنانکه در اسلام سابق بود با او صفاتی که شریک خلافت است از بلوغ و حریت و ذکورت و باول اسلام آن حق باقی است و هر که در حق آن که این حق از و یکس دیگر نقل افتاد دلیل بروی آمد و نیکوتر ازین آنست که ابوبکر را چون صحابه بر و اتفاق کردند امیر المؤمنین علی خاموش بود و خلافت نکرد و عمر و عثمان و عجمان از و بیرون نبود یا علی قادر بود بر خلافت یا نبود اگر قادر نبود می جز امامت را نشاید و اگر قادر بود بر خلافت و خلافت نکرد دلیل گشت که حق دید خلافت بر جای بگذاشت و هر که کوید علی حق را بود و طلب نکرد نخست علی را ظالم گفته باشد پس ابوبکر صدیق را و نزدیک ابوبکر امام حق بود و خاموش بود و علی او را بحق بود تا بهر دورا نیکو گفته باشیم و بر حق دیده باشیم و را و الا فتدا و با الصحابه و اجبا و واجب پذیرند اقتدا کردن بپایان رسول علیه السلام را از بهر آنکه صحابه رسول خداست و گفت لا یستوی منکم من انفق من قبل الفقه و قاتل اولئک اعظم رجته من الذین انفقوا من بعد و قاتلوا و کلا وعد الله المحسنه مقدم گردانید و فضل آنرا که اسلام آورد و در پیش از فتح مکه بر آنکه از پس فتح مکه ایمان آوردند پس بهر ابر پشت و عده داد و گفت و وعد الله المحسنه یعنی الجنته و جای دیگر گفت و السابقون الاولون من المهاجرین و الانصار و صحابه را یستود و باز رضای خویش را احب کردند آنها را که مصالح ایشان باشند و گفت و الذین اتبعوه و هم باحسان رضی الله عنهم و رضوا عنه و اتباع اقتدا پس روی باشد و خبر پیغمبر است علیه السلام که اصحاب الکعبه با جمعه اقتدیتیم و اهدیتیم و از بهر آن ایشان را بنجوم مانند کرد که خدا گفت و علامت و بالجنه و یهدون پس در ظلمات دنیا ستاره راه برند و وظایف این صحابه را بر سر پیغمبر علیه السلام گفت لا تسبوا اصحابی فان احداکم لو انفق فانی لادخله جحیم یا لیف مد احدکم و لا نصیحه و نهی گفت شری خلفت خلفت یشتم السلف پس اقتدا کردن به صحابه رسول را واجب است از بهر این معانی که یاد کردیم و عقل این را شاهد است از بهر آنکه ایشان شاهد بودند حال رسول از حال وحی و تنزیل افاضت و هدایتی که از ایشان پس ایشان عالمتر باشند بمعانی وحی و اسرار دین و از اینها تر اند و چون چنین باشد ایشان عالم باشند بجهت آنکه با جابل باشیم و جابل عالم اقتدا باید کرد و هر عالم را تقلید باید کرد و الا در تو حمید تقلید

بنیاد کرد و توحید تعقلیه بنای کردن آنرا بر کلام برده و بر هزار درجه دلیل است بر یگانگی خدای تعالی و با وجود دلیل تعقلیه کردن
 محال است و اگر کسی توحید تعقلیه کند محقق را بی مطالبات دلیل باشد که بگوید بطلان خواند و این اورا تعقلیه کند پس این بر تو باه کرد و چون
 توحید بدلیل کرد و دیگری اورا باطل خواند و باطل را دلیل نباشد تعقلیه کند تا دین او بقاء یابد اگر کسی حق را تعقلیه کرد و مؤمن باشد که مثل
 از وفاتش باشد یک سنی تعقلیه بود بگوید بر علی این است که بگوید بسفر رفته بود بر زمین شام خوابی دید که ماه از آسمان در کنار او افتادی نزدیک
 را پیوسته رفته و از او پرسید گفت پیغمبر آخر الزمان بیرون آید نخستین کسیکه با ایمان آورد تو باشی چون پیغمبر علیه السلام وحی آمد آن شب
 اندیشه کرد که در این راه از خویش با که گویم و که دعوت کنم خدای تعالی و در دل بگوید صدیق افغان که خدای تعالی مرا بسیار فرید و روزی اولیسیا
 نیکو پیدا کرد و با من محال بود بت پرستیدن کاشکه بدانی که دین حق کدام است تا خدای تعالی را بر ستم و در دل او افتاد که فردا نزدیکه محرم
 و نزدیکه محرم و در دل پیغمبر علیه السلام افتاد که فردا سوسی ابوبکر روم و از با او در میان نم و او را دعوت کنم و پیش از آن میان ایشان خود
 دوستی بود و با او هر دو از خانه های خویش فرستاد و روی بسید گیکه آفرید و در راه بسید گیکه باز افتاد و ابوبکر گفت ای ابن یاحجد او گفت
 ایلت یا ابابکر پس پیغمبر گفت و انت ای ابن یابابکر ابوبکر گفت ایلت یا یاحجد پیغمبر از او پرسید که چه شغل می آوری بنزدیک من
 ابوبکر اندیشه خود را بسید گفت پیغمبر او را جواب داد که من نزدیک تو باین کار می آیم که ترا دعوت کنم که دوش مرا وحی آمد بگوید صدیق سید گفت
 چه دلیل است که ترا وحی آمد و چه دلیل را خبر داده بود گفت دلیل برین خواب است که بشام دیدی و آن قصه بگفت بگوید که گفت من این
 را از نگاه میداشتم و یا هیچ کس نگفته بودم اگر تو پیغمبر نبودی غیب نداشتی و گویا که ان شاء الله ان کانت له کتوبه غیر ان بکرم الله تعالی و انک رسول الله
 ایست معنی قول پیغمبر که گفت ما دعوت احد الی الاسلام الا کانت له کتوبه غیر ان بکرم الله تعالی و انک رسول الله و باز قصه ایمان
 امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چنان بود که پیغمبر علیه السلام نماز میکرد با ابوبکر و خدیجه و بلال علی مرتضی در آمد و پنج سال بود و ایشان را
 گفت چه میکنید آن وقت در نماز سخن گفتن حلال بود گفتند نماز میکنیم گفت نماز چه باشد گفتند که بیکه خدای را می پرستیم پیغمبر اول
 او را با اسلام دعوت کرد گفت بروم و از پدر باز پرسم سه کام برفت و چهارم کام باز آمد گفت پدرم مرا گفته است که هر چه محمد گوید بآن
 کن باز گشت و ایمان آورد و بر او بت دیگر چنین گفته اند چهارم کام اندیشه اش افتاد که خدای را بسیار فرید و با ابوطالب مشورت نکرد
 محال باشد من در کرد و دین بخدای تعالی با ابوطالب مشورت کنم باز گشت و ایمان آورد پس ابوبکر دلیل طلب کرد و علی تعقلیه بدید که
 و هر که تعقلیه را مسئل برابر که باشد و گوید از بزرگان چنین گفته اند که چون سه کام پایش رفت ازین سبب پس از سه تن از پیغمبر
 گشت اینک جواب در تعقلیه کردن توحید آن است که امیر المؤمنین علی گفت تا از پدر باز پرسم و با پیغمبر مؤمن حق آمد و ابوبکر دلیل طلب
 کرد و با پیغمبر مؤمن حق آمد تا بدانی که مقلدان مؤمن باشند همچنانکه مستدلان کن محل مستدلان برتر آید اما تعقلیه کردن در شریعت
 بر چهار وجه است یا تعقلیه عالم بود عالم را و آن را و انبیا و از بزرگان هر دو در محل علم را برانند اگر و ابوبکر که این آنرا تعقلیه کند و ابوبکر
 او نیز این را تعقلیه کند آنگاه تضاد لازم آید هر یک مقتدی و مقتدی اگر در یک حال است و این محال است و از بهر این معنی بود که ابوبکر
 و محمد بن حسن بن علی هر دو را اختلاف گفته اند زیرا که ایشان در محل اجتماع بود و نه شایسته است که کسی را تعقلیه کند و امام ابو حنیفه را
 زنده نیافتند تا دلیل بر پیغمبر ندی از او بر اجتهاد کار کردند اما تعقلیه جا بل جا بل اهم روان باشد از بهر این معنی را که در عالمین یاد کردیم
 دیگر معنی زیاد است آنست که چون این جا بل را بر عالم خوشبین یقین نیست غیر و را با او افتاد که درون محال باشد اما آنست که درون عالم جا بل

علی کرم الله وجهه و ابوبکر صدیق و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

از تیر مجال تیر بود و بخانما نکر تقاید مجال بر عالم و این روایا شد از بر آنکه عالم داند و جابل نداند و هر دو را دان را از او تا بیا بر کشتن
پس چون صحاب کرام رسول علیه السلام شایه و حی و تنزیل بودند و حی از آسمان بر زمین را ایشان آمد و اسباب تنزیل می دانستند و هر
احوال پیغمبر مطلع بودند و خلافت ایشان می دانستند و خدای تعالی ایشان را این داشت بروی و بر پیغمبر خویش و مردمان را
بدر پیغمبر هیچ بود و واجب کشتن را اقتضا کردن ایشان تیری که چون پیغمبر علیه السلام از ایشان باین معانی عالم تر بود و واجب بود
ایشان را اقتضا به پیغمبر کردن و اگر تیر و تیری دین ایشان را بیان داشته چنانکه خدای تعالی گفت فلا دور تک لا یومنون
حقی بحکوک فیما انجزهم و بهای دیگر گفت و اذا قیل لهم تعالوا فاعلوا الله ما انزل الله و الى الرسول و انیت المنافقین یصدون
عنک صد و او جای دیگر گفت قل ان کتمت سمیون الله فاعلموا انکم کتمت علیکم الله و جای دیگر گفت من بطم الرسول فقد
اطم الله و من تولی فاعلم انک علیهم حنیظا و جای دیگر گفت و لود و الله الی الرسول و الی اولی الامر منکم لعلمه الذین
یستنبطونه منهم پس همچنانکه ایشان را اقتضا به پیغمبر کردن و واجب بود از بر فضل علم پیغمبر بر ایشان برانیز اقتضا کردن
بر ایشان و واجب شد از بر فضل ایشان بر او و سکنوا من القول فیما کان بیدنیم من التشا و جود زبان نکاه داشتند از سخن
گفتن میان ایشان بآن خلاف آنکه میان ایشان افتاد و این اشارت است بحقیقت علی و معاویه رضی الله عنهما هر چند که
میان ایشان خلافت رفت باز بآن از ایشان نکاه داریم تا بپیغمبر بر کان گفته اند که ثلاث هماء طهر الله منهن ما سی و فتا
فیستطعن من الله استنوا و در جمله بیاید و استن که تا امیر المؤمنین علی زنده بود امام حق بود و غیر او امام نبود و اگر با آنوقت بودانی
متناهی بود و رانی تا معاویه رضی الله عنه امام حق نبود سلطان باقی بود و احکام او همچنان نافذ بود که احکام امام حق و چون علی
نزدیک ساهرتی باشد هر چه او گوید یا همان گوئیم و با او اقتدا کنیم و چون او را پسیدند معاویه و یاران او او گفت اخوانا بنوا
علینا چون علی ایشان را بر خویش خواند دست شد که مومنان و مومنان بودند از جهت آنکه امیر المؤمنین علی کافر و ضال را
برادر خود خواندی پس ایشان را همان گوئیم که علی گفت و کس از ایشان بدگوئیم و اگر کسی بر حاجت آورد که چون علی بر ایشان منت
کرد باین لعنت کنیم جواب گفت که علی از معاویه بهتر و فاضلتر بود و اگر در حق گفتند از خویشین طعن کرد او را رسید بکنان که از معاویه
ایم از بر آنکه او افضل است بر رسول ما نیست و اکثر او بر طعن کردن نرسد و این چنان است که موسی می حسن باریون بگفت
چنانکه خدای تعالی میگوید یا ابن ام کان اخل بالحق و کان یأسی و اگر او در دل بیندیشیم که در پیش باریون بگیم دین ما را
زبان دارد پس چون خدای تعالی ما را و این زمانه را خلق نه آفرید بود و ما را بآن خونما مبتلا نکرد و اندید بود اولی تر آنکه ما درین
زمانه زبان از ایشان نکاه داریم و ایشان را بدگوئیم خاصه معاویه رضی الله عنه که کاتبی بود و خال هم مومنان بودند بهر آنکه
ام حبیبه فرما بر او بود و زنان و سواران و مومنان اند و چکه طعن کنیم در او در احباب او که بر او بود و پیغمبر بر او پیشتر که ای
داوود و قاتل او را در زخمی گفته بود تا کشته او بزدیک علی آمد و علی را خبر داد که من زبیر را کشته ام گفت انت فی النار سمعت
رسول الله صلی الله علیه و سلم یقول قاتل الذی ید فی النار ان روز این حدیث پیوسته از علی گفتند و گفتند اگر با تو باشیم و زخمی
و اگر با تو نباشیم هم و زخمی پس بگویم آن بود که ما نیز زبان نکاه داریم و دوستی جمله در دل میداریم و لعنتی اذ لک قاصدا فی سبقتهم
من الله الحسنة و ان ظلمت که میان ایشان رفت قبح نکرد و حسن که ایشان را از خدای تعالی سابق رفته است و این اشارت

یا کلمه خدای گفت و کلا وعد الله المحسنه و خدای دانسته بود که میان ایشان چه رود و باینمه ایشان را بهشت عده کرد پس ایشان را بهشت یقین است از هر کلمه و عده خدای واجب بود و باز ما را بهشت شک است محال باشد کسی را که او را بهشت شک باشد طعن کردن در کسی که او را بهشت یقین باشد و بعضی علما گفته اند که آن خلاف که خدای تعالی در میان ایشان افکنده رحمت بود از خدای تعالی درین امت تا احکام اهل قبله برانند و ابو جیفه رضی الله عنه از پیغمبر گفت که اگر اختلاف ایشان نبوده باشد ما ندانستیم که در حق اهل قبله چه باید گفتن پس شنیده یارب از احکام اسلام ما را با اختلاف ایشان ظاهر گشت و ظاهر گشتن احکام اسلام رحمت بود و تو انب بودند چون پیغمبر علیه السلام که گفت با اختلاف بین امتی رحمت را معنی این باشد و نیز در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که روزی در بستان نشسته بود گفت دیدم علی را جل من اهل الجنة فدخل معاویه رضی الله عنه و پیغمبر علیه السلام بشکایت دانسته بود که میان ایشان چه افتد و او را بهشتی خواند پس درست شد که محل ایشان از آنچه بود کم گشت و انباشد را طعن کردن در ایشان

بجای آورد

واجب است اسکناسکنه مع شفقت و راحت و رفق و رحمت و لطف و این من القول و امر معروف نمی منکر واجب نیست آنرا که ممکن
 گردد با آنچه ممکن گردد با شققت رفت و نرمی و لطف از گفتار از خبر پیغمبر علیه السلام که گفت اذ اذیت منکر اذیت و سیدت فان لم
 تستطع فبلسانک فان لم تستطع فقلبك و ذاک اضعف الاعیان و گروهی چنین گفته اند که دست سلطان راست مردمان را مانع از
 و دل عامه نمیشد از اذیت خدای تعالی پیغمبر خویش را همین فرمود و گفت خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلین و خدای تعالی
 خبر داد از همان حکیم که پسر خویش را وصیت کرده و گفت و امر بالمعروف و اخی عن المنکر و اصبر علی ما صابک و آذر بر آن او را صبر کردن
 فرمود که تا پدید آید آن صبر از بهر خدای تعالی بود نه نصیب نفس خدای تعالی برین امتان نشان کرد و ایشان را بهترین امتان خواند بسبب
 معروف و گفت کنت خیر امة اخرجت للناس تا معروف بالمعروف و نهی عن المنکر و در خبر دیگر که گفت علیه السلام الله لا ینزال الهی
 بخبر ما و ابالمعروف و نهی عن المنکر فاذا ترکوا ذلک ظلموا انکالک الفتن و پیغمبر علیه السلام گفت خیر الشهادة عند الله حجة
 ثم دخل قام الی امام جابر فامره و نهیاه و قتله لکن بایسته لطف و لین باشد از بهر آنکه خدای تعالی موسی علیه السلام را گفت فقول
 له فوالله لا یتاودر خبر چنین آمده است که موسی علیه السلام گفت خداوند او باین درشتی و رشتی سخن میگوید و تو مرد با او نمیشد
 امر آنکه که پسر موسی او را پرورده است و من اولی ترم که حق او از تو بگذرد و بزرگان چنین گفته اند که او را از پسران نبی فرمود که در وقت
 مناجات گستاخی کرد و گفت ان هی الا فتنتک امر آنکه که موسی را از کنه اندر سخن که او به منم من نسیان پیغمبر میفرم و کند را نم انا و
 یکدیگر که راند و کان هذا شفقة علی و لولا کاحق و لغو و گروهی گفته اند فرمودن موسی را بهر آنکه چون تنبیه بود بر حق که از توبه و
 کنی بنده گان ما را از در برائی پس گویند رسول خدای تعالی باین درشتی است خداوند را چگونه باشد و نرمی و چربی کن که تا گویند
 رسول باین کریمی است خداوند را چگونه باشد و ازین معنی شل زده اند و گفته عین العلامه نبیندک عافیه اولی من الکتمان
 و بر مباحث این لفظ خیر است که خدای تعالی وحی فرستاد و بدو که یاد او داجب فی احبب الی عبادی فقال الی احببک فیکف
 احبب الی عبادک قال که هو الای و نهی حق یحبونی فانک ان ذکرت هم یخطی عن ذلک الی بغضونی و یومنون بک
 اذین و منکر و نکر و این مسأله است مختلف بیان ما معتز که ایشان عذاب گوی را منکرند و سوال منکر و نکر را منکرند و این مسأله
 را بر عقل خویش بنا کنند و گویند ما نمیم که از سپردن احوال حیات بنده که کرد و در جوار رحمت و اهل عفو و رحمت و جماعت این را
 معتزند از سیر اخبار پیغمبر علیه السلام و کتاب خدای تعالی که گفت هم خطیبان بعد از عفو او از او خبر داد که قوم نوح را بآب غرق
 کردیم و آبش را آوردیم او حال را بخی افکند چنانکه بر اغواق و این از قدرت خویش خبر داد که ایشان را در میان آب آبش بسوزیم
 و در قصه آل فرعون با و کرد و النار یحرقون عاصی غدا و او عشیای و یوم تقوم الساعة ادخلوا الی فرعون اشد العذاب پیش
 از قیام ساعت ایشان را بر آتش عرضه کردن یا کرد و با داده و شبانگاه بخت اند که عشا نمیشد مگر در دنیا و بعضی با خبر آنستند لای
 کرده اند که یوم تقوم الساعة ادخلوا الی فرعون اشد العذاب پس از عطف اتصال و یوم تقوم الی آخر لایه بر النار یحرقون عاصی
 عدا و او عشیای استدلال کرده میشود بر آنکه عرضی تا قبل از قیام ساعت است و پیغمبر میگوید بعد از آنکه عذاب پیش از قیامت اما آنکه از آنجا
 پیغمبر آمده است که روز عشا عشا پیش از عشا پیش از عشا پیش از عشا پیش از عشا پیش از عشا پیش از عشا پیش از عشا پیش از عشا
 زوی عمر و فی الله عمر و آن شتر گرفت و بر جای برداشت پیغمبر علیه السلام گفت یکت یا عمر ان ادخل علیک فی القبر و کان فظان غایت

یخترقان الارض یانیا بماذا قال عمر و معی عقلی هذا فقال علی قال اذن لا ابالی یا رسول الله باز در خبر آمده است که چون عمر منزل بخاک
برو و او را خوابید و در آنوقت حال تو بگفت و در فرشته بچهره سپید جواب داد که خداوند تعالی من را بکافرتی ناصیه
احد و ابید و الیسکر الی ناصیه الاخر و قلت والله لا یضیع عنک ما حق یقول من یدعی ان یمسک الله الیهم ان الیهم و خلیا علی
فانه نور الاسلام فی الدنیا و سلح اهل الجنة فی الجنة و قال النبی علیه السلام استرهم و ان البهل فان عاصه عذاب القبر
و روو عن علی السلام ان قال جزئی عذاب القبر و ثلثه اجزاء جزاء للغبیه و جزاء للقیمة و جزاء للمیول و روو ان النبی علیه السلام
مر قبرین فقال انما یهد بان ما یعد ذبان من کبیره و کان احد ما یشتی بالقیمة و الاخر لا یست نرا من البهل ثم اخذ جرین فشقهما
بنصفین و غرنا احدهما النصفین فی هذا القبر و النصف الاخر فی القبر الثانی ثم قال ارجوا ان یخفف عنهما ما لم یسلما و در خبر
آمده است که چون امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و کفایت ان عذاب النضال قد مات قال ذهبا غسلا و کفایت و اشر
ولا تخف انت امر احمی فلقا فی قال علی ففعلت انک ثم اتیت النبی علیه السلام فاخبرته فذهب هو الی رؤس القبر و قام و نادى
یا عمر ثلاث مرات فم یجب فاته جبرئیل فقال انک لا تسمع الموتی یا محمد ان یحب ان یخبر انک قال لی فقال فانه فسادا
وقال یا عمر فقال لی انک یابقی قال علی و جعل ما وعدک ربک حقا قال نعم قال کیف حلالک فی النار قال فانه یون اهل النار
عذابا لکان فی منک وان علی عذاب من نار یغلی من ماد ما فی و قال النبی علیه السلام ان المیت لیه عذاب فی القبر و یکا و اهل
علیه قال ان المیت اذا وضع فی قبره فقال اهل هذه و اسیداه و اشر فیها فیضریه المذک و من النار و یقول انت کنت سیدا
انت شریفا فقول المیت لیت هم ترکوا البکاء علی و غیر اخبار برین بسیار است و اما ان سخن که گفته اند که جبار و الم ولدت ثوبا
ما یرن بکونیم لکن در نیم که عذاب که حق است بگوید کی الم ولدت ندانیم خبر آمده است باثبات عذاب تو فاما تو فاما جکو علی و خبر نیامده است
بخدای و پیغمبر باز که از ایم جمل بکیفیت قدرت خدای تعالی قدرت او را بجا بکند و او هر چه خواهد کرد و هر چه خواهد تواند و در جمله جواب است
که عذاب قبر از حکم آخرت است و از حکم دنیا حال حکم دنیا و آخرت بجا است و نیاز توان یافتن از آن آریم و بگویدیم بهستی چون اخبار ویم
چکو علی بنیم و آحقاد و در همه احوال آخرت بچنین است و دلیل بر آنکه شاید که خدای تعالی در جملات و الم ندر بران و چه که نهد
بتقدم حیات تا چنانکه او خود خبر خندان سقونی بود که پیغمبر علیه السلام پشت بسیار بوی باز نهادی و خطبه کردی چون مردم بسیار
گشتند و او پیغمبری شنیدند از پیغمبر علیه السلام منبری ساختند چنان بر سر منبر رفت تا خطبه کند متون بنا لید و بفریاد آمد
چنانکه کاد و ناله که بچه را کم کند یاران همه بگریستند پیغمبر علیه السلام الله از منبر فرود آمد و او را در کنار گرفت و گفت کدام خواهی
آن خواهی که ترا بکارم تا سب گردی و باز خدای آری و مؤمنان از تو تا قیامت بخیرند و آن خواهی که ترا از خدای بخواهم تا ترا در بهشت
درخت خراگرد و اند تا اولیا و دوستان خدا را از تو بخیرند و جواب داد و گفت سرای بقاد و دست تو و ام از سرای فنا پیغمبری بسیاران
کرد و گفت این چو بیست نه کم دارد و نه دوم نه بود و امر منی است سرای بقا بر سرای فنا اختیار کرد و شما اولی ترک سرای بقا بر سرای
فنا اختیار کنید و یکس جادوی که هرگز در حیات نموده بود خدای تعالی در حیات نهاد و علم و قدرت نهاد و کلام و الم فراق نهاد
ولدت وصال نهاد و اگر این همه در شخص نهد که آنجا حیات بود و هست چاره و انباشته و خبر و ان سبب که زن جهودی بر پیغمبر علیه السلام
آمده و گفت با خدای نکرده ام که چون تو بسلاست ازین مسافر باز آئی ترا همان کنم و بزغال بریان کرد و زهر آلود و در پیش پیغمبر نهاد

کلمات
تفاوت در خبرین از فرق ان نادرین

بزرگوار سخن آمد و گفت لایکلی خانی مسموم این بچه ز سبب از اسباب مرکب بوده نودیکه گلو برین و دیگر پوست باز کردن و شکم کاften بریان کردن و نیز هر آلودن پس آن خداوند که قادر است که بزرگوار را بزبان فصیح بسخن آرد و قادر است که مرده را در کور سخن آرد اما دلیل عقل آنست که هر زنده که در هوای جنبه اگر چه خدای تعالی قادر است که در حیات نمر و علم نهند و قدرت و لذت عالم نهند چون برین قادر است با اتفاق انکار عذاب کور را جز لعنت نماند چون عذاب کور ثابت گشت باین دلائل که یا کردیم اصحاب که پس ازین مختلف و چنین گویند که عذاب قبر آن مقدار باشد که حیات در نهند و او را سوال کنند باز منقطع کرد و گویند که تا کالبد درست بود چون متفرق کرد و عذاب بر خیزد و گویند که تا قیامت همچنان ذره ذره را عذاب کنند و گویند که جان را با کالبد باز آرند و عذاب کنند و این همه تکلف است و جواب آنست که باول یا کردیم که ما این مسئله بجزر استیم بهستی خبر آمد و بچگونه نمی خبر نیاید امتنا علی ما قال الله علی ما اراد الله تعالی و در زیر این سری است و آن آنست که عذاب کور غاصیان و کافران راست و لذت و نعمت مؤمنان و مطیعان راحتی است و واجب است از بهر آنکه ولایت مخلوقان بر بنده چندانی باشد که تا زنده باشد چون بمیرد سلطانی مخلوقان از او منقطع کرد و اگر خدای تعالی را بر مرده از پس مرک قدرت عذاب کردن بنوعی بیان قدرت قدیم و قدرت محشر هیچ فرق نبودی و میان سلطان مخلوقان و میان سلطان خداوندی هیچ جدائی نبود و بزرگان چنین گفته اند که حکمت در سوال نکردنیکه آنست که خدای تعالی فرشتگان را گفت ای جاعل فی الارض خلیفه جواب داد و ما جعل فیها من یفسد فیها و یتاها گفت ای اعلم ما لا تعلمون کس نه آنست که آن علم خدای چیست تا آنکه او من را مرک آید و خدای تعالی زن و فرزندان و اهل و ولد و پدر و مادر و سرای و دبستان و دوستان و همه نعمتهما از او جدا کند و جان از تن او بردارند و او را در کور تنگ تاریک نهند و خشت بالین کنند و خاک بستر کنند و فرشته را اختیار کنند تا بگویند و آید و گویند و شب است جواب گوید بلی الله و باسمان باز و فرشته گان را خبر نهند خدای تعالی بایشان نماید که آنرا که در وطن میگرد و جفای او دیدی و من وفای او دیدم هر چند بلا بیشتر و ایشان گاشتم من بیل نیار و ندو گویند گفت که باول بنده گان را گفت است بود که رب ایشان را تلقین کرد و حکمت این بود تا گفتند بچون باخبریم سوال آید از انجا جواب دهند که تلقین را و بویید بسطای رحمه الله چون از دنیا رفت او را بخواب دیدند گفتند ترا و کرد چه پیش آمد گفت منکر نگیر بیايدند و مرا گفتند خدای تو کیست گفتند او پر سپید تانده تو کیست که کار تو بآن خوب نشود که من گویم که او آن من است کار بآن خوب شود که رب العز که یکم او آن من است خدای تعالی ما را و جمله مسلمانان را این چنین روز را ساخته کرد و انا و بحرته محمد و اهل و اقربا و اصحاب

النبی علی السلام و انتم مرج الی السماء التالیه و الی ما شاء الله فی سلیة من الیقظة ببدا نه و مقرر آمدند بمعراج پیغمبر علیه السلام و درین معراج مردمان مختلف اند معتزلیان معراج را منکرند و گویند خواب دیده به بیداری او را بنزدند و گویند در عقل راست نیاید که بنده پیشه بهفت آسمان بگذرد و باز آید و باین آیت تعلق کنند که خدای تعالی گفت و ما جعلنا الرؤیا الی ارباب الکافاتة للناس که یند این خوابی بود که پیغمبر علیه السلام را بنمودند اما اهل سنت جماعت مقرر اند که معراج حق است و بیداری بود و خواب از بهر آنکه اگر خواب بودی مصطفی را هیچ فضل نبود و درین از بهر آنکه حدود و ترسایشت و درونی را در خواب بیند پس چنینست که کافی را رد باشد پیغمبر را در آن چه فضل و فخر باشد و اما تعلق ایشان باین رویا که مصدر است و عرب گوید رای برای دویته و دعیا پس رویا مصدر است و درین بیداری باشد و خواب نیز باشد و دعوی کردن که خواب بودی و دلیل برست نباشد و خدای تعالی

خویش قائم باشد و باشد که چنانچه بر غالب گردد که صفات خلق مغلوب روایانند باز مصطفیٰ علیه السلام الله کل مقامات
 انبیا علیهم السلام بودید و عجب بخت زمین بودید و بهشت آسمان و عظمت حق در وید و بهشت و کمال نعمت در وید و رونق و
 کمال نعمت در وید و لوح و قلم و قضا و قدر و قسمت در وید و عرش کسی در وید و خالق خلق را بیچگونه و بی مانند چشم سر وید
 چنانکه روایت عبد الله بن عباس است و یک ذره از جای زلفت آن بر آنکه برده حق بودند آمده و بدون صفت حق است صفت الحق
 لا یغلب و کسی چون بصفت خویش قائم گشت مغلوب شد و مصطفیٰ علیه السلام چون بصفت حق قائم گشت غلب گشت و او را
 گفتند اسری ما می بریت با ما آئی از غیر با پاک ما را عجب است که جبرئیل علیه السلام آیت آورد که سبحان الذی اسری بعبده باز بیاید که
 خیر از تیریم اگر برنده تویی سبحان چیست و اگر برنده اوست عز و جل تو در میان چه میکنی نه ترایان فرستاده اند که ما اسیری که کس دارند
 و برنده و آورده گشت بیرون یک تن ما کس دیگرش یا زباید لیکن ترافرا شده است تا بخیرست ما عزیز کردی پس چون اسری علیه السلام
 بصفت خویش قائم گشت کوئی صفت او را غلبه کرد و چون مصطفیٰ بصفت حق قائم گشت هر دو کون را غلبه کرد و چون جبرئیل آمد
 که خیر تا ترایم گفت اگر خود را تو فرو آورده ما را نیز تو بری و ما نه تویی هم آنکه ترایم یک ما میفرستد ما را چون می بود و نخستین کسی که
 معراج را منکر گشت ابو جهل بود علیه اللعنه تا خدای تعالی در شان او یاد کرد و من اظلم من کذب علی الله و کذاب بالصدق
 اذ جاءه و نخستین کسی که معراج را مقر آید ابو بکر صدیق بود تا خدای تعالی در شان او یاد کرد و الله جاء بالصدق و صدق به اگر
 معتزلیان را امام ابو جهل باشد است ما نیز از هر خود ابو بکر صدیق را امام پسندیدیم و چون پیغمبر علیه السلام از معراج باز آمد کیمیا را خبر داد
 ابو جهل شادی کرد که بر دروغ زنی محمد راه یافتیم و گفت یا محمد را اکنون ما را خبر میدادی که جبرئیل از آسمان بن می آید و ما ترا استوار
 نمیداشتیم اکنون عجب تر از این آوردی که میگوئی من با آسمان رفتم بشی و باز آمدیم ما ترا چگونه استوار داریم و این عین عطفه است و معتزله
 است و چون پیغمبر علیه السلام تکریم کرد نیز یک ابو بکر صدیق رفت و گفت نه ترا گفتیم که این یا تو دروغ زنی است گفت چه گفت
 میگوید و دش با آسمان رفتم و یک شب بهشت آسمان بدیدیم و باز آمدیم ابو بکر صدیق ابو جهل لا علیه اللعنه متهم داشت و مصطفیٰ را
 متهم داشت و گفت هر چه او گوید راست گوید آن کان قال هذا فقد صدق و در ساعت نیز یک پیغمبر علیه السلام آمد و پیش او
 بایستاد و گفت یا رسول الله از تو خبری آوردند که گفتی که مرا دوش آسمان بردند گفتی یا کفنی سید گفت ابو بکر رضی الله عنه
 گفت صدق پس از رسول پرسید که چگونه بود از اول بیرون تا آخر باز آوردن فصل فصل یا و کرد و ابو بکر بر پای ایستاد و بهر فصلی
 که رسید میگوید ابو بکر میگوید صدق است مصطفیٰ علیه السلام الله او را گفت یا ابو بکر تو مرا دین گفت را استوار میداری گفت چون ندارم
 آن خدای تعالی که جبرئیل را هزار بار از آسمان فرو تو انداخت و ترا که رسولی از زمین با آسمان تواند بیرون قدم از جای بر داشت
 و از تصدیق باز نایستاد و جبرئیل در رسید در شان او آیت آورد و الذی جاء بالصدق و صدق به و از روز تا من صدق آمد و
 در قرآن یک حدیث می رسد چنانکه خدای تعالی گفت و الله صدیق و دیگر یوسف است علیه السلام چنانکه خدای تعالی گفت یسین
 ایها الصدیق و سوم ابراهیم خلیل است چنانکه خدای تعالی گفت و اذ کونی الکتاب ابراهیم ان کان صدیقاً انبیا و چهارم ادریس
 پیغمبر را صدیق خواند چنانکه خدای تعالی گفت و اذ کونی الکتاب ادریس ان کان صدیقاً انبیا و پنجم ابو بکر صدیق است چنانکه خدای
 گفت و الذی جاء بالصدق و صدق به چشم است محمد علیه السلام الله چنانکه میگوید و الذین امنوا بالله و رسوله اولئک هم الصادقون

و این از بهر آنست که هر یک از ایشان بچیز عجیب ایمان آوردند که خلاف عادت بود تا نام صدیقی یافتند مریح ایمان آورد و بفرزند بی پدری
نام یافت و یوسف علیه السلام ایمان آورد بخوابی معاینه و قدیم در چندان بلا نکاه داشت به قوت جوانی لاجرم صدیق نام یافت و آنرا
علیه السلام به مقام خلعت قدم به پیش برد و وفای دوستی بجا آورد و فرزند و مال و تن فدا کرد و از آتش پاک نداشت و دوست ابراهیم
بر کردید و اختیار کرد به دوست هیچ بدل نیاورد تا نام صدیقی یافت و ابو بکر صدیق بمعراج ایمان آورد و این خلاف عادت است که آدمی
بیک شب باستان شود و باز آید و تن و جان و فرزند و مال فدا کرد و هر چند ابرو پیش کشا شد بر و بدل نیاورد و لاجرم نام صدیقی یافت
و آدمیس علیه السلام را صدیق خواند از بهر آنکه او کار عجیب کرد پیش از جهانیان و غیب قیامت را خود را مبین کرد و پیش مرکب باز رفت
و در رخ را نظاره کرد و وحیلت کرد تا در بهشت رفت تا نام صدیقی یافت اما اخبار در معراج مختلف است و از پیغمبر علیه السلام آمده است
که گفت صلیت العشاء الاخره عندکم و صلیت رکعتهم با بیت المقدس و صلیت الوتر تحت العرش و خفته را نماز
نباشد و دلیل است درست که به بیداری بود و آن وقت که کفار قریش در مخرج پیغمبر طعن کردند و خواستند که او را دروغ زن گردانند
چون سید خیر و او که به بیت المقدس بود و پیغمبر از آن زنده گردید و در پیش فرستادند و امانی کردند که کافران قریش از سید نشان
بیت المقدس پرسیدند و جواب داد که دوست ما را دروغ زن خواهند کرد و از نشان مسجد میخواهند برو مسجد بیت المقدس
بفرستند و او را بکشتن بفرستند و پیغمبر علیه السلام بپای پیروی از بیت المقدس را برداشت و در بهر ابرو بر مصطفی داشت و چشمهای ایشان
از دیدن او محجوب گردید تا ایشان نشان می پرسیدند که فلان در کجاست و محراب فلان پیغمبر در کجاست و هر چو می پرسیدند جبریل
اشارت با نخامیکو تا سپرد جواب میداد و ایشان می پرسیدند که رسول آنجا نبوده است چون نشانها را است بگفت عجب باز ندان سیکه
هفت تارستان قوم لوط یک پر تواند برداشت یک مسجد را نیز بر تواند داشت و در آن وقت که جبریل آمد و پیغمبر را بسوی شام
برد و کاروان قریش که از شام می آمدند پیش سید آمد مری بر شتر می نشسته بود و سرایافت از غلام خویش کلیم خواست مصطفی نشسته بود
کوزه آب از آن ایشان برداشت و آب خورد و چون خداوند کوزه آب طلب کرد در کوزه آب نیافت و شتران کاروان چون براق
پیغمبر دیدند تیر رسیدند و بر میرند و کاروان بطلب شتران مشغول گشتند چون مصطفی علیه السلام خبر داد مکینان را از رفتن بیت المقدس
او را گفتند که یاسید سر ما بر زمین حجاز عجب است آن نسیم قرب دوست بود که در کار دانیان اثر کرد و برکت گذاشتن او علیه السلام
و نیز گفتند که کاروان مادر راه کجا گذاشتی سید گفت در فلان موضع و چون نشان خواستند گفت که آب مودی باز خوردم چون
نام آن مرد برد و آب حبست و نیافت فلان مرد سرایافت و از غلام کلیم خواست گفت چون شتران ایشان مرا بر براق بدیدند
همه بر رسیدند مکینان را این گفتار تعجب آمد و گفتند اگر این سخن راست است کاروان ما کی رسد گفت اگر بطلب شتران مشغول
نگشتندی بکاه آمدی لکن بطلب شتران دیر بماند و وقت آفتاب بر آمدن در رسند و در خبر است که کاروان هنوز دور بود
خداوند تعالی جبریل افران داد تا زمین را در نور و دید تا کاروان بآن وقت در رسید و شیخ رضی الله عنه گفت در کتابی
خوانده ام که آن فرشته را که بر آفتاب مکل است امر کرد تا آفتاب اساعتی بکاه داشت و دیر تر بر آورد و این سوی آفتاب
کاه میداشتند و از آن سوی زمین ای نوشتند تا دوست را است گوی کردند و مکینان بدو گروه گشتند یک گروه آفتاب
را نگاه داشتند و یک گروه کاروان را نگاه داشتند از هر دو جانب بیکبار آواز بر آوردند این گروه گفتند کاروان آمد و آن گروه گفتند

شاه تارستان بکبر و لشکر و خورشید و قمر و برآگ و در کار بزرگ در اطرافش با تین و در کف اللغات

آمده است که خدای تعالی در ازل چون نور مصطفی بیا فریده قسمت کرد یک عرش از بیا فریده و یک قسم از او که سی بیا فریده و از یک
لوح بیا فریده و از یک قسم قلم بیا فریده و از یک طبله بیا فریده و از یک آفتاب بیا فریده و از یک ماه بیا فریده و از یک ستارگان بیا فریده و از یک
بهشت بیا فریده و از یک قسم نور معرفت دل مؤمنان بیا فریده تا همه انوار کونین بزوی کشند از نور مصطفی بسرخن باز گردیم و انجم
اذا هوی چون سید علیه السلام الله والنجم اذا هوی بر خواند عقبه بن ابی اسب شنبه گفت انتم هدی کا فیه النجم اذا هوی ل یتمیم
را بخور گشت گفت اللهم صل علی کل باطن کلابک کافران مکة قصد بازگانی کردند و عقبه بایشان قصد کرد و پدر او بولسب گفت
ان ارض الشام ارض مسبعة وانی رب محمل یتسارع فی هواه فاحفظوا ابنی این خطاب باین بزرگی آنرا که خواهد کرد و آنرا
از و بالا بازداشتن و آنرا که خواهد بالا از تو ان نگا داشتن پس چون کار و انیان رفتند هر شب او را در میان کار و ان در میان خیش
بخوابانیدند تا شبی او را بخوابانیدند و بارها چون حماری کرد او آوردند خدای خواب برایشان افکند و شیر را فرمان آمد که برو
آن دشمن دوست ما را هلاک کرد آن کس که نزد و را بیک پشه هلاک تواند کردن بیکه عقبه شیر را کار نیاید بکن شیر فرستادن فقط
قول دوست بود که گفته بود که کلاب من کلابک و دلیل این در قصه ابراهیم است که او را امر آمد بدین جفا که دشمن با تو بگرد و عقوبت
او در راه تو ندانیم بچه چیز خوابی که او را عذاب کنیم گفت به پشه تا خواری خویش بداند رب العزق او را به پشه هلاک کرد که نیم تن یک شتم
و پای داشت چون هلاک به پشه بود گفت یا ابراهیم این تو خواستی اگر بیا باز گذاشتی ما او را بجا نوری هلاک کردی که هزار اذان
پشه بر نیامدی آنرا پشه گذاشتن موافقت غلیل بود و اینا شیر گذاشتن موافقت حبیب بود پس چون شیر میاد و برایشان
بگذشت و یک یک او پیدا میزد هیچ کس گند عداوت مصطفی نمییافت و بگذشت و بارها و شیر را بوسید و مردم را و شیران را
حق سبحانه چنان در خواب افکند بود که زمین شیر که دهن و بینی بر روی هر یکی نهاد و هیچ کس بیدار نمی گشت و تران
عجب می آید آنکه غریب را صد سال بتواند خوابانیدن یک ساعت اعدای مصطفی را تواند خوابانیدن چون شیر از هر در بگذشت
عقبه را بوسید گند عداوت یافت حق تعالی خواب را بر او افکند تا شیر او را برداشت از میان همه بیرون آورد و نه وی بیدار گشت
و نه ایشان کسی پس عقبه از زیر آو رو و بر زمین میزد چندانکه خرد و فرو شکست چنانکه بزرگترین استخوان او چون پستل
نه پوست او بدرید و نه گشت او بخور و دما خون او میاشامید و با خود گفت که گوشتی که در عداوت محمد رسول الله است حق تعالی
علیه السلام شکم زدگی را نشاید پس ولی که در اینجا محبت مصطفی است اولی ترک درخ را نشاید پس کار و انیان بیدار نگذاشتند تا آفتاب
گرم گشت بقدرت حق تعالی چون بیدار گشت عقبه در میان خود نیافتن پس خدای این سوره فرستاد بدین قصه که یا کردیم
و بنیم سوکنید یا کرد و گفت که ما ضل صاحبه و ما غوی ای ما اخطا و ما کذاب نه قصد دروغ گفتن کرد و نه خطا کرد و نه بر
زبان او این قصه دروغ رفت و نیز گفت ما ضل صاحبه کف الدنیا عن الدعوة و ما غوی فی العقی عن الشفاعة
و ما یطق عن الهوی و بارزوی خود سخن نگویید و محب خود را مراد آرد و نباشد و نیز بهوی سخن نگویید از بهر آنکه بخواهد نفس است و
محبان النفس نباشد نفس محبان قلب باشد و قلب ایشان مغلوب سر باشد و سر ایشان مغلوب دوست باشد و مغلوب اگر چه
بذات باقی باشد بجائی فانی باشد مغلوب بکلم غالب قائم باشد بکلم خویش مغلوبان را هیچ حکم نیست و ما یطق عن الهوی
بجای سخن نگویید از بهر آنکه بخواهد از جستن است و محبه از دماغ نباشد و مراد جوی محب نباشد و هر کمر او جویر آنجا آردش که مراد او نیست

و هر که را دور از قدم آید هم آن کند که او دوست باز گفت آن هوا و حی و حی ای ما قول هذا الحبيب لا وحی یوحی الیه السلام
 بر زبان این دوست مانفست زد و دیگر وحی با و او را از صفت او بیستاند و مجری نسل خویش کرد اندیش نه جوینده هوای خود یعنی این
 سخن آنست که ظاهرش بیاطن نگران است و باطنش با نگران آنچه بنایم بیاطن بیند و چند آنکه اذن یا بد ظاهرا بنیاد و بقول فعل
 ظاهر کند باز خلق بظاهرا و نگران اند آنچه بظاهرا براند خلق از دیگر نگران را پیش از آن راه نداد که ظاهر آن دوست بیند و کس را بر
 باطن او خود اطلاع نیست و باز گفت علامه شدیدی القوی قیل علیه السلام شدیدا القوی و این لغت جبریل است
 سیامخت محمد را جبریل قوی چنانکه خدای تعالی گفت نزل به الروح الامین علی قلبک لیكون من المذنبین و خدای تعالی
 در آیت دیگر جبریل را بقوت و صف کرد و گفت ذی قوه عند ذی العرش عکین و قوت او بجبریل است که شهرستانهای قوم و طایفه
 بر دوتا آب سیاه فرو برد و بر کند و هوا بر آورد تا نزدیک آسمان بر دپس نگویند اگر در چنانکه گفت فجعلنا علیها سافها ابراهیم
 خلیل جبریل را پسید که چه قدر ترانج رسید گفت چنانکه پیشه بر من نشیند و گردید گفتند که این صفت خدای است جل ذکره
 ای علامه الرب القوی الشدید القوی من که خداوند امروز او را بر من سخت قوی ام کس با من بر نیاید و من بنده خود را
 نکاه دارم و این چنان است که خدای تعالی گفت و علمک مالم تکن تعلم و کان فضل الله علیک عظیما و جای دیگر گفت الرحمن
 علم القرآن و جای دیگر گفت علم الانسان ماله یعلم و جای دیگر گفت ذومرّة فاستوی ای ذوق و شاید که وصف جبریل
 باشد و شاید که وصف خدای تعالی باشد و هو بلا فک الا علی کفایت این صفت جبریل است که راست بایستاد بران صفتی
 که موی او را آفریده است بر کناره برترین و معنی این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام از جبریل آرزو خواست که میخواهم که نزد من
 بران صورت و بدیست که خدای تعالی ترا آفریده است گفت یا محمد من در مکه گنجم اگر میخواهی که مرا بینی به بطحای مکه بیرون آئی
 رسول علیه السلام بطحای مکه بیرون آمد جبریل خویش را هم در آن صورت که خدای تعالی او را آفریده است بنمود و سر او با سینه
 دید و پای او بر زمین دید و دو پر باز کرد و یک از مشرق گذشته و دیگر از مغرب گذشته و در تفسیر چنین آمده است که مصطفی علیه السلام
 بهوش گشت جبریل هم بآن صورت باز آمد که اول بود و سید را در کنار گرفت و گفت مترس تا بهوش باز آمد این کرد که
 این آیت را اینچنین تاویل نموده اند فی فتاوی را صفت جبریل بنزد که جبریل بنزدیک محمد آمد و خوشیستن را بر او افکند و او را
 در کنار گرفت و از فراز آوردن جبریل و در کنار گرفتن محمد علیه السلام بدو گوشه گمان مانده که نند پس پیغمبر علیه السلام جبریل
 را گفت که خدای عز و جل ترایان بزرگی آفریده است گفت یا محمد پیش من صد پرست دو پر باز کردم اگر همه پر باز کردی در دنیا
 نه گنجی می و در عین روایتها آورده اند که او را گفت خدای تعالی از تو بزرگتر خلقی آفریده است گفت یا محمد اسرافیل بآن بزرگی
 است که اگر من جمله پر باز کنم و بیک از سوراخ یعنی او در روم و دیگر بیرون آیم او را از آمد و شد من خبر نباشد که چه چنین
 گفته اند که این استوی صفت جبریل است با و او را آوردن وحی که جبریل علیه السلام بیاید و خوشیستن بر پیغام عرضه کرد
 آن بود که پیغمبران با و او را چنان باشند که خلوت ایشان دوست کرد مصطفی را همین بود و ابتدای حال او چنان بود
 که هر جای که میرفتی سنگ و کلبه و در و دیوار و درخت بسید سلام میگفتی بترسید و نزدیک خدیجه آمد و گفته ای اخافان الک
 شاعر او مجنوناً و این از بهر آن گفت که عرب چنین گفتند که هر که شعر گوید پریا مندم که در پیش او سخن گویند و زبان او برانند چون

و نیز قصه ابراهیم خلیل گفت ای اهل بیت محمد بنی من گفتند که مشتاق خلوت بودی یعنی رابر و گماشتند تا او را با تشنه داشت
و خلق بروی گریان گشتند و او شادی میکرد و میگفت هر آنکه سوارانند مرا بسوی دوست میبرند تا خلق یکدیگر را بچنین جفا در نهند و با تشنه
اندر اندر و خدا می آید او را در راه نگاه دارد و بهاید پس هر کسی را قرب باید ساخته بچنین بلا که در دنیا ببارسد و نیز در قصه موسی علیه السلام همین
گفتند که رفتن او به طور از بهر آرزوی خلوت بود نه بپنی که رب العزت گفت و واعد ناموسی ثلثین لیلة و وعده جای باشد که از اول
تشی و آرزو باشد از میان چندین هزار خلق هفتاد تن بیش با خویشتن نبود چون بوعده گاه نزدیک آمد آن هفتاد تن را نیز بجای
بگذاشت بوقت خلوت کردن با دوست تا در حجاب نباشد هفتاد تن چگونه باشد طور خاصه که او موسی بود و نار خلوت کاغذ
و لیکن حوت خلوت گاه بر نفس اینهمه آنست که بسیار خلق را برین اشرف و اطلع است و باز خلوت گاه محمد صلی الله علیه و آله است که بود که
سکانه ماند و بر تخته بود که زمان ماند و گریه چنین گفته اند فاستوی محمد شیت راست بایستاد با ناد صحبت ما و از امر مرقم بیرون
نهاده و قدم در بنی نهاد و بپای مراد انفسه بر نیار و در گریه گفته اند راست بایستاد و مراد را هر چه او را مراد بود و زیر قدم آور و تا
مراد ما را او گشت چون مراد ما را او گشت با همه آن کردیم که مراد او بود و دلیل برین آنست که حق میگوید ذلک ولیتک قبله ترضها
با همه آن کنیم که خوشنودی تو باشد و گریه چنین گفته اند که راست بایستاد با ناد یعنی که هر چه شنید از ما شنید و هر جائی که نگرید
ما را دید و هر کجای که جنبید بر او و هر جائی که رفت بر او و هر جائی که اندیشید از ما اندیشید و این صفت مجبان است
در عشق که نشق باشد این صفت روا باشد پس در محبت که صدق باشد جز این کی روا باشد و گریه گفته اند فاستوی راست
بایستاد معنی این آنست که چون ما او را تقسیم و مانند عینیت چشم بچشم باز کن و آنست که آن چیز در ویدار و نیار و
دیدار او را از آن چیز در بیست چشم بر هم نهاده و تا بیا رسید و چشم باز کرد و فاستوی این باشد و آری بپای دوست فاستوی
راست بایستاد و دوستی راست بایستاد و دوستی از دوست جز دوست تا خود آتی است از چو بندگان آن یکبند که با راست
ایستاد او بود و هر یک از اجزای چینه خورشید مکر او که از اجزای خواست تا ما را اسرای و دو و سراسری و سراسری بقا چون سراسری فاستوی
عوضه کردیم گفت مالی وللدنیا انما مثل عقل الدنیا که اکی قال فی ظل نخسفة فی يوم حار ثم طام و تظا بزرگی این مثل دریا بند
آنکه در بیابانی بگذرد و بسایه درختی فرو آید و آنجا نه بناسازد و نه وطن و دشمن شمول بود آنجا که نه بود تا خود چو بپای سراسری
فنا صحبت چنین کرد و این سراسری بدشمنان به با گریه و وکیل آنکه این سراسری دشمنان راست نه دوستان را آنکه به غیر علی السلام
گفت ان الله لیجمعنک المومن من الله لیکما یحی احدکم ابلا عن امر الله لیکما گفت همچنانکه شتر خویش را از زنگنه گاه
نگاه دارد حق تعالی دوستان خویش را از دنیا نگاه دارد پس دوست شد که این سراسری بدشمنان بگذاشت و سراسری بپای دوست
نه بپنی که چون سراسری بقا پیش آید هرگز کسی می نتواند از او دور تر برسد و سید علیه السلام در وقت قیامت ایستاده باشد
و میگوید تا یکی از امت من در عرصات قیامت مانده است من نروم و دلیل بر این آنست که سید برای خود نفسی نه داشت
امتی گوید گفتار رسول در آن وقت که گوید ایتی ایتی غرض نجات است نیست ظهور یا کسی مراد است باز نمودن است که این
دوست ما از آن جمله است که برای خود نفسی بر نیار و دنیا و دهر است شاکر چون جلد بود راه است او که و تو بهمن غیبه میگوید
و آن خویش نیگونی از تو آموختم که هر چه داری از بهر غیری داری نه از بهر خود و گوئی ازین است فاستوی است بایستاد

صلوات بر آن بندگان و ظهور از آن بندگان

و چون به تماشای او دوتا آنجا که مقام بخش بود نرسیدند از چپ نگریت و نه از راست و اگر تا آن مقام که جای همت او بود
 بر است یا چپ نگاه کردی همه آنجا که گریسته باندی و جا که رسید چشم بخوابانید و هر چه پیش او آوردیم قدم بردند و گفت آنچه کمتر
 از من است از من باید برتر از من بهتر از من باید هر که راه راست رو و بمنزل رسد هر که از راه بگرد و بمنزل نرسد هر که امر او نگه بود
 و ببقدر وطن ساز و کمه نیاید راست چپ دویدن عام را بنفس است و خاص را بنظر فرستادن عام را بنفس است و خاص را
 بقلب هر که راست بنیاد نکند و بچپ عجبی را بگذار و هر که بچپ عجبی را بگذارد و کوهی و دنیا و عجبی هم جمع نیایند و حاصل نکوند
 هر که در دو کون جز حق تعالی بر خاطر خویش چیزی بگذارد و بچپ گشت هر که آن حجاب بر نخیزد و گوید که گفتند فاستوی نفس محمد
 است که لیلة المعراج راست بایستاد و هو با لافق الا حله و او بر کناره برترین بودی که بلند تر از او مکانی نیست علی چنین باشد
 تا بر مکان چنین گفته اند که دو قدمش بر کناره کون بود و نفس خارج از کون راست بایستاد و کون زیر قدم موافقت نفس
 و نفس است بایستاد موافقت قلب را و قلبش راست بایستاد موافقت سر را و سرش راست بایستاد موافقت حق را یا
 راستان جز بر استی صحبت کردن روی نیست اگر کون بر او راست بایستاد و نفس او را یابین کون نهاد و آنرا و اگر قلبش
 با سرش راست نبودی تا آن سر را با آن قلب نهادی و اگر آن سر را راست نبودی تا آن صحبت نکرد دانه ثم دخی فتدلی
 فکان قلبه فوسین او ادنی که گفته اند که فودنی جبرئیل عجل او این بگفتیم بادل و می تا آنجا که جبرئیل خویش را
 به پیغمبر خود در بطی ای مکه و گوید که گفته اند که فودنی محمد من العرش و تو پیغمبر و عرش نهادند و گوید که از مشبه گفته اند فی محمد من
 دبه و روا شده است قرب بخدای یعنی مکان و نزدیک اهل سنت و جماعت این خطاست و بدعت و ضلالت و کفر است هر آنکه در تقرب مکان
 باشد هر دو یک مکان باینکه تا انتقال قریب شود یا با انتقال بعید شوند و هر گاه که دو ذات باشند در دو مکان یک سوی این یک انتقال
 کند تا بوی قریب شود و بیست ملازمت شاید که آن دیگر نیز انتقال کند بسوی مکان این تا بوی نزدیک شود و معنی ملازمت پس اگر روا باشد
 که محمد را زمین مکان باشد و خدای را جلی ذکره آسمان چنانکه شاید که محمد را آسمان بر فراز قریب تر کرد شاید که خدای تعالی از آسمان
 بر زمین آید تا محمد علیه السلام قریب تر کرد و هر که این را وادار و گرفت و در فصل مکان بجای خویش یا کردیم و بیاید و نشستن که هر قریب
 که آن قریب مکان باشد تا بقدم قرب افتد و بیاخو بعد افتد شاید که آن قریب بجای رسد که ماست و ملازمت کرد در این صفت صحیح
 است یا صفات بهرین و هر که بر خدای عزوجل این را وادار و گرفت پس اهل سنت و جماعت بر خدای عزوجل ملازمت را روا
 دارند و نه به صاف و نه به اینت و نه اتصال نه انفصال نه اجتماع و نه افتراق و نه معلول در امکان و نه کون فوق مکانی نه وجود
 تحت مکانی و نه حرکت و نه سکون و نه تقابل نه چیزی را یکسان ماند از هر آنکه اینهمه صفات محذرات است دلیل باشد بر حذر روان باشد بر
 قدیم صفتی که آن دلیل باشد بر حذر محذرات و دلیل بر بطلان این معانی که یاد کردیم آنست که این معانی آنجا که درست کرد که چنین
 باشند و چون اتفاق است که خدای تعالی در ازل بود و با او هیچ چیزی نبود باطل گشت که ازین معانی بر هیچ چیزی روا نباشد و
 هر صفتی که شبیه بر خدای تعالی روا دارند همه باطل شود و این معانی که یاد کردیم پس درست گشت که این معانی روا نیست درستی
 که در نو محمد برین معنی بود که گفته اند پس یاد کردیم بقول اهل سنت و جماعت که هر چه چنین گفته اند که فودنی ای فی جبرئیل من محمد
 لیلة المعراج محمد بن عبد الله المنقح این را وادار و گرفت از میان جبرئیل میان ایشان این روا باشد از هر آنکه

هر دو زمین اند با اهل سنت و جماعت چنین گفته اند که تا محمد بن نبین بود از خدای تعالی دور بود چون بقاب قوسین او ادنی
 برسد نزدیکتر شد از بهر آنکه قرب حق بجازت نیست که است بهت و بعد حق مسافت نیست امانت است پس حکمت و بدون معراج
 کراته بود خدای تعالی خواست که خزان ملک خویش بر وعده کند و عادت ملک است که چون یکی از خادمان خویش را خواهند که او را
 زیادت کراته دهند که آن دیگر از پادشاه آن کراته آن باشد که خدایای خویش که هیچ کس را از اهل ملک از آن آگاه نگردد و او را
 آگاه کند و پس کنوز و درو مشاهد نماید پس این نمودن خدایای ملک باشد اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام که ذیبت الکاف
 خادیت مشارقها و مغاربها و سید بقه ملک اتمی معاروی بی خفا بعضی گفته اند که این روی زمین نه از بهر نمودن فلان زمین
 بوده است لکن از بهر نمودن کنوز زمین بود و کنجهای در فضا هر بوی نمودن پس بسیاری بقا بردند و کنجهای در بقا بوی نمودند
 ان سرای عدل سرای رحمت بود و باز برتر برود کنج فضل عدل و آن قدر و قضا بود که در لوح پدید گردد و نمودن بوی نمودن پس برتر
 برود کنج رضا و خط که عدل فضل در و آمد بوی نمودن که رضای ما را علت نیست و مخط ما را علت نیست آنکه او را رضی بعلمت بود
 موافق شود یا سخط بعلمت مخالفت شود از بهر منفعت و مضرت را شود و باید که بر و تغییر را باشد و چون بر یا منفعت و مضرت
 رو نیست و بر یا تغییر رو نیست رضا و مخط ما را علت نیست پس رضای ما موجب موافقت است و موافقت ما موجب رضا و مخط ما موجب
 مخالفت است و مخالفت ما موجب مخط ما را علت نیست و این نمودن امر را کنوز و دلیل تا که محبت باشد و کمال امانت و تا محبت متناهی باشد و با او
 نگوید و تا امانت کامل نباشد خدایا او ننماید بهر آنکه معراج اشارت کرد که اگر کسی از دوست تر نیست و ستر را کسی از دشمن تر
 نیست و کرد و چه چنین گفته اند که حکمت بدون معراج و الله اعلم انما است محمد و معنی این آیت این بود که خدای تعالی خواست تا بر کسی
 رحمت او بخلق نماید آن از بهر آن بود که بزرگی مقام او و بزرگی او و بجا و شرف او بجای رسانید که خلق گویند از او را که کن آن چیز
 آمد و غیر خلق از او را که که صفت مخلوقه دلیل کرد و بر عجز ایشان از او را که کون کون چون خلق تعجب فروماند از بزرگی شرف
 مصطفی علیه السلام و توحید و جلال قدر او خواست که فرما خلق نماید بزرگی او تا پادشاه که او را از این است بفرمود تا زمین را
 در نوشتند و پیش او آوردند و بر وعده کردند و بر ترکان چنین گفته اند این نوشتن حقارت را بود تا در چشم او حقیر نماید و بوی
 میل کنند چون چشم حقارت برید گفت این آنست که از آنکه که از خلق تیره و آسمان از بهر آن بوده است
 و کرد و به دوستان این را بهر او خواستند و گفتند هب لى منکاکا لیتنبه لى بعدی این قدر و عقل شد و بوی بگوید
 خلق آسمان از بزرگی رحمت سید تعجب فروماند که چنانکه سلیمان علیه السلام از خدای بهر او خواست تا پیش او بزرگ
 او روی از آن بگوید این حق تعالی خواست که با ایشان نماید که است او از آن برتر است بفرمود تا او را آسمان برود و ملک تعجب
 عرضه کردند و روی کرد و آید زیرا که دانست که هنوز وقت را و ن نیامده است که او را بیدار زمین نمودن او را او را نمودن
 او را با خلق نماید و کرد و چه گفته اند و دانستند که این خود مرست چه گرم با چه مرست با آن گرم که من او را ام نکرستین بخیرى طلب
 کردن است بخیر مرست خود مرست کردن محال است چون چشم از عجب نیز بخواند بهر معنی از عطاى ملک گل نهد و اگر
 اقبال بخیر اعراض باشد از غیبه و همیشه از اصغر اعراض کنند و با کبر اقبال کنند و از اقل اعراض کنند و با کبر اقبال کنند چون
 خواستند که او را از دنیا اعراض یافتند بزرگی عجبی بر وعده کردند تا مشغول او با عظم او را مشغول کرد و از آن اقبال با عظم او چون خواستند

و این را در حقیقت است نه در ظاهر

و این را در حقیقت است نه در ظاهر

و این را در حقیقت است نه در ظاهر

و این را در حقیقت است نه در ظاهر

آن غلام را گفت بے ادبی مکن خداوند پیش تو برپای خواست بیکر گفت ای ابله ناکر متقن مابود که او را در پیش ما برپای کرد و بزرگان چنین گفته اند که اگر دنیا بر مصطفی عرض کردند اگر بگرفتیم بقصه زبان کردی اگر عقبه نگرفتیم خدای ایناقتی که من احبب الدنيا فاتت العقبه و من طلب العقبه فاتت المولى ومن طلب المولى فله الدنيا والعقبه لان من المولى كيف يفتونه غير المولى و كرويه كفتند سراج بر او راحت آن بود که خدای تعالی خواست که مصطفی را از شغل خویش فارغ گرداند تا بهر شغل او مشغول است که او را با قیامت و با بهشت و دوزخ دست آموز گردانند پس هر بوی بنمود و این را نشانی هست در قصه موسی علیه السلام که چون بنا جات که نزد آمدن آن ملک ببعیدت با موسی و خدای تعالی خود نیست که او چه دارد لکن موسی فراموش است که موسی را تنبیه کند که موسی عصبی را چوب میداشت حق تعالی درو تعبانی دانست اگر آن روز عصبی باز نمودی چون روز جنگ جاودان بودی و عصبی تعبانی گشت موسی نیز همچون دشمن تیرسیدی روز مناجات امر آمد که القضا یا موسی چوب بیکت خدای تعالی گفت فاذا اهل حیه قسعی نادیده و دیده تیرسیدم که خدا را ولا تخف بکیر و متوسل منهد ها سیرتها الا اولی چنانکه از چوب بے تعبانی آوردم از تعبانی بچوبی باز آرم قلب کرون جوهر دانان جانب باین جانب نیست ازین جانب بآن جانب همان چنانکه خلق از چوب مار کرون عاجزند از مار چوب کرون هم عاجز اند چون با آن یک بتوانیم کرون این نیز هم توانیم کرون چون دست دراز کرد و مجال اول بازگشت و دانست که این را با دوست هیچ کاری نیست او را کار با دشمن است موسی علیه السلام این گشت چون روز جنگ در آن خلق همه نظاره عصبی گشتند موسی نظاره صانع او را گشت خلق نادیده دیدند تیرسیدند موسی دیده دید بسیار امید با مصطفی بدون پیراج همین کردند اگر او را بهر جراح بردندی چون قیامت شتی نادیده دیدی همچون دیگران تیرسیدی و خائف گشتی نفسی نفسی گفتی پیش از قیامت است او را قیامت برود و آن تراد که حسنات و سیئات خلق بآن خجند بر و عرضه کردند و مقام حساب مقام عتاب مقام نه خواندن و دوزخ باهم در کاست و بهشت باهم در چا بر و عرضه کردند مقام خویش در بهشت با علی علیین بدیدید دانست که همه بهشت بر قوم مقامات است پس این برای بن خود نیست که من بر تران اوام و او زمین است سرش از طبع کرون در بهشت با علی علیین فارغ گشت چون قیامت آید و همه خلق بقیامت گرد آیند و چیزه نادیده بینند از امید نعمت و هم عذاب نفسی نفسی گویند و سید علیه السلام اندر دیده بیند و از بهر فارغ گشته بود و بسیار راه و استی امشی گوید و کرویست گفته اند حکمت بدون مهر اج و الله اعلم انست که تا یکت نظر او بکون رسد تا خوار قات بنظر او عزیز گرد و اول حال نیارا در او نشسته و از دنیا چنانکه اسلام در وظاهر خواست گشتن بوی نمود تا بیکت نظر او اسلام را آخبر سازد و هر چه نظر سید علیه السلام افتد آنرا دریافت اسلام بخار سید و چنانکه نظر او محروم گشت تیرسید و چیل این انست که سید علیه السلام گفت و سیدانم ملاقاتی از دینی اننها و این عجیب نیست که که در بهشت از بزرگان گفته اند یکت سعادت و رازل با قبایل مصطفی بود و شوی شقاوت با عرض او بود و آن آن بود که چون خدای تعالی جان در کالبد آدم علیه السلام آورد چشم باز کرد و برای آسمان بگشاد و در تبارسات عرش نشسته بدید که الله الا الله عجل رسول الله مناجات کرد و گفت الهی این کیست که نام او با نام خویش جفت گردانیدم تا بعقبه بزرگان چنین گفته اند که انست تا وای می خدای تعالی دفعناک ذکرک ای قونا لعلک با سمننا علی سابق الهوش ام که گریا آدم اکنون پر سالت او شهادت آوردی که کراتی و هم گشت تو با نام او کردم و گشت تو با محمد است و این عجیب نیست که آدم علیه السلام چنین میگویی با پیشرفت بهشت علیه السلام گوی پسین بهشت در آدم هیچ بیکه نریم و هیچ برگ درخت نریم که الا نبشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله و در بهشت

جانب

که در نزد اوم علیه السلام محمد مصطفی را پیش فرزندان خویش می ستودن شریف علیه السلام گفت یا پدر تو بهترین یا محمد مصطفی جواب داد بانگ
 بر روز که خاشوش دیگر بار بر سپیدر کوش سوم بار بر سپید گفت ای پدر من نمیدانم مگر ایامی که گفتی سپید خدای تعالی با است محبتش کار
 کرده است که با من نکرده است گوی آنکه یک مصیبت مرا از بهشت بیرون کرده است و او را با مصیبت های بسیار بهشت در آورده و اوم آنکه یک
 زلت که من کردم بر من نکرده و مصیبتی که من دادم و تقیباتی که من بخلق میخواند و ایشان او بسیار مصیبت کنند و پیراهن برایشان بپوشانند
 و با کس نکند و سوم یک زلت که من کردم خوار سی صد سال از من جدا کرد و ایشان او بسیار کنه کند و یک ساعت جنت ایشان را
 از ایشان جدا کند چهارم زلت که من کردم تا سی صد سال بکمر بستم و عذر خواستم عذر من قبول نکرد و ایشان او کنه بسیار کنند و عذر
 پیشانی خود بیک نداشت ایشان را بر سر و پیشانی خود بیک نداشت که من کردم و بر سر و پیشانی خود بیک نداشت که من کردم و بر سر و پیشانی خود بیک نداشت
 کنه کنند و عذر من ایشان بر سر و پیشانی خود بیک نداشت که من کردم و بر سر و پیشانی خود بیک نداشت که من کردم و بر سر و پیشانی خود بیک نداشت
 کنند و هیچ جای نباید رفتن ایشان را بر سر و پیشانی خود بیک نداشت که من کردم و بر سر و پیشانی خود بیک نداشت که من کردم و بر سر و پیشانی خود بیک نداشت
 شنیده ام که خدای گفت اولا خلق ما خلقت الله دنیا والاخرة والا سموات والا ارض والا عرش والا کرسی والا لوسم والا القلم
 والا الجنة والا النار و الاصل ما خلقتک یا ادم باز کردم بجهنم اول چون اوم علیه السلام فضل محمد علیه السلام شنیدید و دیدار محمد را نزد او کرد
 و گفت آئی میخوام که با من آید که با اوم تواد و در نیایی کن اگر خواهی تا صورت او را با تو نامی گفت خواهم که اگر گشت بهر راه بر دار و
 بگوی اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و آن صورت محمد صلی الله علیه و سلم نور بود از در میان دو ابروی
 اوم چون آفتاب می تابست پس هر دو انکشت سجده بر پای کرد حق تعالی ان نور بجانب راست فرستاد و در ناخن خویش هم
 چنانکه کسی در آینه چینی که بینه صورت محمد را دید پس انکشت چپ خویش بخوابانید و دست را برداشت همچنان که با نعل شهادت از بخا
 ست و هر کس از فرزندان اوم که از جانب راست بودند بیک بخت گشتند با قبایل محمد مصطفی برایشان و هر کس که از جانب چپ بودند
 شقی گشتند با عرض محمد مصطفی علیه السلام از ایشان پس اوم علیه السلام بر محمد مصطفی علیه السلام کرد حق تعالی بخودی خود جواب سلام با او
 از پنجاست سلام سنت است و جواب فرستد پس چون در بیت اوم را از بهشت آمد بیرون آورد و هر آن کسی که راست اوم بود و در گفت
 هوشی از جنت و الا ابالی و هر کس چپ بودند گفت و هوشی از النار و الا ابالی آنکه دوست ما را بوی اقبال است ما را بیدار آنکه دوست
 ما را از اعراف است ما را نشاید چون بقسمت اول من رو بود و بیک نظری باخبریم اوم را و او پس چون برکت نظری در دنیا نمود و الا
 واجب کرد چنانکه خدای تعالی گفت هو الله و هو الله باطاعتی دین الحق لیفقه علی الدین کله چون برکت او برای فزاد و رسید
 فنا یافت حق تعالی فرمود تا او را بسطری بپوشانند و بهشت در آوردند تا برکت نظر او نصبت بهشت را تمام کند بر ایشان او که سر
 چپ نظر کرد خدا را نقص باشد تا تمام باشد که خدا قدم در دوزخ پس بفرمود تا او را بدوزخ آوردند تا نظر او بدوزخ افتد تا برکت نظر
 او ایشان را از عذاب دوزخ نجات آید و قادت ملک در دنیا این است که چون ملک را چشم بر زندان افتد برکت نظر او بنده و فرزند
 چون در دنیا نظر کرد که نجاتی را از بند دوزخ نجات می آرد او را بزرگ عاصیان مؤمنان را از دوزخ برکت نظر محمد مصطفی نجات
 و فرج آید و قبیل این اشارت است که پیغمبر علیه السلام گفت بقیامت بند را بسیار مذکر نام او محمد باشد و گمان بسیار دارد
 از خدای تعالی فرزان بگوید که بنده نادر و پیر تر از محمد نام کو در شرم زار شسته که با نام دوست من مصیبت کرد اگر تو با این نام شرم

سلام سنت است و پنجاست

تراستی که با نام دوست من معصیت کردی اکنون اگر تو با این نام خرم تراستی از معصیت کردن من باری با این نام خرم می‌دارم از عذاب
 کردن او و او را بهشت بده که آمرزشش و تاویل ششم خدای تعالی کرم باشد چون گوید ششم دارم یعنی از کرم خود نسیبندم پس چون نامیکه دارد
 و پذیرد سبب نجات باشد نامیکه حق تعالی نهد بکار چگونه باشد و اخبار آمده است که تا نوافی محمد رسول شده قیامت برپای باشد و در رخ
 را با هیچ دشمن کار نباشد چون سید لویاگرد و با مؤمنان دوی بهشت نهاد نگاه و در رخ ساز گرفتن کاغذان کند پس چون برکت تو
 محمد علیه السلام شد و در رخ را از گرفتن دشمن منع میکند اوی ترا آنکه برکت او و در رخ را از دشمن منع میکند چون ساری بقا بر و عرصه
 کردند تا برکت نظر او این کرد که یاد کردیم بفرمود تا از بهشت آسمانش بگذرانید تا برکت او با بل آسمان نیز برسد حق تعالی بهرکت نظر
 او تقصیر ایشان با ایشان بخشید که در حق خدای تعالی مقصود چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت روز قیامت همه فرشتگان و چنین گویند
 الهی ما عبدناک حق عبادت چون شبلی رحمه الله این خبر شنید گفت اگر آن روز و ستودیم یا هم جواب هم که در از تقصیر نگاه باید خست
 که هیچ وجه حق او نتوان گذارد و اگر در و هم شما آست که حق او نتوان گذارد این عذر از تقصیر جز است و دلیل برین شاید که آلت آسمان
 بهرکت او مرحوم کردند و معذوران بهر آنکه در خبر آمده است که چون جبریل علیه السلام آیت آورد که وما اسلطناک الا دحیة للعالمین مصطفی
 علیه السلام گفت یا جبریل ترا هیچ نصیب آمده است گفت بلی گفت چگونه گفت تا تو در عالم پدید آمدی من این نبودم چه آنچه باکس
 کرد با ما هم توان کرد پس چون حق تعالی ترا پدید آورد و مرا بتو فرستاد و مرا درین آیت بستود که انزل قول رسول که یذی قوت اعند ذی
 العرش حکین مطاع تعاصین مرا کریم و مبین و این خواند پیش از تو مرا این گفت بود این نبودم چون این بستود این ششم و این
 را اشارتی است که همه خلق اولین و آخرین در وقت طفیل مصطفی اندو گردید پس چنین گفته اند که حکمت در بردن معراج جلوه کردن
 مصطفی بود بر خلق و این را قدر است و آن قصه زلیخا است با یوسف صدیق علیه السلام چون زلیخا محبت یوسف بهنگام گشت
 از هر خلق و از هر دوستان اعراض کرد پس دوستان او خواستند تا دوست او را بکشند تا خود اینها آرزو میکرد ساختند و گفتند
 زبان طاعت در از باید کرد اگر از طاعت بترسد بدانیم که محبت او اصلی و حقیقی نیست و اگر از طاعت باک ندارد بدانیم که محبت او حقیقی
 است تا برزگان چنین گفته اند که سلامت و طاعت است تا محبت از طاعت است و محبت با سلامت با و چون طاعت منقطع شود
 خطر باک بود و ما در طاعت سخنان اند که این جای آن نیست انشاء الله فرو ترازین گفته آید پس زبان طاعت در از کرد و در
 گفت اهره العزیز تر از دقتها عن نفسه حکم خویش را بنده بنده خویش کرده است و این مکر بود تا دوست را بر ایشان عرضه کند
 چنانکه خدای تعالی گفت فلما سمعت بک کون اسلط الیه من چون طاعت بر زلیخا رسید از طاعت باک نداشت و گفت دوست
 ما از آن دوستان نیست که ما را از طاعت باک باید و دشمن ایشان ما را ملکه خواندند یوسف علیه السلام را بنده و ما خطا کردیم ملک او
 و بنده ما زیرا که همیشه را و محبوسان را باشد و برادران و محبان این زلیخا گفت ما دوست را بر ایشان جلوه کنیم تا بدانند که بر ما جا
 طاعت نیست ایشان را بخواند و دعوتی بساخت و یوسف را گفت اخذ به علیهن و گفت الیهن اگر الیهن گفتی سلامت
 یا قنری چون علیهن گفت تا با آید بر ایشان و قصه چنانکه بود و این جای یاد کردن آن نیست زلیخا نزد یک ایشان محو گشت
 و با ایشان نمود که آنکه بیکتیدار به تقدیم محبت با شما این بلا کرد و هفت سال با ما با تقدیم محبت بیک که چه بگفتند آنجا نظر را بود و بالا
 ظاهر آمد و زلیخا را نظر در سر بود و بلا بر سر آمد ایشان را دوست بریدن بود و از تناول طعام و زلیخا را سر بریدن بود از کل کون ایشان

محب بودند مالک بودند بر دست خویش مالک بودند و تصرف در ملک خویش کردند باز از این محبت بود و محب مالک نباشد مملوک باشد و مملوک را
 در ملک خداوند تصرف نرسد ایشان را شوقی ملامت بملای قطع افکنند و زنجار ارادت حرمت از قطع نکند داشت ایشان را تقدم معرفت
 و خدمت نبود بر سبقت علیه السلام بایشان نظر هدایت کرد و لاجرم بظاهر ایشان آمد باز از اینجا با تقدم معرفت و حرمت با وی شرفقت صحبت
 کرد سلامت از محبت نصیب او آمد چون این معنی در جلوه کردند بر سبقت صدیق ثابت کردیم باز که دریم بجای آوردن محمد مصطفی علیه السلام الله
 بزرگان چنین گفته اند که خدای مصطفی را با خیر همه امتها بیرون آورد و از عرش تاثری پنج ملکه مقرب و پنج بنی مرسل نبود الا که نه
 صفت او علیه السلام الله بایشان بکفایت و یک از آن است که چون ملائکه طعن کردند در آدمیان و گفتند ایستجیل فیهامن
 یفسد فیها و یسفک الدماء جواب آمد که ای اعداء ما که تعادلوکم که گفته اند که آنچه گفت من از ایشان آن دامن کشانانند
 آن محمد است علیه السلام الله یعنی ما را در میان ایشان دوستی است که ما از بران دوست این همه از ایشان در گذاریم و قدر و محل آن
 دوست ما را انیم و شما ندانید در قصه موسی علیه السلام آمده و ما کنت بجانبنا بطور اخذ نادیده ناموسی را بود و خلعت محمد مصطفی
 را پس در هفت آسمان و هفت زمین و گراوی کرد و دشمنی او نشر کرد و بهر جای نام او هر که و ورقه زد تا خلق بدیدار او مشتاق گشتند
 که تا کی بود که بدیدار آید که ما این دوست او را پیچیم و به پیچیم آوردن او را تا خیر میکرد تا شوق بر شوق غالب میگشت کل ممنوعه
 عطشان چون او را بیرون آورد و باول حال چنان تقدیر کرد که او را با صدیق بغار برد و در غار دری او دریا بکشد و تا بر این زمین
 در خلق دریا او را جاده کرد و باز زمین را در نوشت در حضرت که آن فرشته را که بر زمین و کل است امر کرد تا که ای زمین و کرشد و کرشید
 زمین فراهم آمد چنانکه بنده سفره را که کشند و ازین کرد آوردن زمین مراد آن بود که تا زمین را بچرخ ناید گرس مراد آن بود که تا بچرخ را
 علیه السلام الله بر این زمین جلوه کند اگر او مرید بودی نظاره زمین را او را روی ایشان بردندی چون ایشان مرید بودند ایشان را
 بهر یک سید آوردند و چون بر این زمین جلوه کردند اهل آسمان را آمدن روی نمودی که ایشان را بر زمین جانی نبود و در مقام
 عبادت ایشان از خالی کردن روی نبود تا بخون طبیعت و بعد بسلامت نکردند از بهر آنکه چون یکبار از ایشان بر زمین فرستادند
 نه بر سبیل رسالت و آن ابلیس بود و دیدند که بر وجه آمد و اگر ایشان از این زمین فرستادند بی رسالت فرستادند که بر ایشان
 هم آن آید که بران و یکبار آمد پس بر ایشان رحمت کرد و تحصیل مراد ایشان فرمود تا سید را با سیمان بردند و او را بر اهل آسمان جلوه کرد
 بنمود که آن دوست ما این است اگر از اینجا را رسد که بر سبقت اجداد کند ما را رسد که محمد را جلوه کنیم پس بفرمود تا او را از هر کون کند از پیش
 تا قریب بر جای نهاد که هر زیر قدم او آمدند در سرواشارت مینماید که این دوست ما است که شما همه خاک پای او ایستنی جاده کردند
 ایست و گروید که گفته اند که حکمت جبرل جبرون و الله اعلم آن بود که خلق هفت آسمان از روی دیدار او کردند همه بران معنی که
 در پیش یاد کردیم که چون خدای او نشر کرد در هفت آسمان و زمین و در میان ملائکه و مرسل تا همه مشتاق دیدار او گشتند
 تا گفته اند اول مذکور و آخر مبعوث و حق تعالی را با هر یک از پیغمبران عهد بوده است که اگر پیغمبر را محمد را علیه السلام الله و یا
 با و ایمان آورند و او را نصرت کنند چنانکه خدای تعالی گفت و اذا اخذ الله ميثاق النبیین لما انیت کم من کتاب حکمت خود
 جاءکم رسول مصدق لما معکم ثم امن به و لا تنصرون الا ین یس هر یک بوی ایمان آورده اند و امت خود را بشارت
 داده بودند و او را زود میدیدار او بودند چنانکه در خبرناجات موسی علیه السلام آمده است که در آن وقت که خدای تعالی را او مناجات

کرد و گفت اللهم اجعل من امته محمد و نیز چون جبرئیل بر زمین آمد و وحی آورد مصطفی علیه السلام و ملائکه هفت آسمان افتاده
 و ادب رسالت مصطفی همه شادی کردند و آرزو مند دیدار او گشتند تا حق تعالی بیدار او ایشانرا گرامت کرد و چنانکه جبرئیل را اگر امت کرد
 و ازین معنی بود که او را آخرتر همه فرستادند تا همه در انتظار دیدار او باشند پس روح انبیاء علیهم السلام همه مشتاق او گشتند و ایشانرا تا قیامت
 صبر نمود و گفتند چون قیامت آمد دیدار قیامت عموم باشد خاص همان بیند و عام همان خصوصیت بارافاده نباشد تا دیدار او را تمامتا
 کردند تا سید علیه السلام را به معراج بروند تا اندر هفت آسمان بایستیم بران علیهم السلام و دیدار گیر و چنانکه اندر قصه معراج آمده است
 که گفت هر دت بولای و هو یصل فی قبه و عنده الکتاب الا حد و نیز گفت رأیت فی السماء الشاحسة مرار و مروری بگذرانیدند
 و او با خویشین میگفت سری را باز داشتند و جوانی را برکاشتنده گفت این کیست که او را برین بگذرانیدند و موسی علیه السلام
 با بنی اسرائیل چنین گفته که گرامی ترین خلق بر خدای تعالی منم جبرئیل او را جواب داد که این سید اولین و آخرین است
 محمد مصطفی گفت او را بفرستادند گفت فرستادند سید میگوید که برین سلام گفت و در استود و گفت که از ندهات باو این امت
 که خدای تعالی با تو کرد و نیز گفت علیه السلام پیروی را دیدیم برست راست سوی بهشت می نگرانیت میخندیدی و سوی دوزخ
 می نگرانیت و میگریستی گفت این کیست جبرئیل گفت این آدم است علیه السلام چون فرزندان خویش را در نعم بهشت می بیند
 شادی میکند و چون گریه را در عذاب دوزخ می بیند میگریزد پس هر فرمود تا بر و سلام گفت و او را خبر دادیم که فرزندان تو است محمد مصطفی
 و قصه پیغمبران دیگر نیز یاد کرد و چون عیسی از اسم او را برین علیه السلام و غیر ایشان یاد کرد گفن این کتابهای قصصیت بعضی
 یاد کردیم تا یاد کرد بر شریک پس باقی شد و فراد ازین سخن آن بود و همیشه شاق دیدار او بود و همه میخواستند که او را ببینند ملائکه و رسل پیش
 از قیامت بر دین او معراج حکمت این بود و الله اعلم و گریه گفتند که حق تعالی او را در اول بر همه مقدم کرد چنانکه در خبر آمده است
 که اول چیزیکه خدای بیافرید نور نبی بود و چهار هزار سال بر راست عرش ایستاده بود و تسبیح و استغفار میکرد تا چون روز قیامت
 باشد تسبیح خویش بطایعان امت خویش بخشد تا تقصیر ایشان بآن تسبیح تمام کرد و آن استغفار خویش را حصیان امت خویش
 را بخشد تا سبب مغفرت حصیان ایشان گردد و من هم بنا و جبت له الشفاعة فی امت و در خبر چنین آمده است که این
 تسبیح و استغفار پس ازان بود که خدای تعالی عرش آفرید ای پیش از آنکه عرش آفرید هفت هزار سال بود که او تسبیح می کرد و
 می گفت سبحان الله الذی لم یزل سبحان الله الذی لا یجیسل سبحان الله الذی لا یجذل سبحان الله الذی لا یجکله الذی لا یجکله
 الذی لا یجلی پس عبد الله بن عباس کعب جبار درین خبر که بعضی از یوادی که چنین گفتند که از برای آنکه او سید الاولین و آخرین
 گشت که او بود و تسبیح خلق نبود و خداوند را در دست میکرد و هنوز تسبیح خلق را آفریده نیست معنی این سخن که گفتیم که او مقدم بود بر همه
 خلق و از پیشین است که خدای تعالی میگفت ولقد اوحی الیک وال الذین من قبک اگر نظام بر پیروی او باشد و تسبیح بجا نهد و تسبیح
 با و متفاوت کرد و گفت ولقد اوحی الیک پس دیگر از ابرو عطف کرد و گفت وال الذین من قبک و همیشه معطوف علیه مقدم
 بایه اعطاف معطوف بروی درست آید اشارت کرد که اگر چه خروج تو نظام بر من نیست بباطن محل تو مقدم است همه بر تو عطف اندوز تو
 بر کس معطوف نه که همیشه تابع بر پیروی معطوف باشد تو متبوعی و همه عالم تبع تو اینک محبت خود را در متابعت تو نهادم چنانکه گفت
 قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و یرزقکم و الله سميع عليم و در نزل و هر که مقدم باشد برین نام همه عالم

سوره انفال
 سوره انفال

اوست با آنکه مقام او امام همه عالم است و کرامت و قرب او بیشتر و بیشتر از همه عالم است چون امام در ازل و بود لکن بعثت آخر امتی تعالی
خواست تا از تقدیم او امام او که در باطن بازل ثابت بود بظاهر در وقت رسالت پیدا کرد و اندک تا خلق را امامت او ظاهر شود و زمان داد
تا به عراج بروند تا به امامی که در چنانکه در قصه معراج آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت چون مرا به بیت المقدس نماند حق تعالی
همه پیغمبران مرسل از نده کرد و جمع آورد من پنداشتم که جبرئیل در پیش رود و امامت کند یا ادم را یا ابراهیم را علیه السلام در پیش
فرستد جبرئیل دست بر پشت من نهاد و گفت تقدیم یا محمد پیش رفتم ایشان را و امامی کردم و دور گشت تا که مردم تا به امامت رسیدن من نماند
کردند باز مرا آسمان بردند چون بعرض رسیدم چنین مکان بردم که جبرئیل علیه السلام پیش رود و امامی کند دست بر پشت من
نهاد و گفت تقدیم یا محمد پیش رفتم و فرشتگان هفت آسمان را امامی کردم چنانکه پیغمبران را بر روی زمین امامی کردم تا برنگان
گفته اند انعام اهل السموات و اهل الارض کاصح درین اشارتی است که توسل همه خلق بحق سبحانه مصطفی است و او را هیچکس
وسیلت نیست از بهر آنکه مصطفی خبر داد که امام و افاضت چنانکه گفت امام که داد که الی ربکم فلینظر احدکم من یفعل الی رب
تعالی چون امام و فی قوم باشد عذر خواهند تقصیر ایشان باشد تا تقصیر همه بوی بخشد چون سید امام اولین و آخرین گشت
دلیل گشت که همه در جنب او مقصود اند تا او بصلح آرند تقصیر ایشان گشت تا همه بوی دهد و او را یکس نماند پس چون امام
و افاضت دلیل قریب باشد از بهر آنکه همیشه قریبان سخن بعد از آن گویند و معنی دیگر آنست که وفای حضرت حاضر آید تا سخن غائبان
گویند چون او غائب کرد و او را و افاضی دیگر باید باز نماید که حضرت همه حاضران در حضرت تو غیب است دلیل دیگر آنست که هر که
و وفای قومی کرد و او را با ملک افساطی باید که دیگران را نیست تا سخن دیگران تواند گفتن باز نماید که افساط همه خلق در جنب افساط
او غیب است و معنی دیگر آنست که هر که وفای غیبا کرد و او را با ملک اختصاصی باید که دیگران را نباشد باز میاناید که حضرت همه حاضران
در حضرت تو غیب است و معنی دیگر آنست که هر که وفای قومی کرد و در جنب مخصوص او عام اند و معنی دیگر آنست که هر که وفای غیبا کرد و
باید که از شغل خویش فارغ بود تا بشغل غیبا پرد از باز میاناید که توفیر همه عالم در جنب توفیر تقصیر است پس در همه معانی او را
خصوص مخصوص کرد تا همه خاصگان در جنب خاصیت او عام گشتند و بزرگان ازین معنی گفتند اندک مخصوص عند
خصوص الحسنة و عموم چنانست که کوفی باز میاناید یا قریب تو حاضر تو پاک تو خاص تو ایست معنی قول بزرگان که اراد
ان یجعل اماما فی الدنیا کما جعله اماما فی الازل و یجعل اماما فی العقبه کما جعله اماما فی الدنیا و اگر چه گفت حکمت معراج
برون آنست تا مقدر کون از چشم او بیفتد و معنی این سخن آنست که هر که است که در دو جهان بره اذن خاص تر است خاص
او را و او چون لوای محمد و جبرئیل خلقی زیر لوای او و محض کوشش و شفاعت و خروج از قبر پیش از همه خلق و کشادن در بهشت و
در آمدن در بهشت پیش از همه خلق و آنچه برین ماند و قنات است که چون ملک کسی را عطای خلعت و عطا
بنامزد از بهر آنکه او عزیز و بزرگ بان خلعت و عطا کرد و کافیه داد با عطاء محمد بن الحنفیه و آنچه را عطا انگاه باید که آنکس بآن
عطا عزیز کند پس حق تعالی همه چیز را با محمد مصطفی عزیز کرد و اندک را با جبرئیل عزیز نکرد و همه با و افتخار کردند و سید را ایشان افتخار
نمود پس اگر چه تا او را به عراج بردند تا هر چه یک با و خواستند و او پذیرد و او را و در و مقامات ایشان در جنب عز و پیش
پدید نماید آنکه که همه من عزیز اند و من یکس عزیز نیم که حق تعالی چون حال انجبین بود و بر زمین باز آمد و آنهم عطا

ایشان نفسی نفسی گفتند که امتان خود را اهل آشتی ندیدند باز این امت ابرایمان کجا داشت تا اهل عقد دوستی بر جای باشد تا
 آشتی را بشناسند از بهر این مصطفی علیه السلام آشتی آشتی گفت و چون پیغمبران دیگر نظاره جنگ حق کردند امتان خوش خصم شدند
 نه شفیق و چون مصطفی نظاره آشتی آشتی آشتی گفت با امت خویش شفیق گشتند و دیگر آنکه حق تعالی اصل آشتی بر جای داشت آن
 ایمان است و آنکه جفای این امت نیست جفای همه خلق کردند از بهر خواری کردن از بهر آن که دانا و دیندار پدید آید مژده دوستی حق
 و جاه شفاعت مصطفی علیه السلام الله تبارک و تعالی چنین گفته است التواضع عن الجفاء علی قدر الحجة و عظم الجفاء علی قدر عظم
 جاه الشفیع از جفای بسیار در گذشتن دلیل تا که محبت است جفای بسیار بشفیق بخشیدن دلیل جاه شفیق است و گویید
 گفته اند که حکمت بردن معراج و الله اعلم انست که تا که امری و عطائی که او را و امتان او را خواهد دادن خود در پیواسطه تا در خیر
 است که چون جبرئیل علیه السلام سید را بسند قاضی برد و بفرمود پیش برود و جبرئیل با ایشان و او را گفت حتی بک یا محمد
 بستانای خداوند خویش را محمد گفت التحيات لله والصلوات والطيبات همه ثنا یا او را ست و خدمت همه خلق او را ست
 و همه سخن پاک و نیکو من و او را او را ست از خدای تعالی جواب آمد که السلام عليك ايها النبي ورحمة الله وبركاته سرودی
 چهار بعوض بستان صلوات و تحیات طیبات آوردی سلام و نبوت و رحمت برکت باز برو از پیغمبری بود که این است هر روز
 در زیادت گشتن که در وقت مناجات برکات جواب آمد و در برکات و معنی است نفس برکات زیادت واجب که نقصان
 واجب نکنند و دیگر برکات جمع گفت و رحمت سلام و نبوت و حد آن اگر از این برکت وقت بودی و حد آن بودی همچون
 سلام و رحمت و نبوت کن جمیع یاد کرد تا همه عصری و قرنی و یابد و چون برکت حق در میان هر قرنی بر جای باشد محال باشد
 زوال ایمان با وجود برکات چون مصطفی علیه السلام اندین شفیق گفت السلام علينا سلام بر ما با از اول حدیث خویشین
 تنها گفت چون سلام شفیق خویش و آن امت بگفت امر که تا اکنون همه حدیث خویشین تنها بگفتی اکنون علینا
 میگوئی گفت زیرا که برکات علیک مرا خطاب کردی و گفتی بر تو باد پس من هر چه خواهم دوستان را نیز خواهم و دوستان را
 بچنین لطف بانسان آرد و تحجب تر از این آنست که حق سبحانه او را میگوید السلام عليك بخصوص و او میگوید السلام علينا
 بر عموم ای دوست با تو که نیست علینا چیست گفت خداوند اگر آن شخص با من نیندیشد با من اندامی نیست خویش ابر مخصوص
 یا و نه که و نه خیر صحابه اگر هم امت را بر عموم یاد کرد و آن سلام که نصیب آن خاص خویشین است پس همه است ابا خود شریک گردانند
 از بهر آنکه سلام این کردن است چون خود را این دید از بیم قطعیت این باشد باز گفت و علی عباد الله الصالحین جماعه این را بهر آنکه
 باز بروند که عباد الله الصالحین فرشتگان اند و هر چه بر منان باز بروند و استدلال کردند با آنکه خدای تعالی گفت ان الارض برونها
 عبادی الصالحون چون حق تعالی این است جفا بسیار دانست با این همه ایشان را صاکیان خواند مصطفی نیز از ویاموخت و در مقام مناجات
 جان گفت یا ایشان که از حق تعالی شنود نیکوئی ناکرده باز گفتن که هست و بدی که گفتن عجیب است ناکرده گفتن چگونه باشد که اشهد
 ان لا اله الا الله حق تعالی کو اهی و او خود را بخدای مصطفی گفت و اشهد ان محمدا عبده و رسوله تو کو اهی دادی خود را بر آنکه توئی
 من نیز کو اهی و هم خود را بر آنکه منم کو اهی و هم که من بنده ام ای دوست باین مقام به بندگی میانی پس این مقام به بندگی یافتم از آنجا
 که هر بودی بپوشی اسری به بند نامیکه تو مرا دادی مرا بران نام بدل نیست تو عزیزی بر بودیت و من عزیزم به بودیت صفتی که

والتحيات لله
والصلوات
والطيبات

و گوید که گفتند که بران بهراج حکمت آن بود که دانشمند علم شیخ گفت رضی الله عنه این قول که خواهم گفت از علوی همروانی یاد دارم
 که گفت خدای تعالی چون جان مصطفی را بسیار فرید پیش از آنکه همه خلق را بسیار فرید او را بر سه مقام داشت بر مقام قرب بر مقام
 لطف و بر مقام هیبت هزار سال بر مقام قرب داشت تا با حق صحبت و انس گرفت و هزار سال بر مقام لطفش داشت تا انبساط
 گرفت و هزار سال بر مقام هیبتش داشت تا ادب گرفت از لطف انبساط یافت و از هیبت ادب یافت از قربش یافت
 صفت روح او این بود چون جائز از ان مقام بکامبرد آورد نه مشتاق این مقام گشت و او را قرار داد که تا بزرگان شش زده اند
 که چون آتش ابر فروزی جنبان و فروزان گردد و بسوی هوا و او ان کرد و آن چسبست آن شوق وطن است که او را از ان وطن
 آورده اند مرغی را از بیابان بیاری و به بندری خود را بر زمین میزند آن چسبست آن شوق وطن است پس وطن روح مصطفی
 صلی الله علیه و سلم اول مقام هیبت بود باز مقام لطف بود باز مقام قرب بود به هیبتش بکدام اختصار و بلطفش به سرودند
 و بقریش بنواختند چون از ان مقام بکامبرد آوردند پس مشتاق همان مقام بود و جویان همان قرب بود و جان را هم بآن
 مقام باز بردن به کامبرد روی شود که اگر کامبرد جان ماند از نصب شریعت عاجز آمد پس چون رای کامبرد روی
 نیست نفس را بطفیل سر بخاروند که مقام سرود چون نفس مقام سر یافت حق تعالی حال را وصف کرد و گفت ندانی پس
 نزدیک آمدن بکمان و طراز است کن با عرض از غیر ما چون نفس مقام سر یافت خوشی مکان بدید گفتند خوشی افسردشت یعنی
 جای خوش است باز نگردم امر آمد که ای دوست اگر تو باز نگویی بندگان مرا که خوانند مثل او چون مثل باز بود و از بی خبرند
 تا کنجش که راوی صید کنند که آن صید بر روی خردای دوست تو باز نمانی تو است تو صید خواهیم کردن تو اینجا باشی ایشان را
 که آمد از مقام غیرت چنین میگوید که تو ایشان را بلی من توانی آوردن لکن من بلی تو نتوانم نگاه داشتن بلی او بودن صبر و نیاز
 کشتن روی نه و سیرانی کردن روی در این غیرت که بزم امر آمد که ای دوست من در آن چنین مانده ام که سبب
 آوردن تو باشی چون تو اینجا باشی از آوردن عاجز باشی باز ما از رسانیدن تو باین مقام عاجز نباشیم تو زمین باز
 و بدعوت کردن امر را کار بند نامراد تو حاصل کنم آنکه تو باین مقام تو اند آوردن این مقام را سوی تو تو اند آوردن چون
 بزین روی تا با خلق شکیبائی توانی کردن میکن چون صبر نماند بگیر کن و نماز کن که صلوات جلت است چون تو در غار آبی
 ما حجاب برداریم آن معانی که ترا همی بایست آمدن تا بدیدی به آمدن تو هم اینجا بنشین چون بزین بار آمد شوق پر شوق زیاده
 گشت اول بتنهائش شوق بود شوق نفس شوق قلب و شوق سر جمعه گشتند اشواق غلبات گرفت بهر شوقان مغلوب
 باشند از چیزیکه محب یافته باشند چون حالی رسد که بسوال باید خود را بستان محبت کی قرار ماند تا خلق صبر کردن طاقت نه در بجای آوردن
 امر چاره نه تا طاقت را شمع صبر کردی چون طاقت نماند گفتی از حسیا بلال ما را از تنهایی برهان یکباری اقامت بگوئی محب را خود
 صبر و طاقت نماند لکن بکمال صبر کن طاقت و شستن را و فرمان کار بستن را و صبر محبت شام محبت غیبت صفت او نیست لکن دل
 محب بدست او نیست تا اگر خواهد او را شکیبائی دارد و دل بر جای بدارد و چون خواهد که بیانک آرد دل را بجنبانند محب را با صبر
 چه کار صبر روی نشان سیری است و سیری کافری است محب سوزان و خوشان و نچستان باشد و جامه دران و فروشان و خفاکی
 بر سر کنان و فریا و کنان باید با و گویم بقصه مصطفی علیه السلام الله حق تعالی را بایست که او با خلق صحبت کند نصب کردن شریعت را

طیغ نسیان کرد آن نفس و خواران نفس بکشتن با افتاد مکران با کات غامی گاه خشن و گاه خوشی آتش ناله زات

نار از بهر محبت و راحت خلق را دل در برابر جای برداشتی آن صوری کردن او ساعتی نه صفت او بودی بلکه با بیست و دست بودن چون ساعتی بر آمدی که در آن ساعت شریعت نگذاشتی سر او بجنبایندی تا شوق غالب گشته فریاد خواسته و گفته ارحنا یا بلال این عجایب مگر من ندانم که ام محبت عجب ترست از کمال شفقت و رحمت دشمن با خلق یا از راهی جستن از خلق شفقت کردی محبت خلق اظهار بر کی خویش اورهای جستن از خلق اظهار شوق را چون بلال تمامت گفته عقد نماز بیست و نماز کردن کلی خویش این تسلیم کردن است و اگر گویند اعراض کردن نه یعنی که در همه عبادتها که میخیزد کردن مرا نفس طلب نیاید جائز است و نماز را نه عقد رعیت و نه شنوان نفس مراد بنده ای دوست با طلب کردن دنیا با مراد نفس حاصل کردن باشد پس با خلق صحبت کردن و هر سر نماز منع است اگر دنیا را است کنی نماز شد و اگر شهوت انی نماز شد و اگر با خلق سخن کوئی نماز شد پس تر نماز اینست از علانی یکی بر آوردن و خود را بکلیت بحق گفتا سپردن و این صفت کسی است که حقیقت اورا نماز است که آن نماز حقیقت است نه صفت کسی که اورا نماز حادث است و نادان حقیقت مصطفی است علیه السلام گفت که چون نماز بیست و خود را بکلیت بحق تعالی تسلیم کردی و از هر دو کون بر خاطر او قرار بگذشتی چون سر او بدین صفت نسو گشته و محبت از میاد بر خواسته مشاهده گشتی آن مقام را که شب سراج آنجا حاضر بود آفرین منی گفت و جعلت قرة عینی فی الصلوة الصلوة گفت تا نماز قرة العین او گشته لکن فی الصلوة گفت تا همانان بداند که نماز قرة العین او نیست لکن و نماز چیز نیست که آن قرة العین او است و الله قرة عین مجبان جز قریب حبیب نباشد این بود منی قرة العین او علیه السلام تا بزرگان چنین گفته اند که سه و نافع او علی بلا دنی و سه و المصطفی کان عن اکادنی بلا علی سر او بچیز مشغول کرد که کم از نماز است تا مارا در نماز سهوا افتاد و در حق مصطفی سر او بچیز مشغول گشته که آن بر تر از نماز بود و آن مشاهده قریب است تا اورا سهوا افتادی تا بزرگان چنین گفته اند که کاش که وقت آن سهو گشته که اورا می افتادی که چون مراد بیافیه سر گشته آرام گرفته از بهر شفقت کردن با خلق او است شریعت نماز نماز بیرون آمدی و بخلق رسیدی همه خلق را از سراج ظاهرش خبر بود و دانستند و اورا در باطن هر ساعتی معراجی بودی خلق را بوی تعاق و وی را به حق تعالی را به او آرام نه و اورا به حق آرام نه نصیب خلق او نصیب او حق و محافه کاه او را خلق و او ندی حبیب خلق را درگاه او را بحق رسانید ندی نصیب او اگر چه ای گفت اند که حکمت بیرون معراج آن بود و الله اعلم که تا فرستگان و پیغمبران اورا گواهی دهند و خبر دهند و او را آنچه خداوند را که را و پیغمبران را علیه السلام گواهی داده بود آنچه با مصطفی کرده و خواسته تا ایشان بر زبان خویش اورا بگویند تا کوچه در تاول این آیت که خدای گفت و مثل من اسلمنا من قبلک من اسلمنا بهرس از ان پیغمبرانی که پیش از تو فرستادیم گفتند این سوال شب سراج خواست تا پیش از قیامت همه او را بشارت دهند تا گاه که قیامت همه او را ویران گشته که او که که پیغمبر است از اهل ملک نشاید تا او را بشارت دهد و بدی تقریب کن و این ظاهر است و در میان خلق که چون یکی کسی را از خواص خویش شنید و محبت وی هر کسی مراد او را بشارت دهد و در حدیث مصطفی علیه السلام این عجب نباشد از بهر آنکه هر که از مومنان چون در بهشت رفتن عین می باشد چنانکه خدای تعالی گفت و الله اعلم که این خاوند علیه من کل باب سلام علیک و صلیت و جای دیگر گفت سلام علیک و صلیت و الله اعلم که این خاوند علیه من است که کثیر خوشی را که گشته باشد که آنرا چهار هزار و با شصت هزار و سی و تادری یا نه صمد راه باشد و فرخ نامی آن فرستگان و آئینده که آن در با از انبوی بانک کنند و بران مومنان سلام کنند و گویند چه چنین گفته اند که هر که مقام برتر باشد همه جوان او باشند و او از فرزان کریمان هر کس طالب شرف اند و از دل کریمان پس علیه السلام

صلوة حبیب حق ای صفت کشف العیون

و در حراج از همه مقام بگذرانید تا چون اواز همه مقامها بر تیر باشد همه جریان او باشند و اواز همه گریزان طالب باشد مگر آنرا که از او برتر باشد
و آن حق است جل و علا جو دریت مقامات است از هر که ریویت بر تر از عبودیت است و لا محاله هر چیزیکه آن قائم مقام کرد و تفاضل
مقامی بحال است و هر کس که در مقامیت طالب است و آن مقام را که بر تر از مقام اوست و مصطفی علیه السلام الله خاکت سر تا زان
مقام که از مقام او فراتر است و چون ترقیب مقام برین است مصطفی را بجائی رسانیدند که از ان بر تر مقام نباشد تا کس مشتاق مقام او
نباشد و او علیه السلام از مقام ایشان ترسان باشد و چون از کل مقامات بگذرانیدندش بنهایت مقامی رسید بر تر از نهایت مقام جز این
مقام نماند آن صفت حق است عز وجل چون پیش برترین مقام بدید سر از همه مقامها بر کند و ناظر حق گشت نه ظاهراً نه مقام با همه ناظر مقام بودند
و او نظاره حق جل و علا این است معنی این خبر که پیغمبر علیه السلام گفت اَعُوذُ بِعَفْوِكَ مِنْ عَذَابِكَ اَوَّل مقام خوف و ریاست خوف
از نظاره عقاب خیزد و در جای نظاره عفو خیزد عفو و عقاب هر دو فعل انداز ایشان در بهشت و درون بهشت بزرگان چنین گفته اند که
چون او را به حراج بردند میان درون و بهشت برپای داشتند تا همه آثار عفو در بهشت بدید و همه آثار عقاب درون بهشت بدید و گفت اَعُوذُ
بِعَفْوِكَ یعنی بجنبش عقابك یعنی من تارک نبودندش که بدست بهشت و درون بهشت نیست اگر آتش نفس خویش سوزنده بود
خیل علیه السلام بسوختی و اگر بهشت نوازنده بودی بنفس خویش آتش را علیه السلام بنواخته آتش سوزنده نیست سوزنده خشم است
و بهشت نوازنده نیست نوازنده رضای ماست اگر رضای آتش افکنیم بوستان کرد و اگر خشم بر بوستان افکنیم آتش کرد و
ازین مقامش بگذرانیدند گفت اَعُوذُ بِرِضَاكَ مِنْ سَخَطِكَ چون بدید که بهشت برضا قائم است و رضاء نعمت است و درون بهشت
قائم است و رضاء عقوبت است گفت اَعُوذُ بِرِضَاكَ مِنْ سَخَطِكَ فریاد خواهیم بر رضای تو از سخط تو چون ازین بگذرانیدندش فریاد
که رضاء هیچ چیز نکشد و سخط هیچ چیز نکشد بلکه راضی کند برضا آنچه کند و سخط کند بر سخط آنچه کند از هر آنکه رضاء و سخط هر دو صفتی باشد
صفت فعل کند لکن هر صفت بصفت فعل کند چون بدید تمام بصفت فریاد خواهیم از صفت بیکسو نهاد و گفت اَعُوذُ بِكَ مِنْكَ
فریاد و ایتو هم از تو اگر از غیر تو بودی فریاد تو خواهی پس از تو جز تو فریاد چگونه خواهیم نظاره دو باید تا از یک یک فریاد خواهد
چون نظاره یک باشد فریاد همه از او باد باید خواست شکایت کردن بر همه دوست یا از دوست بغیر دوست تبراست یا از غیر دوست
بر دوست یا از دوست هم بدوست شکایت کردن از دوست بغیر دوست نالیدن تبر کردن است تا از دوست بی نالیدی نباشد و
از غیر دوست بدوست نالیدن شرک است باز هم از دوست بدوست نالیدن و فریاد کردن عین از حد است ظاهرش شکایت است
یا طعنش شکایت باز نمودن است که جز آن کس ندانم با که گویم خالق پندارند که باین سخن میگویند باز شب باین فریاد اخلاص محبت عرضه
میکند از معنی بود که حق تعالی از ابوب علیه السلام حکایت خبر داد که گفت ان شئنی الضر و انت کایه و باز هم او را صابر خواند صبر را شکو
چگونه باشد هم نباید که شکوای انگاه باشد که از باغی و ناله چون باناله شکوای نباشد گفت یا ایها الناس انی اضرب صر چه که
نادی دبه انی صر الضراین عجز خویش پیش قدرت باری تعالی برون است و نزل خویش پیش عزیز برون است نه که کردن است
که رویم گفتند اَعُوذُ بِكَ مِنْكَ با حزن و ملل است و من حزن و ملل این فریاد خواستن است از فراق بصال خجالتی میگوید علیه
سلام الله که فراق کن هر چه خواهی بکن ازین مقام بگذرانیدندش که فریاد میخواهی از فراق بصال اگر وصال خواهیم کردن خواه
و اگر فراق خواهیم کردن فریاد کن اگر فراق و وصال هر دو کرده ایم و گذشته است فریاد وقت چه فائده است تا انگاه که عقد وصال بستیم

بقطعت فراق افکنیم نایوده احوال میدیم و نگارده فریادی شنیدیم گریه کرده ایم فریاد چه سود و او چون این بیدار گفت که احصاء تناء
علیک من ندانم ترا چگونه ستایم این عجیب بجز آنکه خلق تنای دوست از آموزه خود بجز از تنای مقرر آید این چگونه باشد پس چون با خلق با هم علم
ایشان در جنب علم من جل استایش از خاموشی رسد گفتار در اسرار چون با تو کویم علم من و علم همه کون و هنر بار و هنر از چندین در جنب علم تو جل است
اینجا مرا خاموشی رسد تا تو کوئی از تمیقام بگذرانید ندید که گفتار را احصاء قرار عجز است چنانکه گفتار تو احوذ بک دعوی قدرت است این بجز صفت
تو است و تو بنظر نظاره صفت خویشی و تا از نظاره همه کون بر گردی ما را نه بینی گفت انت که انتیت علی نفسک چنانکه خود راستی
ستایش تو هم تو انی ترا وصف کردن تو تو انی لا احصاء بجز بدست انت که انتیت علی نفسک تفریط است تا بنده از غیر حق مجرود گردد حق را
فرو نماید و اگر چه گفت حکمت برون بعراج و الله اعلم پیغمبر علیه السلام آن بود که تاشای خویش و تنای امرت خویش نشیند از خداوند
بیواسطه و این کرده این را بنا کرده اند بر آیت امن الرسول با انزال الیه من رب و نفقت چون خدای تعالی پیغمبر علیه السلام را بتمام قریب
رسانید خدای تعالی گفت امن الرسول با انزال الیه من رب پیغمبر علیه السلام جواب داد که والموصنون خدای تعالی کو ای ای اگر چه پیغمبر
ایمان آورد آنچه فرو فرستاده اند سوی او و رسول گفت والموصنون و مومنان نیز گزیده اند با من و خدای تعالی بایمان او کو ای ای او
و او بایمان است کو ای ای داد وینا که شهادت خود را بر شهادت حق و آن مقام بود که شهادت می پرستی را نبود و روا نباشد که صدق مصطفی
کذب کرد و یا مقبول حق مرور کرد و کرد و چه چنین گفته اند که هر دو قول خدای تعالی است کو ای ای داد و بر ایمان پیغمبر خویش بر ایمان
مومنان و مصطفی کرد ایمان مومنان بر ایمان مصطفی و حکم العطوف حکم العطوف علیه این در بیست است که چون بر ایمان مصطفی و وال را
نیست بر ایمان است هم زوال را نیست این آیت درست بران کسان که در ایمان استثنای او دارند بر آنکه ایمان مومنان را چون
ایمان پیغمبران بخاند و چون بر ایمان پیغمبران استثنای او نیست بر ایمان است نیز استثنای او نیست و نیز گفته آیت درست بر مومنان
از بر آنکه خدای تعالی بر ایمان همه امت کو ای ای داد و پیغمبر انام مؤمنی داد و میان مؤمن مطیع و عاصی فرق نکرد انگاه تفسیر کرد ایمان را
و گفت کل امن بالله و ملائکته تا آخر شرط مؤمنی این نهاد که در آیت یاد کرد و این شروط و عاصی همچنان موجود است که در مطیع اگر
وجود مصیبت زوال ایمان واجب کرد چه چنانکه ایشان گفتند کل امن بالله و ملائکته حاصل نیامد و وفای نه و دیگر و آیت این است که
هر شهادت آن شهادت حق و صدق است حکم کردن بان شهادت واجب است اگر چنان باشد که آن صفت در شهادت نیاید شهادت صحت
نباشد کذب باشد و دیگر فائده آنست که چون خدای تعالی بر کسی شهادت دهد روا نباشد که ستوده خویش را بنکر و چون از کسی شکر کرد و روا نباشد
که از او کفر کند اینست معنی قول عبد الله بن عباس درین آیت که گفت ما کان الله لیشکر احوالاً یعنی بعد از آنکه گفت کل امن بالله
باین سخن ایشان را از کافران بیکه میز اگر که ایشان گفتند الملائکته نبات الله باز گفت و کتب و دسله ایشان را از جهنمی ترسانی
پاک کرد که جهودان بتورات و بنوی بگردیدند و به عیسی و باخیل به محمد به قرآن نکر وید و از ترس ایمان شان پاک کرد که به عیسی و
انجیل گردیدند و محمد و قرآن نکر ویدند و روا نباشد که در دنیا جلالی افکنند و قیامت گرد آورد باز گفت لا تفرق باین احصاء سلسله اینجا قول من است
یعنی بقول لا تفرق بین احد من دسله این شرکت که همی خدای کند از امت مصطفی علیه السلام شرح می کند که این است گویند که ایمان
پیغمبران جلالی بنگینیم بر ایمان آیم و هیچکس از ایشان در غزن ندایم و این از بر آنست که ایمان جلالی خویش جمع و تفریق است نه آنکه جمع یا
تفریق گفت و آنجا تفریق باید جمع گفت چون هر ایمانی را جمع باید کرد که در نبوت هر که تفریق کند مصطفی بگرد و مصطفی گرد و کافر گرد و چون هر که ایمان را

جمع باید کردن که همه منزل است از آسمان و همه حق و صدق است هر که تفریق کند تا به بعضی نکرده و کار کرد و چون خدای تعالی را منزه باید داشتن
و یک باید گفتن از شریکت و در و شیدیه ضد و نیکر که کسی بچین ازین معانی او را با چیزه جمع کرد و کافرست پس خدای تعالی بایمان است احمد باین
وصف که او ای داد که یاد کردیم صحت ایمان ایشان او باز که گفت و قالوا سمعنا و اطعنا اذنا و اطعنا بقلوبنا و قبل سمعنا
قولك و اطعنا امرک و قبل سمعنا ثناءك علينا بكمك و اطعنا بانفسنا بعبودتنا اياك آن اول میرونت بود و این دیگر
بر بندگی مقرر آمدن بود و در زیر این اشارتی لطیف است آن آنست که بزرگان چنین گفته اند هر چند بنده نیز یک خود مدوم تر نزدیک
حق تعالی محمود تر نه بدینی که چون مصطفی علیه السلام گفت ان لا بعد لنا عرو و نحن اورا علیه السلام طاعت نبوت آمد و چون آدم علیه السلام
گفت ربنا ظلمنا انفسنا اورا خلعت خلافت ساختند و چون ابلیس خود را ستوده دید و گفت انا خیر منه اورا اذ غلبت مناد
سمعنا و اطعنا را معنی این باشد هر چند ما بیشتریم شای تو و پایی بیرون نسیم از طاعت تو و گرویم چنین گفته اند که این آیت جواب است
آنرا که خدای تعالی گفت لله ما فی السموات و ما فی الارض و ان تبدوا ما فی انفسكم و تخفوه بحاسب کوبه الله فی غیر من
ایشاء یا یاران رسول را گفتند یا رسول الله چیزی که بر خاطر ما بگذرد خدا با یان شما کند با طاعت این کی و داریم پیغمبر علیه السلام گفت
اذ کان الامر کذاک فقد اشد علينا فقال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان یدون ان تقولوا سمعنا و عصینا کما قال
اليهود قالوا لا یا رسول الله و لکن سمعنا و اطعنا اما اندر بعضی تفسیر را چنین آمده است که بآن اعتراضی که بر پیغمبر علیه السلام
کردند سالی در غم این آیت همانند لیس سالی فرج آمد بقوله لا یکلف الله نفسا الا وسعها و قالوا سمعنا و اطعنا شکر و اذیت
که امر را بسمع و طاعت پیش رفتند تا بزرگان چنین گفته اند که روانی باشد از کرم خدای تعالی که برابر کند آنرا که سمعنا و اطعنا کردیم
یا آنکه سمعنا و عصینا کردیم و گفت خضر انک ربنا این مصدر است ای اغفر غفرانک یا ربنا این فضل نکرده از بنده ای طاعت
خواهد تا فکارد و اگر معصیت کرد که بود و چون از معصیت آمرزش خواست آزادی کرد و خواستن آن آمرزش بنص خود تا طلب هر کرد
آن جفا که از وی آمرزش خواستند پنهان کرد باز گفت والیک المصیر باز گشتن ما سوای توست و بر تو هیچ چیز پوشیده نکرده و هر چه
خواهی میکنی گروه چنین گفته اند که این خواستن آمرزش آن سخن اول را بود که گفت و ان تبدوا ما فی انفسکم و تخفوه بحاسبکم
به الله گفتند سمعنا و اطعنا فرمان برداریم و مطیع کن بکرم با کار کن آنچه بر ما گذرد و پیامرزد یا بآن شمار کن والیک المصیر
که ما را باز گشت نبوت و بر تو هیچ چیز پوشیده نکرده و ما را با اغیار خود طاقت نیست فرج آورد باز گفت لا یکلف الله نفسا الا
وسعها یعنی طاعت ما و این جواب است هر آن و دعای رسول اعلیه السلام الله که گفت لا تحملنا ما لا طاقت لنا به و در مقام قرب با
حق تعالی مناجات کرد با ما فزون از طاقت ما کار کن و اگر تکلیف ما لا یطاق روا بودی سوال خطا بودی از هر آنکه هر چه رو نباشد
که خدای تعالی کند گفتی که کن گفتار باشد جواب آنکه لا یکلف الله نفسا الا وسعها از امتان تو این برداشتیم باز گفت طاعت
و علیها ما کانت ای طاعتها کسبت من طاعتها و علیها ما کانت من معصیتها حق تعالی خود را منزه کرد و از فعل نه کار
گفت ما که طاعتی کنی تراست و اگر معصیت کنی بر توست چیزی ازین هر دو با و اراج نیست باز گفت ربنا لا تحمل علينا امرای
حمله انما کانت علی الذین من قبلنا من الاله و السابقه آن بار کار کن که بر ایشان نهادی بر ما نه و آن آن بود که امتان چنین
را شریعتها بر ایشان سخت گرفت تا از سختی کار و از گرانی بار که سختند چون کار باین امت رسید مصطفی علیه السلام بدعا و خواست

که از امتان من بارگران برادر جواب آمد که در بیخ عنهم و الا غلغلی کافی کانت علیهم و کریمه گفتند که معنی این آن بود که امتان
بیشترین چون کناه که در نمی باشد چون بر خاستند بر در خانه خود یا بر پیشانی نوشته دیدند که در پیش چنین کردی اکنون کفارت کناه
تو خوشتر نشستن است یا با تش سوختن مصطفی علیه السلام از خدا خواست که با امتان من این مکتب جواب آمد که وضع عنهم
اصوه و باز گفت دنیا و کافران ما که طاقت ندارند بزرگان چنین گفته اند که این با طبیعت است و محبت با همه چیز طاقت دارد
اما با طبیعت را طاقت ندارد تا بیشترین دعای بزرگان این بوده است گفتند یا رب فراق کن دیگر هیچ خواهی بیکم جوابی که کلاه بکنند
اللهفک الا وسعها چون شمار طاقت فراق نیست من باشم افزون از طاقت شما کار کنیم باز گفت واعف عتابیان نکر که از چغندر خوا
از بزرگی کناه که در سر اشیای تعالی همه اجابت کرد و لکن سیات در جف و جح کر و جواب داد و یغفر عن السیئات باز گفت و اغفر لنا
چون حق کردی پیش و با کس کوی تا پرده دارد دیده نکرد و جز تو کس ندانند که ما چه کردیم جواب آمد که ان الله یغفر الذنوب سیما باکر گفت
و از حجت بر ما رحمت کن جواب آمد که و کان بالمومنین رجیم اگر ما رحمت اکنون کنیم که تو میخواهی هلاک از امت تو بر آید و کان ما من بودیم
بر امتان تو رجیم بودیم نه دعای تو مرا رحمت آورد و چه رحمت من ترا بر ما آورد و باز گفت الله و لا یغفر لنا و لا یغفر لنا و لا یغفر لنا
ذلك بان الله ولی الذین امنوا و ان الکافین لا یولی لهم باز گفت فانصرنا علی القوم الکافین جواب آمد که نصرت ما و تو قرین تو
است ما بعد نصرت کنیم لکن بر ما واجب است نصرت کردن و کان حقاً علینا نصر المومنین و در زیر این اشارتی است که چون کواهی
دادیم بایمان ایشان عقد بستیم و بچند وجه بستودیم و دوست را بستانید و شکر کردیم و از دوست شکر کنند و آنچه ایشان گفتند
قبول کردیم و از دوست قبول کنند و بر صدق ایشان کواهی دادیم و کواهی از هر دوست دهند و عیب پوشیدیم و عیب
دوستان پوشند و رحمت کردیم و رحمت بردوستان کنند و بارگران بر دشمنیم و بارگران از دوستان برادرند از طبیعت
این کردیم و دوستان را از طبیعت این کنند چندین عقد دوستی است ما با است تو و در حکم دوستی دوست را نصرت کردن
شرط است و هرگاه که دوست را نصرت نکنند دوستی او هیچ کار باز نیاید از بیعتی گفت و کان حقاً علینا نصر المومنین یعنی
و کان واجبا علینا نصر المومنین و در زیر این دعا سه دیگر است که در همه دعاها در مقام مصطفی کفایت اخلاقی و اغفر لنا
نصوص و راودی و گفت هم و لھو تا ایشان از مقام بیرون کردی چه همه لنا و دنیا گفت و خوشترین را با ایشان یاریم و اگر از آنجا که از آن
ایشان است این مقام با من نیست از آنجا که عنایت من است با من اند و اطاعت ایشان چون طاعت من نیست نیازمندی من همچون
نیازمندی ایشان است خود را با ایشان حمله کرد و در سوال گفتند و نظاره کردیم که دوست که چون کریم بعضی سوالات را اجابت کرد بعضی
رو کنند و کرده چنین گفته اند که این دعا از آن کرد که سید را بر زمین آمده بودی و استغفر لک المومنین و المؤمنات چون بتمام
قرب رسیدم را کار بست و در تحت این رمزی عجیب است آن است که هر فریعی که در محل قرب سخن بیدان که بر قرب را نشاید اشارت است
که همه این را مجربند که ما یافته ایم یافته ما مجموع آمد تا چنین محال است سخن ایشان کویم که ایشان نیافتند بلکه سوال ما نیامد پس سوال
مجموع آمد و جواب مجموع چنان است که در سوال خویش میگوید که هر جا که ایشان را اداری من با ایشانم و هر جا که اداری ایشان با من اندیش
هر چه با ایشان کنی با من کرده باشی همه سوالها را جواب آمد که عنایت ما از شفقت شما بیشتر است از شفقت تو هست و مرا عنایت از تو
اگر وقت تو این تقاضا میکنی با تقاضا میشی کند و کان حقاً علینا نصر المومنین و کان بالمومنین رجیم اشارت با نازل است

تا حی بود و چون میت گشت خود زنده تر گشت حیات او را صفت موت نهادند به نفسی که میت ابا نفس کار نباشد و نیز به اختیار
 که میت اختیار نباشد و نیز به جملانی که میت را خلایق نباشد و نیز به مرادی که میت را مراد نباشد و نیز به تفسیری که میت را تفسیر نباشد
 و ازین معنی بود که حق تعالی گفت و معادیت اخذیت ما ریت نفی کرو پس ریت اثبات کرد یکیشی مثبت منفی عجب است معنی چنان
 باشد که آنجا که تویی تونه تویی که تونم تو از آنجا که تو از آن خود تویی آنجا که تویی یکیشی مثبت منفی است که انفس تو و حرکات تو
 سکناست و فکرات و خطرات تو بذات من است نه بذات تو پس تمام معنی نه بخود توفانی از آنجا که تویی باقی از آنجا که منم و دلیل بر آنکه حیات او
 چون مرگ بود و موت او همچون حیات که چون خلق را میان حیات و موت فرق بود چون نفس مرده روح حق تعالی داد و حق را بایست که
 علیه السلام چنین میگوید یا ایها الساکین که فی ابیت عند ربی و بر وایت دیگرانی اظل عند ربی بیوتت صفت لیل است و لیل است
 صفت چهار خیمه بر کس نه نیست روز با حق در آن حضرت موت نباشد ما میرویم و هر که با ما باشد میبرد و حق سبحانه میبرد و هر که با او باشد
 نمیرد و نیز بطهین و بیسقیات اگر از حضرت غائب بودی مطلع و ساقیش خلق بودی نه حق و نه گرفت تمام عینای کاینام قلبی نوم
 نفی کرد و نوم موت است و موت جزوی را با و راه نباشد موت کلی را با و راهی باشد اگر میروی خفتی خفتی دلیل مرگ است چون خلق را کام چن
 صحبت بود با من تا بر حق اقبال بود و از خلق اعراض و گاه با خلق صحبت بود ناگاه بر خلق اقبال صحبت بود و از حق اعراض خلق از پیش
 دیدند و از پس ندیدند باز سید از پیش همان دیدی و از پس همان و درین اشارت است که او همه اقبال است و هیچ اعراض نه و همه
 موافقت است و مخالفت نه و همه حضرت است و هیچ غیبت نه و همه مشاهده است و هیچ حجاب نه و همه قرب است و هیچ بعد نه و
 همه حیات است و هیچ موت نه و همه حق است و هیچ نفس چون او را علیه السلام صفات این بود دیگر از امر که بایست که تا از غایت
 که حضرت آمدی او را موت و حیات یکسان گشت و او را پیش از مرگ قیامت معاینه کرد و اندر حرکت در بردن او بمرح و السلام
 این بود تا خلق غائب باشند و او علیه السلام حاضر خلق بپدید باشند و او قریب همه محبوب باشند و او مکناف چون بزرگ بهراج
 را حکمت این بود سرش ناظر حق بود و درویش ناظر سر بود و قلبش ناظر روح و نفسش ناظر قلب کون ناظر نفس حق تعالی سر
 را جذب کرد و سر روح را جذب کرد و روح قلب را جذب کرد و قلب کون را جذب کرد و نفس کون را جذب کرد و نفس جانی رسید که
 کون را خبر نبود و قلب جانی رسید که نفس را خبر نبود و روح جانی رسید که قلب را خبر نبود و سر جانی رسید که روح را خبر نبود و این هم
 کردان بود و در فتن و رسیدن صفات کشتن است در حق سبحانه تغییر و نیست هم بر آن و صفت باشد که در آن بود کون جوایز
 نفس او گشت و نفس جوایز قلب کشت قلب جوایز روح کشت تا با خرو این در اصل نیست گشت کون میگوید که هر که نفس قیامت
 و نفس میگوید که قلب قیامت تا با خرو این سر نیز جوایز حق است و گوید که هر که نفس قیامت کون با نک که در نفس کون نفس
 با نک که در قلب کون قلب با نک که در روح کون روح با نک که در سر کون سر با نک که در کوی این است معنی خستند
 فکان قاب قوسین اوادی ای فی نفسه فتدلی بقلبه فکان قاب قوسین بر و حاد و ادنی بسر نه فی النفس است
 اقلب محبة فکان قاب قوسین الروح قوی اوادی است شاهد تائیس مشاهد نفس مقام ثبوت است و قلب مقام
 محبت است و روح را مقام قرب است و سر را مقام مشاهدت اگر خدمت از نفس بر واری نفس پاک شود و اگر مشاهد از سر واری
 سر پاک شود و اگر قرب از روح بر واری روح پاک شود و صفات او علیه السلام خلایق صفات خلق بود خدا فی نفس خود است بود

و غذای قلبش محبت بود و غذای روحش قرب بود و غذای سترش مشاهده بود و حیات هر خلق بر روح بود و حیات او محلی بود و بر او
بشرب بود و معنی این نیز یکی از ظاهر آنست که اگر سید را برود و برودنی دشمن و دوست پدید دشمن بر استی باز آمدی و ایمان چوشت
ضروری گشته و فائده بر خواسته پس شب برود تا دشمن نه بیند و قدم بر مقام دشمنی بفشارد و چون دوست را خبر دهند بغیب بیان آرد
و ایمان او موکد کرد و باز نیز یکی از حقیقت بشرب بودن را معنی آنست که او را خود و شب نبود و شب برای باز رفتن دیدار است
و در برای دیدن دیدار و او بکلایت همه پدید بود هیچ حجاب نبود و نیز شب را بهرام است و او را به دوست هیچ آرام نبوی و نیز
شب از خبر دشمن است و او را علیه السلام با دوست خواب نبود و چون مویش حیات بود و دشمنش روز بود و همه حاشیش یکسان
بود و نفس او بقای رسید که کون را خبر نبود تا در بعضی از انقباس بزرگان آورده اند که در خبر است که چون سید با نجا که رسید ام
آمد که ادب یا غش و معنی نمودن که است باشد و در نو طراقت کام پیش نهاد ام آمد که با دوست مادر کان که ایم نادو یا بکمان باشد
چو اب و او که آن من این است آن دیگران من نیست اگر من آمده چنین آمده پس من نیادم تو مرا آوردی باز گفت قتلتی
جما می گفته اند قتلتی چنانکه گفت دشمنها یعنی دشمنها کشته کرد و بنابرید و حلی ذلک بقای قوسین اشارت کرد و گفتند
این اشارت محبت است چون عرب خواسته که دوستی موکد کرد و گوشه کمان بگوشه کمان در آوردندی و این کمان بآن کمان
داو و آن کمان باین کمان پس لیل خلوص مروت کشته تا تمیز املاک بر خواسته و هر دو ملک یک کشته و مراد این مراد آن
کشته و مراد آن مراد این کشته پس این مثل در خلوص محبت را و تاکید مروت را که آنچه ما را ملک ملک است ببنده رضای
تو است تو رضا و فقرضی این باشد هر کس را محبت چندان بود که ایشان را رضای ما بالیست و ما را رضای ایشان نیالست
محبت تو بآن مقام است که تر از رضای ما باید و ما را رضای تو درین معنی سخن بسیار است و اگر چه چنین گفت اند که قوسین اشارت
نفس است و بدینا و هر دو کرمی و از هر چون تیر یا قوسین است مراد زسد و چون از قوس جدا کرد و بنشانده رسد و تا سر با نفس است
بجی زسد چون از نفس جدا کرد و بجی تقالی رسد تا رومی در قوس عمل نکند قوس سهم از فعل عاجز اند بقوت غیر کار بکنند تا و فوق
حق نباشد و سر با نفس باشد از نفس خدمت آید و در از قلب محبت کمان کج است از کمان کج تیر راست آید و این مثل است که در او
باشد که از نفس کج معرفت راست آید و در بعضی اخبار آمده است که امر آمد که یا محمد چشم فرزند کن و دهن باز کن و دهن باز کرد و چشم در چشم
فوقعت فی قفوة فضله ما کانت و ما یکون و راوی این خبر انس است و شی الله عنه و اگر چه این را منکر کرد و جواب نیست
که کوئی ویرا چون موسی علیه السلام بطور سینه بر دند و تورات جمله با و او دند تا سیکبار بخان آورد چرا منکر باشد که مصطفی را علیه السلام
بقای برود که موسی علیه السلام از آن مقام خبر نداشت و کل علوم سیکبار بوی داوند و چون روا باشد که تورات از رومی زمین
بر خیزد و بخت نصر می از بنی اسرائیل پاک کند و بعضی از تورات بسوزد و بعضی در دریا غرق کند و چون حق سبحانه خواهد که
تورات با ایشان باز و در عزه را علیه السلام فرمان آمد تا بر درخته بایستد و دور کعت نماز کند و فرشته پدید و در دهن او و در
و سحر بر همه تورات سیکبار بخواند اگر روا باشد که عذیر از فرشته در زیر درخته این معنی بیاید چرا روا نباشد که محمد علیه السلام
بقاب قوسین او او فی حق تعالی این بیاید اگر روا باشد که جبرئیل در جیب عریم و در عیسای در ساعت در شکم او بچیند و حلی
توریت از شکم او بخواند یا بچیند که اختلاف اخبار است چون در میدان جبرئیل در جیب عریم از جیب عریم بچیند و از

مریم بعینه اثر کند عیسی علیه السلام اندر ساعت در شکم مادر بجنید و همه تورات اندر شکم بخواند یا انجیل چنانچه اختلاف اخبار است
 با چندین حجاب در میان و عیسی را در استن کتاب بیکبار روا باشد و مصطفی بجائی رسیده که از کون هیچ چیز حجاب نکند و یکبار حجاب
 کون کردید خان الا قرب حجاب بعد چار و انباشد که باین قرب از حق کتاب بگیرد و در امن الرسول ماری اتفاق است منفسه انرا
 که معراج گرفت بیواسطه و چون یک آیت بیواسطه روا باشد رسا کآیات هم روا باشد و چار و انباشد و چون روا باشد که حق تعالی
 بیواسطه با واسطه کرد و حق تعالی کل و صفا مصطفی را سر گذارید تا خلعت ابراهیم علیه السلام ظاهر بود و مقام موسی علیه السلام ظاهر بود و نادیده
 من جانب الطور اکامین محبت تمام مصطفی بود و اذنی و آنچه با موسی گفتند ظاهر بود که انی انا الله و آنچه با مصطفی گفتند سر بود و اوحی الی عبدی
 طاووسی همه خاصه کان در خنبا او عام بود و نیاز او مخصوص بود و آنچه با عام گویند خاص را بشود و آنچه با خاص گویند عام را بشود و هر چند
 خاص را بر سر عام مطلع کرد و انید و عام را بر سر خاص مطلع نکرد و انید خاص از مقام عام در گذارید و عام را بمقام خاص نیارید از آنجا که خلق بودند
 بعضی خاص بودند و بعضی عام و چون مقام محمد مصطفی پدید آمد کل خلق عام شست و او خاص تمام شد این حدیث و یصد قون بالروایا
 و انما بشارته للمؤمنین و انذاره للمؤمنین و تفریق و ثواب دیدن نیز یکبار ایشان حق است و برود و در جهت یا بشارت یا سحر کردن
 و ترسانیدن با آنچه خواهد آمدن و مهمل خواب آنست که در اخبار آمده است که خدای تعالی را فرشته است که او را مصطفی یا نبی خوانند که انرا
 لوح محفوظ در کنار اوست چون بنده را چیزی خواهد رسید در لوح او را بنمایند و فرمان دهند تا آن بنده را در خواب بنمایند نیز پیغمبران
 علیه السلام پیشتر آن بودند و اندک ایشان را در خواب وحی آمده است و دلیل بر صدق روایا خواب یوسف است که گفت انی ایت احدی
 عشر کواکبا و الشمس والقمر و خواب ریان ملک انی اری سبع بقرات و هر دو خواب راست گشت تا یوسف پدر خود را گفت هذا
 تاویل رؤیای من قبل و برزگان چنین گفته اند که آنکه او را ملک مصر خواستند و دادن که بند است که ملک مصر را و نیا چند است چندین
 بلاد پیش میایست دیدن از پدر جدا گشتن و در چاه افکندن و به بهای حسن فروختن و حکم جنگی بیدار کردن و بهمت در افکندن
 و هفت سال بلای زندان کشیدن پس آن کیسکه او را صحبت حق باید محال باشد که بی بلا طبع دارد و نیز در قصه ابراهیم علیه السلام
 گفت انی اری فی المنام انی اذبحک و این خواب حقیقت گشت و مصطفی علیه السلام الله نیز در قصه نبوت گفته است لقد صدق
 الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله امنین و نیز گفت علیه السلام ان ابشری عیسی و رؤیا
 امی امنه و سبب آن بود که مادر پیغمبر علیه السلام پیغمبر را باز گرفت خواب دید که نورش از دمان او بیرون آمد که جهان بوی
 روشن گشت و نیز خواب ابو بکر صدیق که ماه در کنار او افتاد و آن ماه پیغمبر بود و آن خواب سبب ایمان او بود و پیغمبر علیه السلام
 و خواب را و اهل بسیار است و پیغمبر علیه السلام دید رؤیا الصداحتی جزء من ستور اربعین جزء من النبوة و اهل حقائق
 چنین گفته اند که چون بنده در خواب رود و مهمل جان او در کالبد او باشد و شعاع جان منتشر شود همچون آفتاب تاجرم او در ملک
 باشد و شعاع منتشر در عالم پس آن بود که جان بآن نور چیز با بیند و عند هم ان من مات او قتل قوی فی جمله و لا یقولون یا مثل
 الاجال و انما اداء اجله و لا یتاخر من ساعته و لا یتقدمون و این مسأله شریف میان ما و میان معتزله مذموب اهل
 سنت و جماعت آنست که هیچکس بجل نمیرد و اجل آن وقت است که بمیرد یا بکشندش یا آن وجه که بکشندش گشتن بنزدیک ما
 انقضای اجل است همچون مردن بنزدیک ایشان آنکه بمیرد و اجل و بنزدیک آمد و آنکه بکشندش اجل او نیامده است لکن اجل او میران شود

این حدیث در کتب معتزله و اخبار است
 اگر در آن را نبیند و سبب
 نفی آنست که در کتب معتزله
 بیاید و در کتب اخبار
 ظاهر است
 همان که در کتب اخبار است

و گویند که بنابر حزب قالیبه و تدبیر ایشان آنست که کسی را بکشند زنگانی دراز یافته و از نو فرزند آن آمدند
 و خدای تعالی بار بخت این خبر داد و گفت اذ اجاء اجله ملائکة اخری ساعه ولا یستقدمون و نیز گفت چون کافران این گفتند
 که مستزنیان گویند چنانکه خدای تعالی گفت و از ایشان خبر داد و از قول ایشان نمی کرد و گفت یا ایها الذین امنوا کلات کوخوا
 کالذین کفرو اوقالوا لا خوا لکم اذ اضر بواقی الارض او کالذین امنوا کلات کوخوا لکم اذ اضر بواقی الارض او کالذین امنوا کلات کوخوا
 حشر فی قلوبهم برایشان برین سخن انکار کرد و دلیل کفر ایشان کرد و انید این سخن را و مؤمن را ازین سخن نمی کرد و نیز گفت الذین
 قالوا لا خوا لکم و این منافقان گفتند که ما را فرمان بردندی و بحرب رفتندی کشته نگشتی خدای تعالی بر ایشان رو کرد و گفت
 فادروا عن انفسکم الموت حکم قتل بر مرک و گیران نهاد و قیاس کرد و اگر قتل انقضای اجل نبود بی چون موت درست نیامدی
 و نیز چون گفتند لو کان لنا من الامر شیء ما قتلناهم بنا خداوند عز و جل بر ایشان رو کرد و گفت قل لو کنتم فی بیوتکم
 لبر الذین کتب علیهم القتل ان صما جمع و این سخن که ایشان گفتند خود میس است از بهر آنکه اگر زوال روح بسبب قتل
 باشد باید که اجل نباشد پس هیچ مرک خود اجل نباشد از بهر آنکه مرک خود به سبب نباشد یا بیماری یا غیر بیماری و این اسباب
 مرک نه از بهر ابطال آجال است لکن کوتاه کردن زبان خلق است از ملک الموت که در اخبار آمده است که چون ملک الموت را
 خدای تعالی بر جان بستن خلق موکل کرد و مناجات کرد و گفت ای خلق مرا شنید که نامم کرده که هر کسی را بسبب پریدنیم تا مرک
 او بجان بسبب باشد و ترا یاد نگفتم و خبر است از پیغمبر علیه السلام که چون اجل بنده نزدیک رسد شش فرشته بر او می افتند و ششم اجل
 و فرشته عمل و فرشته روزی پس چون عمر بنده باخیر رسد ملک الموت از فرشته روزی پرسد که این بنده را هیچ روزی مانده است
 کوید بجز شربت آب خوردن مانده است پس کلوی این بنده خشک شود آب خواهد بدهندش و بخورد این فرشته نامه خود در نوردد
 و کوید مرا با او هیچ کار ماند ملک الموت از فرشته عمل پرسد که در نامه او را هیچ کار مانده است کوید مانده اند بپلور بهلکستن و پلوری
 بسیار بجائی در کند و کوید مرا بگردانیدن او از پلور در پلور گردانیدن این فرشته نیز نامه در نوردد و کوید مرا او کار مانده پس فرشته اجل را پرسد که
 در نامه او را چند دم زدن مانده است جواب دهد که چندین دم ملک الموت دست بچکان او زند و بر مقدار عمر مانده او می سازد آن
 فرشته دم می شمرد تا با خردم جان آن بنده جدا شود این معنی قول خدای تعالی است انما تعد لهم عدا حکما چنین گفته اند که شش روز
 است چهار ساعت است در هر ساعت صد بیست و سه دم بنده ششانه روزی چهار هزار سی صد نود و دوم بود از هر دم بنده سوال آید
 بقیامت سوال آید که وقت فرو بردن دم چه میکردی و بوقت بر آوردن دم چه میکردی و نیز گفته اند هر دم زدن از همه حواس سوال آید
 که انگاه که فلان دم زدی بکوش چه شنیدی و بچشم چه دیدی و بپایان چه گفتی و بپایان کجای رفتی و درین آیت که خدای
 تعالی گفت و ما تسمع قلوبهم و ما تری افعالهم و ما تری قلوبهم و ما تری افعالهم و ما تری قلوبهم و ما تری افعالهم و ما تری قلوبهم و ما تری افعالهم
 و بران درخت بعد و هم جو انواران از خلایق هر که آفریده است بران یک نام او فرشته چون آن بنده را سبب مرک پدید آید آن
 مرک زود که در ملک الموت پدید آید که او را اجل نزدیک آمد چون وقت جان کندن فرا آید برک خشک شود و از درخت جدا گردد و ملک الموت
 جان او گرفتن که در بجان مقتول که برک در پهلوی او بکشد و بکشد بجان کندن صاحب میکند چون برک در کنار ملک الموت افتد جان
 بنده جدا گردد و در خبر آمده است که چون آفرینش بنده در شکم مادر تمام گردد و حق تعالی آن فرشته را که برار حام موکل است امر کند

علی لفظه قال لا یصل الی الله الا بالحقین قال علی پس دخول در بهشت بآن ایمان اول باشد که برزاده است و برکنشته است و درجات بهشت
بنوافل طاعات و صبر بر مصائب بآن غنما و تحقیرها که در دنیا دیده باشد تا بهر کان چنین گفته اند که اطفال ارجان کنند سخت تر باشد و بیارزشی
باشد و حکمت دین آنست که چون ایشانرا اعمال نیست تا با اعمال درجات باشد حق تعالی این سختیها بر ایشان نهاد تا باین سختیها و گفتنها
درجات باشد و اختلاف فوائی اطفال الشریکین فهمیم من قال لا یصل الله بالنار الا بعد الذم الحجة فمن عاند و کفر وجب علیه
الاحکام و معنی قول این مردمان اینست که اطفال شرکاز عذاب نبود از بهر آنکه ایشان کفر نیاورده اند و احکام بر ایشان واجب نگشته است
و محبت خدای بر ایشان لازم نیامده است و عذاب خدای بر بنده باین شروط واجب است و بر غیر یعنی خبری از پیغمبر علیه السلام رواست
کرده اند که چنین گفت ثلثة یدلحون علی الله و الله یحججه یکة ازین سه کسی را گفته است که در تفریق میر و وزیر قیامت چنین گوید که
خداوند پیغمبری بن نیامده مرا راه بنود وی و نیز دیکه این آنکس باشد که کفر نیاورده باشد و بر غمنا روزگار گذرانیده باشد و برانسته باشد
که او را حق طلب میاید کرد قانا اگر اعتقاد کفر کرده باشد و او را عذر نباشد دیگر گوید که از پدر و از مادر کار فرمایند و نارسیده میروند و گویند و نرا
اگر بر سید می تراست و شش می ستوم کسی که یوانه زاید و دیوانه میروند که بدید خداوند اگر او را عقل دای برایشان نمی آید اگر این خبر درست کرد و نیز
کس را درین مسأله شکی نماند و کل اکثر من الله تعالی و جود و اعتدال بهم و تنجیهم و بیشترین ایشان کار بخدای تعالی
باز گذارشته و در واداشته اند ایشانرا عذاب کردن بدو نیز یا بهشت بدو و آوردن و قول این کرده بر اصل مذہب حق راست است
از بهر آنکه مذہب اهل سنت جماعت آنست که ایمان و طاعت علت بهشت است و ثواب نیست و موجب نیست لکن اسباب اند و موجب ای تعالی
است و اگر خدای تعالی همه خلق را کافر و مومن را عاصی و مطیع را به بهشت در آوردی پیش از خبر جانی بودی و اگر بدو رخ در آوردی پیش
از خبر جانی بودی پس واجب بخیر خدای تعالی گشت نه بفعل بندگان از بهر آنکه ملک او راست و او را در ملک شرکی نیست تا مانع از عمت
کند و بر تر از او ملک نیست تا بر وادار کند یا او را از چیز منع کند چون اهل مذہب نیست و بنمای اسلام برین است و هر که جز این گوید
مستقری باشد یا که دریم با اطفال شرکان و گوئیم ایشان را ایمان نیست تا شرط کرد در آئین بهشت و کفر نیست تا شرط کرد و در آئین
بدو رخ حکم در ایشان خداوند راست اگر عذاب کند عدل است چه در ملک خویش کرد و اگر آزاد کند فضل است چه از ایشان بهر کسی
در وجود نیامده است و این طریق سلامت است تا ما از امام ابو حنیفه رح چنین روایت کرده اند در حکم ایشان توقف کرد و گفت
ندامم که خدای تعالی با ایشان چه کند و محمد بن حسن رحمه الله یحیی بن کوید که ندانم که خدای تعالی با ایشان چه کند لکن دانم که خدای تعالی
کس را بی گناه عذاب نکند و گوئیم چنین گفته اند که ایشانرا اقیامت بسیارند و آتشی برافروزند و خدای تعالی ایشان را بفراید که بآن
آتش در روزند هر که بشتابد و در روز خدای تعالی او را به بهشت در آورد و بشتی کرد و اندو هر که باز ایستد او را بدو رخ برود و عذاب کند
و خبری از پیغمبر علیه السلام اندیم باین لفظ روایت کرده اند و در خبر چنین آمده است آنکس که با آتش در روز خدای تعالی آتش را
بر و سر و کرد و اندو آنکه باز ایستد از خدای تعالی فرمان آید که من ترا امری فرمودم فرمان من بجای نیاید و روی اگر پیغمبر بودی فرمان
او کی کردی و گوئیم چنین گفته اند که خدای تعالی با ایشان معلوم خود کار کند هر که را و اند که اگر نیست کافر و روی بدو رخ فرستد و هر که را و اند
که اگر نیست کس اسی بهشت فرستد و گوئیم گفته اند ایشانرا جای سازند میان بهشت و بدو رخ و عذاب شان نمانند از بهر آنکه کفر
نیاورده اند و به بهشت شان در نیاورند از بهر آنکه ایمان نیاورده اند و این کرده چنین گفته اند که اصحاب عراش ایشانند و گوئیم چنین

گفته اند که ایشان با ما در ویرستان در ویرستان باشند و خبری روایت کرده اند از آنکه صدقه رضی الله عنه که او از پیغمبر علیه السلام پرسید
از اطفال مشرکین جواب داد که اگر خواهی تا او از ایشان تراش تو نام که با ما دران و پیران ایشان در ویرستان با نام میکنند و که و همچنین گفته
که ایشان در بهشت باشند و خبری از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که او از حال ایشان پرسید و گفت هه خدام اهل الجنة
و آن کسان که برین قول رفتند حال ایشان دران جهان بر حال دنیا بنا کردند و گفتند چون خدای تعالی در حکم شریعت چنان نهاد
که فرزندان ایشان در دنیا بنده گان و خادمان ما باشند و ما باشند که در بهشت نیرن و مان ما باشند از بهر اختلاف اخبار اختلاف قول
متقدمان ابو حنیفه رضی الله عنه توقف کرده اند و هر کس از آنها که ماقول ایشان یاد کردیم اختلاف اخبار را بر اصل هر یک شش شرح
کرده اند و آنکه گفته خدای تعالی با ایشان بعلم خود کار کند هر که را دانسته که اگر بالغ شدی ایمان آوردی به بهشت فرستد و هر که را دانست
که بر کفر اصرار کند بدو فرستد و آن کرده که گفته که آتش برافروزد و ایشان را در دوزخ برین تلیق جمع کرد و شرح رضی الله
عنه میگوید من شنیدم از علوی همدانی که گفت همه بهشت باشند و تاویل خبر عاشره رضی الله عنه آنست که چون بر صراط بگذرند
چنانکه خدای تعالی گفت و آن منکره او را درها پیران و مادران خویش را در عذاب بینند از بهر پیران و مادران بنامند
از بهر آنکه ایشان را عذاب باشد چون از صراط بگذشتند مرجع ایشان بهشت باشد و خادمان اهل بهشت کردند و توفیق
بین آنچه بین این باشد و آنچه علی بن الحنفیه حق و این از بهر آن آورده که جائز داشتن مسح موزه شرطی است از
شرائط اهل سنت و جماعت تا علم چنین گفته اند که بعد از داشتن مسح موزه سنت است و اعتقاد کردن بر روایت فریضه است تا اگر
کسی اعتقاد دارد بوجو از آن لکن تمعالت نکند مبتدع نباشد لکن تبارک سنتی باشد و اگر کسی اعتقاد کند که بر او نیست منکر و ضمیمه
گفته باشد و مبتدع و مواد را باشد اما جمله را فرض بر آنست که مسح موزه بر او نباشد و اهل سنت را باین مسئله کافر دانند پس ایشان
بعد از این اتفاق که میان ایشان است اختلاف کرده اند لغت بر اتفاق و اختلاف شان با دو گروه اند یک گروه پاشیستن
و واجب دانند و یک گروه ربای بر هر مسح را دارند و شستن و اندازند و جواز دان الله بر زق الحرام و مردمان در رزق مختلف اند
نزدیک اهل حق رزق غذاست و نزدیک معتزله رزق ملک است و دلیل بر آنکه رزق خداست ملک آنست که خدای تعالی گفت و جماعت
حاجت فی الاصل لا علی الله ذقها و اگر رزق ملک بودی خدای تعالی را رزق همه عوالم بودی که دوا یا ملک نباشد و نیز از آدمیان
ملک احرار را باشد و مالیک را نباشد اگر رزق ملک بودی را زق مالیک بودی و نیز خبر پیغمبر علیه السلام الله که گفت یقول ابن ادم مال
مالی اهل لا من مالک الا ما اکل فافیت و ابلست قابلیت او تصدقت فامضیت و عاصوی لا مالک صال عارثا اگر
روزی ملک بودی به آن او بودی آنچه یاد کردیم بزبان جدل منظره است و تا نزدیک اهل حقیقت بنده را خود ملک نباشد و در حکم
بنده کی تصرف بنده در مالیک دارد نه بر اهل حق باشد که مال ملک و باشد لکن چون او ملوک است آنچه او دارد ملک همان کس است که او مالک است
در ملک خداوند خویش تصرف کنند حسب اذن نه بر حق ملک پس بآن مقلد که اذن خوردن یا بد بخورد آن مقلد را از ملک خداوند رزق است
و آفرین منی بود که چون ملک نیاید بر صطفی علیه السلام الله عهده کردند با او گفت اگر مرا دهمی آن من نکرد که من ملوکم و ملوک را مالک نباشد
اگر فرق من و منی حاصل پیغمبر کشتن خلق در بهر من و شوق کشتن من بنی تو و مرا بر خلق شفقت است و بر خود و غیرت است پس
ازین ملک نصیب من غیر نمای من نیست و تا بآنست که نعمت ترا نعمت است چون من بهی در نعمت حفظ آن مانم عهده من بر نعمت با انعام

وگروه بزرگان چنین گفته اند که غذای اجسام طعام و شراب است و غذای قلب محبت است و غذای سر مشاهد اگر طعام و شراب از نفس ناری پاک شود و اگر محبت از دل برداری پاک شود و اگر مشاهده از سر پاک گیری سر پاک شود و بجملة این سخن آنست که بنده برزق قائم نیست بهر اشته از رزق قائم است اگر سر بر روی بهار و بهار باشد و اگر بارزق ندارد بقایا بر رزق سبب است همچون دیگر اسباب فاعل حقیقت سبب نه سبب ابو عبد الله بن اجماع که فقیری بود که طعام و شراب نخوردی ما و از احوال و سوال کردیم گفت در بادیه کم شستم چند روز طعام و شراب نیافتم که سبکی بر من غالب گشت چون راه را از بادیه بگذریدم آمد مشرب بچاه تاریک گشته بود بسکر در رسول علیه السلام آمدم گفتیم یا رسول الله من امشب همان توام خواب بر من غلبه کرد و رسول از خواب بیدار گشتم و دیدم که دهان من را وینیم بخور و علم از خواب بیدار گشتم و دیدم که دهان من را بایتم و بقیه روز من باقی مانده بودم فان شاء الله عز الطعام و الشراب آنکه در خواب از پیغمبر علیه السلام طعام گیر و چند روزی بود که بیداری از حق تعالی گیر و بنگر که چگونگی بود و دلیل از رزق سر از آن است که پیغمبر علیه السلام گفت انی ایت عند فی طهه و یسقیه و شک نیست که آنجا طعام متناوب باشد تا اگر و به گفته اند که فی طهه الحجة و یسقیه المشاهدة و این خبری در از است لکن اجمال آنست که پیغمبر علیه السلام آنرا فرموده و مضان روز را در احوال کرد و یاران نیز وصال کردند بر ایشان آنکه اگر گفتند یا رسول الله واصلت فواصلنا ایشان را گفت انا لست كما انی اهل عند فی طهه و یسقیه باز فرمود که اکثر از ایا مهران مزارعت نماید و دو قدم در مقامیکه نرسیده باشی بنماید نهادن که با پیران مزارعت کردن بے ادبی باشد و آن بقایا بگذرید و باشی خود را در شرک و منافق باشد و این است که نیست که مشاهده رزق کرد و در خبر آمده است که مشاهده یوسف علیه السلام آنکه زنی را از هفت سال رزق گشت و نیز آورده اند که چون یوسف اطعام نمائند مشاهده یوسف اهل مصر اطعام و غذا گشت چون مشاهده مخاوی این روا باشد مشاهده حتی اولی تر فان سلطان الله اغلب و در صفت اهل بهشت آمده است که چون در زمان غذای تعالی را ببینند تا هوایین جلاله و جلاله مائة الف عام اگر در حال عجاوب غذای ایشان طعام و شراب باشد و در حال مشاهده که هشت صد هزار سال باشد غذای ایشان چه باشد و در قیامت چنین باشد که یاد کردیم اگر این مشاهده کسی را در دنیا درست کرد و حال او اینها حال قیامت کرد و در یک سده آنست که غذای تعالی از حرام روزی در هر یک اهل سنت جماعت باز فرمود که معتزله از حلال روزی دید و از عدم هر روزی جز حلال نبودی غذای تعالی امروز از رزق خلق نبود که خبر پیغمبر علیه السلام آنست که اگر با اثر الزمان در چیز دیگر که در حلال و دوستی غذای تعالی و آنکه و الجلاله المراء فی الدین و معنی این سخن آنست که هر چه در از باب دین نزد یک ایشان بجز آنکه ترا نبیند کتاب یا با جماع مسلمانان درست کرد و آنرا قبول کنند و در حلال کنند این است مذسب علمای ماکه شریعت را بر عقل مقدم دارند و اگر چه چیز را عقل تاویل دارند چون شریعت آنرا قبول کنند و در حلال کنند چنانکه عذاب کور و محض و صراط و تراز و آنچه بان ماند که عقل چگونگی این چیز را نتوان دانستن لکن چون شریعت آنرا قبول بپذیرد و اگر چه گفتند که حلال در دین ردی باشد از پس قیامت قیامت طلب کند از هر حق تا حق بر ظاهر کرد و این کس مجادل نباشد و اگر طلب کردن دلیل حق جبرال باشد و کور باشد و هر علمای اسلام بر باطل باشند و این همان است و الخصم و متد القدر و التنازع فی این بناست بر این سخن پیشین که در قرآن مجید مذکور است و منازعت رو اندازند و سخن درین مسئله پیشین فقه است لکن اینجا سرفی زیادت کنیم و آن آنست که خصومت کردن در قدر با یو بهیت منازعت کردن و به

کتابان اجماع از این است باشد

بناخوانان در خبر عزیز کرد

از بر آنکه چون بنده را در وجود باوجود منازعت نباشد از پس وجود در تدبیر او هم منازعت نباشد و دیگر معنی آنست که هر که از قدر
منازعت کند مقدر را مخطی میخوانند و چون اتفاق است که معانی جل جلاله با آنچه کند پیش از گردن عالم است و در عالم او چنانکه نیست
و آنچه کند موافق علم کند و انباشد که در آن چیزی باشد و انباشد که در آن که پیش از نباشد و بکند و چون منصف حق سبحانه
این باشد هر چه کند حکیم باشد و تصدیق کند آن حق حکمت تا بر زبان چنان گفتند اند که هر کس که حق او را با ایمان قضا کرد
و انست و بود که از او جز ایمان نیاید و آنکس که او را کفر قضا کرد و انست بود که از او جز کفر نیاید و قیل این آن است که در صفت مؤمنان
امن مصلی علیهم السلام الله را کرد و کاوا الحق به او اعلی و اگر همه خلق مستحق بودند حق را حق معنی نداشتند اگر همه را
بودند حق تخصیص مؤمنان را باطله فاکر بودی و قیل این اصل که ما ندیم خبر نیست باید کردیم بیشتر که خدای تعالی در دنیا
آدم را گوید که هر روز من با تو در شایرم مگر آن کس که از نام که او را در صفت او بار بدوش در آورم و عذاب کنم و باز بسوی من باز آیم
بهشت را بیکم یا بهشت آن کافر که در اول بود و آن سخن را حقیت درین است که هر که او را دوست نیاورد باشد دوستی با آن نکند
که او را یابد و هر که او را ملک شریک نباشد علی آنرا بخش که او خواهد هر که از کسی دستور می یابد آن کند که او را یابد و اگر کسی بود
انصاف مایل کند شایه این سخن در مخلوقات بیاید نه یعنی که حیثین و حیثیان اگر چه مخلوق و مخلوک اند چون مالک ایشان
از ایشان قلم خطا برداشت هر چه کردند بر ایشان ملامت نیامد پس محال بودی که بر خلق مالک آنچه کند ملامت بود این است
معنی این خبر که گفت حق تعالی بخنده و لا ابالی و هو لا یفعل فی النار و لا ابالی که هر چه گفتند که ابالی است و لا یفعل مالک را بر
ملوک الامت آید و هر که مالک را مالک ملامت نیاید و درو الله اعلم اولی من انصافه فلا بد این مشغول
بودن با آنچه بر ایشان راست و بر ایشان است اولی تر از آن خصوصیت که درین درین است و حق این سخن آن است که خصوصیت که درین در
درین منازعت که درین است با آنکه بنده را باندگی گردان کار است نه با جستن حکمت امر او چون بنده خویش را خداوند امری کند بر
بنده پیش از حق امر است گفتن چنانچه او را بکار نیست اکنون تشبیه علیهم السلام بگویدیم که شایسته است با امر او و علیهم السلام شایسته
بنده را در چون بنده آن کند که فرمانده او را امیر بنده باشد و چون آن کند که او را امیر کرده اند بر او بال شده چنانکه خدای تعالی گفت
طعام اکسبت و علیهم السلام اکسبت ای طاهرا اکسبت من اطاع و علیهم السلام اکسبت من العسیرة چون بنده درین دو کمال
گند از خویشین نگه داشتن از آنچه بر او آید و در کار نیست آنچه او را باشد چنان مشغول کرده که او را فراغت هیچگونه نباشد و بنده
مشغول کرد و در و ابالت که معنی این سخن آن باشد خلق فراغت نیاید تا خصوصیت کند از مشغول خویش که هیچ نفسیت که بنده
بر آرد اگر ایست یا بر دوست چون باین مشغول کرده که نفس چنان زند که او را باشد نه بر و باشد و فراغت خصوصیت چنانکه
ماند و نکته تر از این سخن است آن آنست که هر خصوصیت از نظاره خلق بنده چون بنده نظاره حق گشت او را خصوصیت نامبر بر
خصوصیت را هیچ شوی نیست که از حق خود بنده هست تا که چنان گفتند که چون ابراهیم را علیه السلام بگذاشت بر بند
بخود نظاره کرد و بیکه را بر مصیبت دید و کار قاصد تعالی او را برین فرو برد و بیکه چنانچه امر او را بر اینست تا که خلق بنده را
هم خلاف بینی با بنده را همه در افتت بینی چون بنده بخواند نظاره کند جنس خویش بنده و تفاضل تفاوت بنده با آنچه بنده
خصوصیت گردن و چه باشد را چون نظاره حق تعالی شود خود را مقصود و مقصود بنده مقصود را با قاهر منازعت وجه نباشد و اول این

در قصه و تفسیر بطور بدیهه آری یکسوی علیه السلام گفت ای حق دینی و دیگر مصطفی علیه السلام گفت ان الله معنا از بهر آنکه توفیق
از خود نظاره کرد و گفت صبی قفا منحل می بخور و این تیران را رون و دید صبی گفت و بارون را با یکسو نهاد و باز مصطفی نظاره حق کرد و گفت
ان الله معنا در نظاره حق چنان مغلوب گشت که از خود و غیر خود غائب گشت همه عالم در جنب نظاره حق تعالی نیست گشت و فانی با
تفا منحل نباشد البکر را رضی الله عنه با خود یکسان کرد و جمله سخن درین باب آنست که لا یصح النظر الى الشیء الا بالکمال عرض من غیری
تا از حق اعراض نیفتد بخلاق نظر نیفتد و تا از خلق اعراض نیفتد بحق نظر درست نباشد و نیز در یکسوی خلق بتوفیقی تا از خود اعراض نکند لکن نظر
سود حق درست نیاید چشم ظاهر که شاید که صدق را بیند و بیشتر و بیکیار نتوان دیدن سری که روان باشد که در بیند که روان باشد که جز
نظاره یک باشد و در نظاره هر شرک نیست و دیدار باطن شرک است آن دیدار که در شرک نیست تا از یکسوی روی نکند وانی و یکسوی نیانی
آن دیدار که شرک در و آید از یکسوی روی ناکرد و آید و دیگر چگونه بشود و الصنع والصفیة والوجود والعدم لا یجتمعان
الحق والخلق لا یجتمعان الباقی والقلبی لا یجتمعان خلق که با حق اجتماع کنند تا باز نظره و درست آید چون آنجا که خلق است
حق نیست و آنجا که حق است خلق را راه نیست درست گشت که هر که نظاره حق است و بر با خلق محبت نیست و هر که نظاره حق است و را
از خلق خبر نیست از جیم یک که او را خبر نیست با او خصوصیت چگونه کنند تا بزرگان چنین گفته اند که بنده را از توحید بد نیست و هر که در عمر
خوش گفت که وحدانیت از بهر آنکه توحید یک نیستن بود و چون گفتی تو من دور است پس توحید کو و در طلب العلم افضل الاعمال
و طلب کردن علم فاضلترین همه کارها دانند از بهر آنکه عمل بعلم راست کرد و به علم طاعت معصیت کرد و چون علم بود معصیت طاعت گردد
از بهر آنکه چون پای اندر طاعت نه به علم طاعت را تپا کند و تپا کردن طاعت معصیت است باز چون پای از معصیت نه را و را علم باشد
یا آن علم او را از دخول معصیت منع کند یا خروج تنبیه کند اقتناع از معصیت طاعت است و بیرون آمدن بعد الوقوع فی طاعت است
و گفته اند که عالم در معصیت سلامت پیش از ان یا بد که جاهل در طاعت نیست معنی قول پیغمبر علیه السلام که سیکوید طلب العلم فیضه
علی کل مسلم و نیز اطلبوا العلم و بالصلین با این علم تفسیر کرد و گفت و هو علم الوقت بما یجیب علیه ظاهرا و باطنا این علم که طلب
کردن او فاضلترین اعمال است علم وقت است و آنچه بر بنده واجب آمد ظاهرا و باطنا ظاهر شریعت است و باطن حقیقت است شریعت
گزاردن امرت و حقیقت ترک خصوصیت است ظاهر آنست که آن کنی که فرمایندت و باطن آنست که آنچنان باشی که داندت
ظاهر آنست که پای از بندگی بیرون نشی و باطن آنست که جز بدوست نظاره نکند باطن ظاهر شریعت خلق است باطن
تعلیم حق است ظاهر گزاردن امرت و باطن قبول امرت ظاهر امر و دیدن است باطن آمد و دیدن چون امر بیند در گذر و امر جان بر میان
بنده و باطن دیدن شریعت ظاهر گزاردن و شکر نعم است باطن دیدن سبلی است ظاهر صبر کردن بر بلاست و ظاهر به باطن به بندگی که شستن
واجب است بر همه کس که مبرات حق شغول باشد پس اگر خلل در آید عذر و رها باشد همچنان که موضوع که ولیعت را نکند و او را کار با کمال است
در و بر و تاه ان نیست و اگر اندر نگاهداشت فردا است از محل امانت محل ضمان آید مراعات امانت خلق چنین است مراعات امانت حق
چگونه باشد این فرائض بنده که ظاهر است و دل و باطن است هر دو است او امانت حق اندامین انکاه صفت (یعنی باید که امانت انکاه
دارد و هر که در امانت فرائض یافته و او را در یکسوی این ندارد و چون در آنکه این یافتند در بزرگ هم این دارند و همیشه فائز
فروتری آید و این بر تر میروند و تر اندن را نهایت است و بر تر اندن را نهایت نیست از بهر آنکه فرو آید و از وال است چون وال آمد

لا یجتمعان العلم والاعمال

تفاوت توفیق و حقیقت

نهایت آید و برتر و نوره را مقام و مکان پدید نیست و بی مکانی و بی مقامی را نهایت نیست چون آنکه مقصود باشد بی نهایت باشد قصد
 را نهایت نباشد و همه لشق التماس علی خلق الله من فیضه و انجمه و این طائفه شفق ترین همه خلق باشند بر خلق خود ای و آن کس
 خواه عالم باشد خواه جلال خواه مطیع خواه عاصی بر طبع شفقت کند تعظیم طاعت او را و بر عاصی شفقت کند تا مگر برگشتن ایشان به صلاح
 باز آید شفقت بهتر از نیست چون خصوصیت کنی تا او پاک شود و چنانست که گمان نمی بری که در رحمت خدای خفته است که او را نمی بخشد
 پس در دومی است که همه افراد رسد فروز آید پس منازعت و خصوصیت محال است و در اینجا سر نیست که تا خود را نه بیند او را خصوصیت
 ندارد و خوشنیتین میانرا خدای تعالی راه نباشد و اینجا چیزی عجیب است تا ما و اسبکه شفق خود را جوید بآن مقدار که بخوشن مشغول است
 او را با او باز گذارند تا هم در اینجا افتد که آنکس بود که با او خصوصیت میکرد و با شفق بغیری مشغول است و از خود فارغ بود هر که از خود فارغ
 باشد محضه فاطمی تعالی باشد محفوظ حق هرگز پاک نکارد اصل این دو سخن که یاد کردیم در دومی ظاهر کردیم که فیض به غیر که گفت
 دین لا یدعی الا رضی عن الکافرین دیدار او دیگر محمد مصطفی علیه السلام گفت اللهم اهد قومی فانهم کلایه و این هم
 همچنانکه یاد کردیم هم برین اصل روید که در پیش یاد کردیم که هر که در وضع صانع بیند شفقت بر او دارد و باز هر که در وضع صانع بیند شفقت
 باشد از جمله بزرگان یک چنین گفت که من روزی حموی آوردم همه عمر راستنفا از آن حمد باندیم تا مگر خدای تعالی از من تجاوز
 کند گفتند چگونه بود گفت روزی یکبار در بلالی دیدم کفتم انکما تکره آن در منم جواب مرا گفت این از هنر تو نیست و این از عیب
 من نیست از آن خوشنیتین دیدن از آن حمد استنفا میکنم و ابد لا الناس باقی ابدی بدهد و آنچه در دست ایشان است از همه
 خلق مخفی تر باشند یعنی آنچه دارند و پند و بار نگیرند و باز اگر فتن از دو بیرون نیست یا اعتماد است بر یافت و بر غیر حق تمام و کثرت
 یا متمدن شدن است و پند را که نیز به هر دو متمدن شدن حق کفر است و این بناست بر قول خدای که میگوید و انفق من شیء و
 یختلف و از هد هد عاقل ابدی الناس و از همه خلق ایشان زاهد تر باشند از آنچه در دست خلق است و اگر آنکه هر کسی را که مشغول
 بیند بجز خدای تعالی برود رحم نکند محال باشد که خود را بصفه آرند که بر دیگران بآن صفت رحمت کنند و دیگر معنی آنست که رغبت
 کردن در آنچه خلق راست انکاه باید که با خداوند نیابند و نادر خراش خداوند مانده است بنده را بغیر خداوند طبع داشتن محال است
 پس هر کس که رغبت کند به غیر که در دست خلق است از دو بیرون نیست یا قسم را در قسمت متمم میارود یا آنکس را غنی تر و کریم تر
 از خداوند نمیداند و حکایت است رابعه عدویه را که مالک دینار را چنین گفت والله لا اطلب الدنيا من یلکها فکیف اطلبها
 همین که یلکها و بران اصل که ما نمادیم این سخن درست نیاید نخست باید که خلق بیند که خلق طمع کند و نخست باید که چیزی به بیند تا
 باز بآن چیز رغبت کند و من دای شیدا سوی الحق فلیس بعارف و آن کس که حق را می بیند نیاید از وی جز ویرا حق خواستن
 از هر آنکه تا نخست از حق نظر بآن چیز نگرداند سوال درست نیاید و چون نظر از حق نکند و اند باشد که در آن اعراض دارد و آن مانند از حق
 غیر حق خواستن چنین منطوقه است از خلق خود سخن بنکر که چگونه باشد و او را در دنیا و از همه خلق ایشان رو
 گردانند تر باشد از دنیا از هر آنکه دنیا مبغوضه حق است چنانچه در خبر آمده است که ان الله منذ خلق الدنيا لم یضل الیها
 بغضها چیزیکه دوست با و نکرد و تر بآن نکرد سخن محال است و چیزی که دوست او را دشمن دارد و تمام دوست داشتن محال
 است و اکثر هد طلبا للستة و لا تارواهم علی اتباعها و ایشان بیشتر طلب کنند غفلت او را و هر تر باشد متابعت سنت

و این از بهر آنست که خدای تعالی گفت من بطاع الرسول فقد اطاع الله طاعت او طاعت خویش کرد ایند و این از بهر آنست که
 انفسل و بر برافقت حق بود پس موافقت او موافقت بود چه موافقت حق بود و چه ای دیگر گفت قرآن کنتم تحبون الله فاتبعونی
 یعنی که الله محبت خود بنده را و قرآن است بنده نماز و طاعت را علیه السلام و در زیر این رفری است که میگوید هیچ چیز نتوانی کردن که بآن چیز
 محبت من کسب کنی بهتر از آنکه او کردن چون یکس و محبت مقام برابر مقام او نیست اگر تو بر تنایست او بتوانی بودن ترا بسند و مست
 و در تحت این سخن اشاره میکند بر کردن برگردم به خدا آن که ایشان چیزی گفتند و برین طائفه بهمان نهادند و آن آنست که
 چنین گفت آنکه بی بقای رسا که واسطه از میان برده چیز و نهایت و لایست محبت است و حق جل جلاله واسطه بود درست گردان
 پیش که هر که دوست داشت او را واسطه نیست و خدا گفت الله ابنا الخیر اجمعوا علی ان رافضی الله علی الیهاد فی کتابه و اوجیه
 و رسول الله علیه السلام غرض واجب و محتاج که در لایعقل الیه الی الخیر اجمع استایین طائفه را بر آنکه هر چه خدا فرمود که و برین کان و
 کتاب خویشی هر چه پیشتر واجب کردیم یعنی مست واجب نمی از هم عاقلان را و بالغان را که یجوز التخلف عنها فلا یسمع التفریط عنها
 یعنی چون الی الخیر اجمع من الناس من صدیق و ولی و عارف و ان بلغ علی المراتب و علی الدرجات و ان شری المقامات
 و ارفع المنازل نشاید از ان بالاتر و در ان باشد در ان سستی که در هیچ وجه از وجه کسی را از مردمان اگر صدیق باشد یا ولی
 یا عارف اگر چه بمرتبت نهایت رسیده و بزرگترین درجه را رسیده و بزرگترین منزلت را رسیده و شریفترین مقام را رسیده و عظیمترین
 سخن که بایا و گویم آنست که از بنده او این شریعت نیستند هیچ حال داین از بهر آن که گفته است که هر چه بهر عارف خود از این طائفه
 نمودند و در محبت با حق پیدا کردند و گفتند بقای رسیدیم از قرب حق تعالی که خدمت از ما برخواست و تحقیقان این مرتبه ایشان را
 کافر و مستندی و کذب و تحقیران درین طائفه بهمان یافتند درین سخن و گفته اند که در محبت ایشان آنست که چون دوستی نهایت رسیده
 خدمت بر خیزد از بهر آنکه خدمت حصول قرب است چون محل قرب پیدا خدمت محال است و این صیقل است و در محبت است مجوز این کافر
 و اهل معرفت ازین بیزار اند که در محبت ایشان آنست که هر چند بنده که است و قرب نمیشاید با او آداب و این ترک و در آنکه بی ادبی علت
 و اهل قرب است بی ادب و این از بهر آنکه این محال باشد که علت وجود قرب بی ادبی باشد و از قرب ادب را بر یکدیگر و خلقت نیست
 میان خلق که در محبت ترین خلق حق پیغمبر است و چون اندیشه این امر و نبی بر بخیر و محال باشد که از دین ایشان بر بخیزد پس هر که
 بر او لیا و او را و او را از انبیا در گذراند و این گفت و چون آدم بیک است معاتب گشت می صد سال نوحه کرد و چون نوح
 بیک خواست پس بر او بگشت از بسیاری نوحه کرد و نام او نوح گشت و چون داود علیه السلام تشجیل کردن از او را و او را و او را و او را
 معاتب گشت تا چهل شبانه روز سر از سجده بر نکرد و چون عیسی علیه السلام آمد که از دین خدا و تعظیم محال باشد
 که بیک که بر او بگشت از ایشان نباشد بهر بقای رسیده که هر چه خواهد کند و شریعت از او بر خیزد و دلیل این گشت که این قول باطل است
 پس اگر این سخن از بزرگی ازین طائفه درست کرد که او این گفته است که بنده بقای رسیده که علی از بر خیزد و این را تاویل است آنکه اندک
 آنست که شاید بنده از خوف خدای تعالی یا از جلالت عظمت او یا از خوف محبت او و آنچه باین باطن سازد و حال مغایر بود و یا چون
 فیصله و محوئی کرد و یا بحالی کرد که خطاب از بر خیزد و آن بر خواست علی از بر خیزد و استن خطاب باشد از بهر آنکه مقام او باین
 شک علی هنوز باشد مشکور و این را در شریعت است نه چیزی که از عیسیه تمام خواند و پیغمبر خود و آن سخن بر و حرام بود

ص: یعنی از پیشتر که در ترمذی ۲۲ تا ۲۳

لکن فرمود مجتهدان و اربابان آن روز که در حیرت و غمت و تیرگی و کشتن چه امر شریعتی فراموش کرد این معذور گشت و نیز که استیافت تا مصطفی علیه السلام گفت حرمت بدنک علی بن ابی طالب و نیز عمر رضی الله عنه آن روز که پیغمبر علیه السلام اندر یکدیگر صلح خواست کرد و است اسلام بر و غلبه گشت و در تعلیم امر خداوند تیرگی گشت حد امرا فراموش کردند و ابوبکر آمد رضی الله عنه و گفت است است امیر المؤمنین قال بلی قال النبی بالمؤمنین قال بلی قال ایس الله جبر و عله قال بلی قال فعلام یغیظ الله فی دیننا ابوبکر رضوان الله علیه مر او را گفت یا عمر بن تو هر دو بندگانیم ما را فرمان بر و ای رسد صبرش نما ندی پیغمبر علیه السلام و دید و رفت است است رسول الله قال بلی قال السبا بالمؤمنین قال بلی قال ایس الله جبر ما و عله قال بلی قال فعلام یغیظ الله فی دیننا پیغمبر گفت یا عمر اذهب فانزل الغیوة فانما انا عبد افاضل او هر دو شک نیست که عمر را بر پیغمبر اعتراض فرسیدی لکن در حال غلبه بود معذور گشت پس چون بحال خرمش باز آمد بعد از آن مشغول گشت با چنین گفت رضی الله عنه ذلت اصلم و اصوم و اتصدق و اعتق بخفا ان یعاقبني الله علی ذلک پس این معذور باشد نه مشکور دیگر گشت که چون مصطفی علیه السلام در پیش جنازه عبداللہ بن ابی بایستاد و تاب و نماز کند و خبر چنین است که فحشاء عمر جواز الصلوة و وقت بین یدی رسول الله و بین الجناة و وضع یدیه علی صدر رسول الله علیه السلام الله و قال یا رسول الله اتصل علی هذا المنافق و قد قال یوم فلان کذا و قال یوم فلان کذا عثمان بن یامر بر موافقت مراد او را آمد که و کذا اتصل علی احد منهم مات ابدا و مصطفی باز گشت و گفت صلوا علی صاحبکم سپرد و بیا و یوم مؤمن بود رسول اعلیه السلام گفت کی باری بس کردیم بیانی تا مرا عرض باشد مصطفی علیه السلام روی فر کرد تا برو و عمر رضی الله عنه خبر یافت باید و در پیش پیغمبر علیه السلام ایستاد و گفت انقوم علی غیره هذا المنافق و قد قال یوم کذا کذا و جعل یعد مساویه چون عمر مغلوب گشت در محبت اسلام از پیغمبر گفتی گفت چه در غلبه است تعلیم گفت اگر چه او را رسیدی که این گفته کن معذور گشت و بر موافقت او امر آمد و کذا تقدر علی قبه انتم کفر با الله و رسول و چون خلافت نیست که اگر کسی را پریان برساند یا زبانه رسد یا غمی یا بلای یا مصیبت یا عقل از او زایل کرد و خطاب از او زایل شود و شریعت از او بختی و پس هر کسی که او را این غلبات و حیرت و حیرت حق افتد او را که شریعت از او زایل کرد که سلطان حق از همه سلطانها غالب تر است این زوال خطاب و ایم شریعت باشد امر شریعت است که تابنده عاقل است و نمید و مختار او را با حکام شریعت بگیرند و نیز هم امر شریعت است که چون عقل از او برخیزد و از حق و تمیز و اختیار بین شود تکلیف از او بردارند چنانکه صبیان و مجنون و غایب و نام و آنچه باین مانند پس هر دو شریعت است نه زوال شریعت لکن شریعت او را بیک حال مکلف درین طاعت است و چون فرمان را پیش رفت مشکله داشت و در یک حال خطاب از او برداشت و بر کلام معذور داشت پس این قول که گفتند کار از بند بر خیزد و بزرگی مقام است لکن معذور در شستن است بزرگی خطاب و هر که معذور بر او مشکور نباشد چیزی بوده است از جمله بزرگان بهر او را ابو جهمر دوستان گفته این حال و پیش آمد و این ابو جهمر را کرامات بودند و حکایات آمده است که بر آب مرو مروان روستا نفره مروی شنیدند و با ننگ شیری گفتند که شیر کسی را می در افتد صلاح برداشتن و بیا مدد ابو جهمر را دیدند بر رخت نشسته و شیری کرد و صوان میگرد و چنانکه حجاج که کعبه ابو جهمر نفره بزد و شیر را گفت اگر دوستان را فقر و فاقه رسید و است و بخورد و دوستان طمع افتاده است دوستان را با دوستان خلافت نیست چون این بگفته نفره مروی و کرد و طاعت کرد و ندانم کدام عجب تر است تسلیم ابو جهمر یا حرم داشتن شیر این مروان بیا مدد و شیر را بگشتند و ابو جهمر روی با سنان کرد و گفت

صلوات الله علیهم

اذا دخل في صلاته فالتفت يمينا وشمالا يقول الله تعالى عدي تلتفت الى من هو خير لك مني فاذا التفت ثانيا يقول
 الله تعالى تلتفت الى من هو خير لك مني فاذا التفت ثالثا يا امر الله بتلك الصلوة فتطوى فيضرب بها وجهه العبد فيسقط تلك
 الصلوة فيقول يا عبد الله ففعلت الله يوم القيامة كما تفعلت في كل صلاة يوم القيامة تطوا نور دينك واجبي يوم القيامة
 مظنة سوداء اين حال کسی است که در خدمت تین التفات آورد پس کسی که در قربت بسر اعراض آورد حاش چگونگی باشد و العلة
 والعلة ما اجتمع عليه بالسلوان وجاءت به احكام الشريعة وان علة وعذر بیکه بوی از بندگی عمل بر خیر و انگاه عذر کرد که مسلمانان
 را بان اجماع باشد یا شریعت آنرا اطلاق کند یا کسیکه خویشین را رخصت و بر خلاف حکم شریعت ابا حجت باشد و حرم دین تا بزرگان
 چنین گفته اند که کسیکه از مذمبهها رخصت نماید و اختیار کند خرم دین باشد و او را ادب باید کرد تا توبه کند پس چون از مذمبهها آنچه اجتناب
 و باجماع نزدیکتر بود اختیار کند این کس من خویش ابا احتیاط گرفته باشد پس رخصتها اختیار کردن با آنکه شریعت بوی آمده است
 روان باشد و برین فعل بنده طام گردد و رخصت که در شریعت نیامده است برگرفتن کی روا باشد و باید دانستن که هر ملک را حدیست
 هر که خواهد که در ملک آن ملک باشد باید که پای از حد بیرون نهد و حد خدای تعالی شریعت است و هر که خواهد که در ملک اسلام نماند
 پای در حد شریعت نکاهد باید و دشمن ایش است معنی قول خدای تعالی وتلك حد فلاتعدهوها ومن يتعد حد الله فاعلم ان الله
 فاولئك هم الظالمون و جای دیگر گفت ومن يعص الله ورسوله ويتعد حدوده يدخله نار خالدا في اوله عذاب جهنم
 حد و خدای تعالی او امر و نواهی و آداب شریعت است و پیغمبر علیه السلام گفت ان لكل ملك حى الا ان حى الله محاصره فمن حاص
 حول الحى يوشك ان يقع فيه ومن كان اصفى صل و اعلى رتبة و اشرف مقام فانه اشد اجتهادا و اخلاصا و اكثرا توقيفا
 و هر که صفاتی سرتر باشد و عالی مرتبت تر و شریف مقام تر و باجتهاد تر باشد و خالص علی تر و پایبتر تر از بهر آنکه هر که چیزی نیافته باشد
 بود که در طلب آن تقصیر کند چون او را که آن مامول نباشد اما چون کسی که او را باید که باید در طلب تقصیر نکند و اگر تقصیری کند باز ترسد
 پس چون یافته باشد در حفظ تقصیر کند فوت شود و یافته که داشتین صعب تر از نیافته رسیدن از بهر آنکه هر که نیافته است نداند
 که چه برآید هست و هر که یافته برآید نداند که هر چه بگذشته است دشمنیست که در حال غیبت خدمت ملوک در چنان باشد که در
 حال حضرت و آنکس که در غیبت ملوک کاری کند و تقصیر بسیاری کند و با خدمت ملوک چیزهای با میزد و از چون در حال مشاهده خدمت کند
 نه تقصیر کند و با خدمت چیزهای با میزد و نه از کسی که پاک دارد چون دانند که ملوک و راجی بشده ایش است معنی قول پیغمبر علیه السلام چون چیزی
 او را سوال کرد که ما الا احسان قال ان تعبد الله كانك تراه فان لم تكن تراه فانه يراك پس این کسی که بی ادبی میکند از دو چیز
 نیست یا چنان میداند که خدای تعالی او نمی بیند اگر چنین است منکر است و کافر اگر میداند که خدای تعالی او را می بیند و با اینهمه کافر
 میکند اگر چنین است ب شرم است و بیایک بر سرست و شخف خوار و اندر حق تعالی و آن کس که او را خدمت این باشد صحبت حق
 را نشاید و مثال این آنست که هر بنده که او را بخدمت ملوک اگر ندیده پس از ادب آموزد و مستوری که او را از دیده پاریزد او را
 برایش و بر سر تار پشت کند تا صحبت ملوک را بشاید چون بی ادب صحبت مخلوق را نشاید صحبت خالق را که شاید در اختیار چنین
 آمده است که پیغمبر علیه السلام چه قصه پان در آن که در حیرت آن گرفت با شعله جلاست و پیغمبر علیه السلام در آن که در بار یکچه
 در آنکه بر سر کپای در نهاده بود و جبرئیل علیه السلام در رسید که گفت میدانی که این کتاخی خواند که در می آتی و خبر است از

در خدمت ملوک اگر کسی را بخدمت ملوک
 و اگر کسی را بخدمت ملوک اگر کسی را بخدمت ملوک

در خدمت ملوک اگر کسی را بخدمت ملوک
 و اگر کسی را بخدمت ملوک اگر کسی را بخدمت ملوک

از غیر متفاوت نیست پس چون پدر با تصور ولایت خویش بر فرزند عقدی می بندد و در حال صغر و چون فرزند بالغ گردد قدرت نمیدارد و نسخ کردن عقد پدر را پس مستحیل باشد که حق تعالی با کمال ولایت خویش بر بزرگ خود عقدی بندد و در حال عدم بنده چون موجود آید اختیار خویش عقد حق را نسخ کند پس بنده را خود بکار نیست نسخ کردن آنچه حق است که او نداند که عقد که بستند و بجا بستند و چنانچه بستند و بجا بستند و چون یکی از این اسباب نماند چنانچه اختیار ماند و اگر تصرف کند در چیزی که از آن چیزی خبر ندارد و قال الشیخ
 من سعد فی بطن أمه و الشقی فی بطن أمه و این خبر نیز زنده است لکن در زیر این سخن در نیست و آن آنست که کتاب سعادت و شقاوت را قرین کرد با نفخ روح که در او میداند و از آن خبر نیست از سعادت و شقاوت چه خبر باشد و حیات بدن و نفخ روح است و موت بدن بزوال روح باز حیات دین سعادت است و موت دین شقاوت است چون بنده را اختیار نیست بجات و قی و از حیات و موت نیست محال باشد که او را اختیار باشد بجات و موت ازلی و آن سعادت و شقاوت است چنانکه ترانده کردم و ترا خبر باده حیات برادر ترا خبر نه و اختیار نه از وقت نهادن خبر داری و نه از وقت بد داشتن سعادت و شقاوت همین که هم و اختیار نه که نکند و نیز گوی که گفتند که حال بنده با تداد شکم مادر مانند حال و است با تها در شکم زمین اگر با تها در شکم زمین بنده را هیچ اختیار نیست با تداد در شکم مادر او را اختیار نباشد و جمله این سخن آنست که پدید می کند در کتاب اخبار که نگاه پدید آوردم که هر ایضا است و از عدم بوجود آوردم بران صفت که من خواستم و باز میرون بروم و از وجود عدم انگاه که من خواستم و چنانکه خواستم و درین میان چنان دارم که من خواهم چون ترا بادل و آخر اختیار نیست محال باشد که در میان اختیار باشد و همچنانکه بادل بوجود آورده است و توانسته که موجود نگردی و چون می گردانیده است نتوانسته که میت باشی و باز چون معدوم گردانست توانی که موجود باشی و چون میت گردانست توانی که حی باشی در میان اولی آخر همان ملکه که بادل و آخر بود و همچنان قادر بود معدوم و عاجز نگشته و تدبیر خطا نکردی بر تو خطا روا بر من خطا روا محال باشد که خطی را بازشکاف و عاجز گردانم قادر را نسخ کنند اگر این روا باشد و یا باشد که ملک ملک نشو و ملک ملک نشود و چون این محال است درست شد که خلق را اختیار است و تدبیر و فصل فصل نه فصل چنانچه حق تعالی هر چه خواسته است کرده است تغییر خلق از حال بحال نه تدبیر خلق است ظهور تدبیر ازل است چنانکه وجود خلق در تدبیر ازل آمده است تغییر ایشان بهر ازل تدبیر ازل آمده است و اجود و انحال نیست به وجهه اللذات العقاب من حیث الاستحقاق بل من جهة الفضل والعدل و
 من جهة ایجاب الله عز وجل ذلك و جماع است که اعمال بنده کان موجب ثواب و عقاب نیست از آنجمله که بنده مستحق شود و آنرا بعمل خویش لکن واجب که کرد و از جهت عدل و فضل کرد و از جهت ایجاب خدای که واجب کند آنرا و در جمله درین سخن فصل یاد کرده است یکی آنکه اعمال بنده کان موجب ثواب عقاب نیست از هر آنکه بنده را بر خدای تعالی چیزی واجب نگردد و این فصل باشد تصادف خویش یاد کرده ایم و سخن درین آنست که خدای تعالی تحت و چوب کس در دنیا یا زهر آنکه همیشه موجب برتر از و چوب علیه باید یا ایجاب و درست آید پس خدای تعالی برتر از همه است بسلطنت بلکه قدرت و هر صفات او را رسد که واجب کند هر چه خواهد بود که خواهد و چون برتر از و کسی نیست روا نباشد که کسی بر او چیزی واجب کند و اگر بنده انازل آید غیر باید در خدمت خداوند خویش بگذراند حق منت سابق را نکند از ده باشد لکن بر وجهی مانده که در مستقبل و از چه واجب آید بر خداوند و بر غیر فضل گفت واجب از جهت فضل عدل شود یعنی متفضل است و فضل او از صفت است و معادل است و عدل و از صفت است عدل و واجب کرد و کافر و عاصی است و قیوت گردان

سلطنت خداوند در ایشان

در است کن مثالی نه این را که منی سخن بآن مثال ظاهر کرد و عادت ملوک نیست که چون کسی را از بندگان خویش بزرگوار کنند و بزرگوار خواهند کشید علاتی و اماراتی بر او پیدا کنند که او را دلیل کرد و بر عنایت ملک بتدریج او را بزرگوار کنند تا آنگاه که از حکم خود بی حکم سرانگی رسد پس حکم امیری رسد آنگاه او را ولایتی دهند از آن ولایت خویش را کار بسیار و بنده و از آن حضرت غائب کرد و ملک را بخدمت باز آورد آمدیم بسجن جنید رحمة الله علیه جنین میگوید که این طاعتی که بر بنده میرو و بشری عاجل است تا بنده دلیل کند که امروز خدمت را بشایستم فردا رحمت را بشایم و محبت بر ضد این که اگر فردا سزای رحمت بودی امروز سزای محبت نبود می و در زیر این سخن هست عجب خدمت امروز است نعمت فردا رحمت آن من است نعمت آن توان من بهتر از آن که در دار فنا بشایست آنرا که آن من است در سزای بقای اناشای آنرا که آن دوست بشری را معنی این باشد و محبت بر ضد این پس این حکم ظاهر است باز حکم باطن این نیکوتر است و آن آنست که دنیا غیب است و حق حضرت غائبان محبوب باشند و حاضران مشاهدین در حال غیبت سزا محبوب نکرده و در حال حضرت ترا محبوب چرا کنم بحال غائبی حاضر کردم بحال حاضری چرا غائب کردم با جفا و محبت اهل معرفت کردم چون جفا و محبت آمدیم اهل محبت چرا کردیم بشری عاجل نیست و این نیکوتر است و آن آنست که اگر فردا بجفای رحمت منسختی کردی که در وقت چون جفا کردی معرفت زوال آورد بشری عاجل این باشد و این نیکوتر است و آن آنست که چیزی نکردم که پیش از آن که در من بدانستم که چه خواهی کردن اگر کردن تو را با ما بیکانه خواستی کردن دانستن ما که چه خواهی کردن از اناشای من کردی هر که محبوب نزد و بداند که محبوب است او را رو کردن بعیب نرسد اگر چه او را از ان عیب زیان دارد پس بحال بود که بعیب عالم بود و از ان عیب او را زیان نبود و باز بعیب زدند بشری عاجل این است و ازین نیکوتر است و آن آنست که دشمن را در پیش خود بر پای نکنند و خواهند که هر که دشمن باشد بکنند و نخواهند که هر که دیدار از دوست بر دارند تا عداوت قرب را بعد کنند و محبت بعد را قرب کنند عداوت دیده را نادیده کنند و محبت نادیده را دیده کنند محبت اگر چه غائب است بدوست فکران است و عداوت اگر چه حاضر است دشمن ناگهان است پس محبت غائب را حاضر کنند و عداوت حاضر را غائب کنند محبت محبوب را به عیب کند و عداوت به عیب است اسعوب کند محبت نا شایسته را شایسته کند و عداوت شایسته را نا شایسته کند محبت پدید را پاک کند و عداوت پاک را پدید کند چون من ترا از خدمت غیر خویش منع کردم سزای غیر خویش ندیدم و چون خدمت خویش مشغول کردم سزای خدمت خویش دانستم ترا آن بس که در وقت سزای منی فردا ترا چه بکار اند بشری عاجل نیست و ازین نیکوتر است و آن آنست که تا من نخوابم خدمت من نیامدی تا این بشری بس که مراد منی و من مرید تو محبت خدا شایسته است قیمت ارادت مراست اگر هر چه رحمت است بر ابر کفی با ارادت من ترا از رحمت من پس آنکس که من او را خواستم تا حاضر مرا باشد در ملک من که قدرت باشد که او را از من بستاند در وقت خدمت ترا این اشارت بس بشری عاجل

این باشد و قال غیر العباد حلیه الظواهر الحق لا یبصر فی الجوارح من صلتها عبادت پر اینه ظاهر است و حق تعالی رواندار که انداخته است پیرایه دارد و معنی این سخن آنست که عبادات غلبه نیست و جوب ثواب را از بهر آنکه حق را بهانه نباید بیاچیز که چیزی نیان باشد یعنی زهر و دیندگان را که طاعت کنند از بهر آنکه طاعت غلبه است که در دنیا است و بر او را و نه چیز نمی کرد و از محبت است از بهر آنکه با محبت غلبه است و عفو نیست او را که از امر را استن بنده خود است

بهر اینها تفسیر و تزیین است

بهر اینها تفسیر و تزیین است و اینها هم قیاس است و تزیین است

بطاعت و از روی پاک کردن باده خواست از آلائش معصیت این اشارت است بحسب از بهر آنکه هر که کسی را دوست از چنان
 خواهر که او را آراسته بیند و این در عرف خلق ظاهر است نه یعنی که مادر و پدر چون ایشان را بر فرزند شفقت است همیشه میگویند مادر این
 او پاک کردن عیبهای او و اگر بر کسی بیکانه بسیار عیب بیند بر دل ایشان اثر نکند اما چون بر فرزند خویش اندک بایه عیب بیند
 قرار و آرام نماند و جمله معنی این سخن آنست که باشد کان را نه بر آن طاعت فرمودیم که ما را بطاعت نیاز است لکن از بهر آن فرمودیم
 که خواهریم که باده ما را آراسته بیند و از بهر آن از معصیت نمی کردیم که ما را از معصیت بیم است یا زیان کنن خواهیم که باده ما را آلوده
 نه بیند و عادت ملوک اینست که چون سپاه عرض خواهند کرد بر کرا جامه نبود جامه دهند و هر کرا سلاح نبود سلاح دهند و هر کرا
 اسب نبود اسب دهند و نخواهد که کسی خادمان ایشان را جز آراسته بیند و از بهر این گفتند که حق تعالی شب قدر در آخر ماه
 رمضان نماید چنانکه پیغمبر گفت اطلبوها فی العشر الاخر من رمضان لم سبع بقین اوله من بقین اوله من بقین
 گفتند که حکمت و الله اعلم آنست که شب قدر مومنان را جلوه خواهد کرد و بر فرشتگان تا جواب قول ایشان باشد تا جعل فیها
 من یفسد فیها ویسفک الدماء اگر در ماههای دیگر جلوه کردی در کنار ایشان رود و بریط و پیرندی و برپای رفتن سوی
 معاصی و پیرندی بر دست قوی و پیرندی بر زبان غیبت و دروغ و پیرندی و کوشش ایشان بسجاع غنا و پیرندی و تن ایشان در
 خانه معصیت و پیرندی و شکم ایشان پر از حرام و پیرندی تا وصف بندگان این بود در آسمان بسته بود و فرشتگان از زمین آمدن
 و ستوری نبود چون ماه رمضان آمد بکل غیب تا ذکر آمد و گوشه را بادل سجاع غنا علم و پند آمد و چشمها را بادل نظر حرام نظر در
 مصاحف آمد و در کتابها بادل مزامیر صحت آمد و دستها را بادل قیح صدق آمد و پایها را بادل رفتن بگرام قیام لیل آمد و شکمها را بادل
 حرام روزه آمد و تنها را بادل خلوت معصیت قیام لیل آمد و در پاهای آسمان کشاده گشت ملائکه را اذن فرود آمدن آمد تا نظاره و ویشا
 او کنند و ویشان را عرض چنین کنند اگر زنی را رسد که یوسف ابرار را و بر زنان جلوه کند حتی را بیشتر رسد که مومنان را ابرار را
 و بر فرشتگان جلوه کند و بزرگان چنین گفته اند که از دست پیردن زنان نجاست طعن اول بود که چهر اول زبان از طعن نبریم
 الاجرم امروز دستها بزمیم و این سخن را معنی نگاه باید داشتند عبارت چون زنان نجاست خویش دیدند همان زبان که بلاست مشغول
 داشتند بلباس ایشان باز آورند و گفتند ما هذا بنسرا ان هذا الاصلک و یوملا لکه نیز چون از حق تعالی بر آراستن مومنان این معنی
 باید در زبان را از مقام طعن بتمام عذر آورد و چنانکه خدای تعالی گفت الذین یحلمون العرش و من حوله لیسبحون بحمدا
 ربهم و یذنبون و یتنصرون للذین اصنوا همان عیب کوی عذر خواگشت طعن کنند و تنفیج گشت عنایت دوست چنین کند
 و دیگر آراستن از بهر عرض کردن بعرفات باشد چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام ان الله یباهی بالناس عشیة عرفة عاقده و یباهی لهم صفا
 و باهاده خاصه و مهابات نازیان و تعظیم هم عرض کردن دوست را چنین بسیار این و بدین خانه بیرون فرستند تا ان و نازان
 بیرون رود چون ابله بود بر حال خویش ناز و چون زیر کعبه بود بر سر این و دوست ناز و دوست آراسته بود و از بهر چشم بیست
 روی نگار این نبود چون بسیار استند همه عالم نظاره او گشتند با آنکه میباید عرفة نامومنان در خان و مان خویش است در خان
 خویش با اولاد است او را بسیار است چون از وطن بیرون شد از ایشان زبان خویش جدا گشت و از اهل اولاد خویش بیرون
 در دنیا نصیب خویش پس رفتی اگر این وقت میباید آمد باز نیست تا اگر از دست پیردی بر پاهای نازان قطار که خلق بودی چون

ملک و پادشاهان از آن جوان و فرزند است و خوش خلق را گشت

شده بزرگ با تمام سازی است که از پاهای فرشتگان جدا شود و نازانی اش می شود و پیردی را گشت

خواستم که سزای نظاره ملائکه با کوری پیرایه خلق از تو برداشتم تا پوشیده نظاره ایشان نشانی چون بر سر نه گشتی سزاوار نظاره ماستی
همی بنمایند که آرام او با آنچه داشت از بر میل طبع بود و از بهر صلاح معیشت نه از بهر آنکه او را بکار نبودیم پس چون امر آمد همه بپس تقاضا
آورد و فل غریبی بر عز وطن آورد و دشت غربت خلوت بر آنس و دستان بدل آورد و رنج سفر براحت نعمت بدل آورد تا خلق برانند
که او را جز با کسی دیگر بکار نیاید آنکه در خانه باید احوال این بود آنکه او را در خانه باید بیکر که حال او چگونه باشد چندین رنج بیاید
تا نظاره پاره سنگ کند از همه نهاده و الفضا بریدن باید سنگ جو یا نر اچنین باید حق جو یا نر اچگونه باید تا بهیضه از بزرگان
چنین گفت اند که حاجی از خانه تا که همه سنگ بیند چون بخانه رسید همه سنگ بیند و او را امر است که بمنار رود و سنگ اندازد از آن
سنگ انداختن اشارت است که مرا سنگ بکار نیست مرا خداوند سنگ بکارست و چون بخانه رسید امر است طواف کردن تا بخانه
رسد روی بخانه دارد چون بخانه رسید اعراض باید تا طواف کند اگر از خانه خارج استی اعراض چرا بایسته و ازین عجیب تر آنست
که در طواف امر است تا چپ سوی خانه آورد نه راست اگر از خانه مراد خانه بودی راست است سوی خانه بایسته آورد نه چپ که راست است
بر چپ فضل است و ازین نیکوتر گفته اند هر که را دوستی بود و دیدار دوست راه نیابد جز از در و دیوار و طواف کند چهر روی دارد
چنانکه شاعر میگوید به امر محال دیدار لیل + اقبل ذالذی یارود البخلار + و صاحب الدیار شغف قلی + و لکن حجت
من سکن الدیار + و دیگر عرض کرده اند آنست که در کور باشد تا مومن در داریاست و با غیر حق آرام گرفته است ملائکه سوال
نمایند و آن آرام او حق ظاهر است بنزدیک خلق و باطنش با حق است و کس را خبر نیست همه نظاره ظاهر و باطن غائب باز
حق تعالی نظاره باطن است ان الله لا ینظر الا صوره و اعماکه و لکن ینظر الی قلوبک شمه ظاهر می بیند و با باطن چون
زمانی باشد بدید کنیم که حقیقت که امر است و مجاز که امر و در زیر این سری عجیب است و آن آنست که ملائکه چون باول طعن کردند
و عیب ظاهر را کردند و از حق من یفسد فیها و یفسد فیها و یفسد فیها بطن گفته اند زیرا که از ظاهر خبر داشتند و از باطن خبر داشتند اگر چه باطن
باطن خبر داشتند و عیب ظاهر را می بیند می تا جواب آنکه انی علم کلا تعولون ای اعلم من کمال بواطنهم کلا تعولون و کلا علم کما تعولون
چون خواست که این گفته را تحقیق کند و خبر اعیان کرد و اندان اسباب که بنای طعن بود از میان برگرفت و همه علل حق برید
و او را در زیر زمین گرفت که ملائکه را بنظر ظاهر او فرستاد و تا هر چه گوید و آنکه گوید اگر مراد مومن بحال حیات خیر حق بودی
پس از زوال حیات هم عیب است آن خبر کردی و هر که بر چیزی عاشق بود چون معشوق کم کند همه معشوقی لایا کند چون مومن
دور کرد هیچ چیز یاد نکند از آنچه از او لبسته در دست شد که او را با آنچه داشت از غیر حق عشرت بود و عشرت را به وقت
بود و عشرت را در او هم چون در کور سوال آمد جواب از عشرت آمد نه از عشرت جان از زوال بود و عشرت را زوال رو نبود و هر چه داشت
بسته در آن همه چیز را و می تواند خبر از آن تو از کردی که دارد نه از آنکه ندارد حق باز نیاید که ما از غیر را خبر کردی یا از عشرت است که نام
بهری و توان از غیر را خبر کردی یا از غیر است تا بر تو از غیر است سوال کنیم تا از غیر را نگوئی چون همه آثار پاک کنیم و از همه
علاقی بپراکنیم تا خبر و بار کردی و در دنیا با نانی نگاه سوال کنیم تا هر چه کردی از ماکوفی تا بزرگان چنین گفت اند که هر که خیر عشق را
یا خیر را در حیات حیات بپراکند و خبر کردی از آنکه باطن را از خواسته شدن بعد الموت هم نامست او را که بزرگان نام دوست برود و چرا صد هفت
آن گفتی که باطنی و اندوهی یا که در یک چیز حقیقت در زیر این حقایق اشارت است که حق تعالی باز میاید باین معنی که یاد کردیم

بردارد نخست برکنار گیرد و باید بشوید و نخست این بشوید و برکنار گیرد و آنجا که محبت بود اندرین آرایش منع نکرد و دست درید و عیب و ایراد
 چون محبت نبود عیب دید تا عیب پاک نکرد و با وی محبت نکرد این مثل است که یار کردیم حق تعالی همچنین مؤمن را طاعت فرمود
 و از معاصی نهی کرد تا آراسته باشد و آلوده نباشد همچنانکه مادر با فرزند کرد پس اگر آلوده گشت این بنده را بخواند تا بشوید و گفت
 و انیبوا لی ربکم و سارعوا الی مغفرة من ربکم و توبوا الی الله جمیعاً ایها المومنون توبوا جمیعاً باشد و در میان چنان کودکان
 آلوده دید که این را بچ کر یستن بر و سخت آمد از بچ نشستن حق سبحانه تعالی تر با آلودگی باز خواند که بیا ترا بشویم که بر من کس
 نداری که ترا بشوید و آن سبک بنادانی خویش بذر ها میکرد و دوبار نمی آید و از آن در که او را میخیزانند که بریزان و از آنجا میرانند
 میدود و اینجا که میخوانند نمی آید اینست معنی انیبوا و سارعوا و توبوا دوستی واجب کند از آلودگی نگاه داشتن چون آلوده
 گشت نشستن و همچنانکه پاک داشتن شرط محبت است از پلیدی پاک کردن هم شرط محبت است قال محمد بن علی المکتانی
 و لا افعال کسوة العبودیة فمن ابعث الله عند القسمة نزعها منه ومن قرنه اشقوق علیها و لذمه ما گفت که با پوشش
 بندگی است و هر کس که خدای او را وقت قسمت از رحمت دور کرد و امر و کار بجای گذارد و هرگز اوقات قسمت بر حمت نزو یک گردانید
 بر کار کردن مشغول کرد و از وجهانکه در معنی این سخن و الله اعلم است که امروز اعمال بندگان موجب ثواب و عقاب نیست لکن
 موجب قسمت است و موجب هرگز موجب نکرد و طاعت امروز دلیل است قربت ماضی او معصیت دلیل است ابعاد ماضی را تا ابعاد
 در ماضی علت کرد معصیت وقت را و معصیت معلول ابعاد بود و تقرب در ماضی علت کرد طاعت وقت را و طاعت معلول تقرب
 کرد پس تقرب و ابعاد در ازل علت و موجب اند طاعت و معصیت را و طاعت و معصیت موجب اند و معلول و هرگز موجب موجب
 نکرد و معلول علت نکرد و اگر این روا باشد مفعول فاعل روا باشد و این محال است و این از بهر آن گفتیم که ملوک هرگز دشمن را
 خدمت نفرمایند خدمت از دوست خواهند تا بزرگان چنین گفته اند که خدمت دشمن جنایت است و تصحیر دوست است این تعارف
 است میان خلق و چون کسی را با کسی خوش نباشد اگر آنکس خواهد که خدمت کند آن خدمت بر و چنان کران آید که کوفی جنایت میکنند
 و چون کسی را با کسی خوش باشد حیل کند تا او را بچیز مشغول کند تا از پیش او غائب نگردد پس خدمت کردن بر و بدون محبت
 و بر درگاه دوست را بر پای کنند معصیت کردن از در میدان است و دشمن را از در بر نمانند گفتنی بهر الله اشارت میکنند
 که توفیق دادن بر طاعت دلیل تقرب ازل است و تقرب تا آخر محبت است و خذلان کردن و فرود گذاشتن در معصیت دلیل
 ابعاد ازل است و ابعاد تا آخر عداوت است و هرگز یاد دوست دارند نزدیک گردانند و بیارایند و هرگز دشمن دارند دور گردانند و بیارایند
 پس تقرب حق کرامت است و راستن او توفیق طاعت است و ابعاد حق امانت است و آلودن خذلان در معصیت و شاید که معنی
 کسوت عبودیت آن باشد که بنده مؤمن با اتفاق مطلق حق است و حکم بندگی آنست که بنده امور باید و نهی و خدای تعالی آمرناهی
 تا میان بنده کی و خداوندی فرق باشد و چنانکه هرگز از بنده بر خداوند امر و نهی نباشد بنده هرگز از امر و نهی خدای تعالی خالی نباشد پس
 این طاعت کردن با طاعت کرده و معصیت بنهی معصیت کرد و امر کرد و بنده کار با آنچه صلاح دید و نهی کرد و بنده را از آنچه در آن فساد دید
 تا با طاعت پوشیده کرد و نه از معاصی پاک باشد تا نشان بندگی بر ایشان پدید آید از بهر آنکه بندگی با بنده باید و بنده بندگی امر و نهی است
 معنی کسوت عبودیت این باشد و شاید که معنی کسوت عبودیت آن باشد که بندگی دل است و بنده را عباد بر آن خوانند که مستند باشد

له و نه بالقرین التی یزید فیها یک عیان و کوه ۱۲ کشف اللغات

له الطواع اربع اوق

به راق و عرب راه گرفته را طریقی معبد که بند و شتری را که از بار کشیدن نثار و سپهر گشته باشد بعیر میبرد که بند چون بندی زل است زل
 زیر امر و نهی است و همیشه که امر و نهی عزیز باشد و نامور و نهی ذلیل پس بنده همیشه بجزای است اگر است یا نه تا زل اهر باشد و از معصیت
 همواره پاک باید تا زل فول نمی باشد تا کسوت بندی به پیرا پس چون پدید آمد که نشان بندی زل است و زل است که نامور و نهی باشد
 و نشان خداوندی عز و است و عز است که امر و نهی باشد هرگز نشاید که خداوند از صفت عز خالی باشد و بنده از صفت زل و هر کس
 بصفت خویش عزیز باشد و خداوند به عزیز باشد و بنده بذل عزیز باشد و هر که در حکم بندی دلیل تر نزد یک خداوند خویش عزیز تر بنده
 را پیش خداوند آن باید بر آن که خداوند را نیست و آن زل بندی است تا آن باید که او را نیست و آن غیر خداوندی است تا در مثل
 گفته اند وضع الخذل فی الهوی عز و این چنان است که خدای تعالی گفت و الله الغنی و انتم الفقراء خود را صفت بخشاید
 و بنده از صفت فقر پس هرگز خداوندی از غنا جدا نکشت و هرگز بندی از فقر جدا نکشت هرگز در بندی خود را غنی دانند خداوندی
 میجوید خود را فقیر باید دیدن و پیش خداوند فقر باید بر آن تا غنی یابد و هر که پیش غنیان غنی بود فقر باز آرد و هر که پیش غنیان
 فقر بود غنی باز آرد و هر که پیش عزیزان عزیزان زل بر او عز باز آرد و دلیل برین آنست که عیسی
 علیه السلام چون در عهد یسحون آمد نخست به بندی نازید پس به پیغمبری گفت ای عبد الله انانی الکتاب جعلنی نبیا و چون
 مصطفی علیه السلام را بهراج بردند نخست به بندی نازید پس به پیغمبری گفت و الله انی انما انا عبد الله و رسول الله
 عبودیت یاد کرد پس رسالت تا بزرگان ایشان اشارت نمیدادند چنان گفت که او را اندر و کون بگذاشتند و کدام بگذاشتند
 که کون خاک قدم او کرد دست در بندگی زد و بنود که مرا اینجا بندی که با او رسانید و بندی خوشترین نامیدن است اگر بر زمین خوشترین است
 اینجا رسیدی به چیزیکه این مقام قوی یافته ام از آن چیز بزرگتر گفت رسالت و من صفت من نیست بندی در من صفت من نیست
 بنده باشد که رسول نباشد اما رسول نباشد که بنده نباشد رسالت بجائی بود و جانی بنود و کاه بود و کاه بنود و لکن هرگز نباشد که بندی
 نباشد من به بندی نازم که آن من است اگر من حق بندی بجای نیاردم من صفت رسالت نیافتم اینجا که بودم بنده بودم و اینجا که آمدم
 هم بنده ام اگر بشیرتری هم بنده ام از بندی چه بزرگتر که چون بنده نباشم خود را باشم و چون خود را باشم با خود باشم
 ابعد بعد از آن باشم بنده باشم تا ترا باشم و چون ترا باشم با تو باشم و بعد از تو باشم و چون چنین باشم اقرب قربان باشم قرب در
 بندی بهتر از بعد از انادی و از بمنعنی بود که چون ملک بر و عرض کرد و گفتند اختار ان تکون عبدا نبیا او نه کا نبیا قال
 بل عبدا نبیا یا نبیا ملک رد کردن و خوشترین چه معنی دارد و در زیر این سرسیت هر که او ملک کرد و مالک باید تا مالکی را باشد که آن او باید
 تا مالک باید هر چند دیگر از بندی بیرون نمی آیم بنده مالک نشاید ملک که شاید ملکی صفت است و بندی صفت من را صفت
 غیر نازیدن محال است بصفت خویش نازم و معذ الله و جمعون علیه ان الله تعالی یشیب علیها و یعاقب علیها لا رعد
 علی صالحها و او علی یسها فیه و یخز و عذ و عید لانه صادق و خیر صادق و با این همه ایشان را از اجتماع است
 که خدای اعمال بنده کان را ثواب دهد و عقاب کند از هر آنکه بکردار نیک و عده کرد و بکردار بد و عید دارد و او وعده خود را راست کند و وعده خود
 راست کرد و از هر آنکه او را است که بیست و خبر او راست است و معنی این سخن آنست که تا گوئیم طاعت را ثواب نیست و معصیت را
 عقاب نیست هر دو هست لکن موجب ثواب طاعت نیست و موجب عقاب معصیت نیست موجب ثواب و عید است و موجب عقاب و عید

عقاب نیست هر دو هست لکن موجب ثواب طاعت نیست و موجب عقاب معصیت نیست موجب ثواب و عید است و موجب عقاب و عید

از بهر آنکه وعد و وعید هر دو بر غیر خدا و عز و عاصا و اوقی است و خبر او صدق نیست هر چه گفت از بهر صادقی او واجب گشت که آن چیز بجهان
باشد که او خبر داده باشد آن معنی که بر خدا چیزی واجب کرد از بهر آنکه خدای تعالی افعال خود را بر مشیت است و گفت بخل و مالیت
و چنانکه صدق و صدق و هرگز مشیت و جوب نباشد مشیت تعلیق واجب کند تحقیق نه یعنی که اگر زن را کوئی انت طالق یا بنده را
کوئی انت حر طالق و عتاق در حال واجب این از بهر آنکه بر مشیت نه است با اگر کوئی انت طالق انت شمت و انت حران شمت
تا مشیت ظاهر کرد و طلاق و عتاق واجب نکرد پس چون خدای تعالی گفت آن کیم که من خواهم بر مشیت است درست گشت که بر جوب
نیست هیچ چیز کردن خواست او راست اگر خواهد کند و اگر نخواهد نکند لکن چون خبر داد که چنین کنم و او صادق بود و قول و صدق بقول
او کذب را و از بهر صدق خبر و وعده واجب آمد که بنده را بر خدای تعالی چیزی واجب آمد مثال این آن است که چون بنده
با دل وقت نماز غیبت اگر خواهد کند و اگر نخواهد نکند و جوب نیست باز با آخر وقت تا خیر کردن روا نیست و بنده را اختیار نیست
بشرک پس دلیل و جوب است چون بنده در روز قطع و نماز تطوع غیر است خواهد کند و خواهد نکند و جوب نیست باز چون فرائض
و جوب است بده غیر نیست پس خدا آن کند که خواهد درست گشت که بر خدای تعالی هیچ واجب نیست و قالوا علی الهاد بذل
الحی و دق و احوال و اشیاء مانند بالیه بعد التکلیف و چنین گفته اند که بر بندگان واجب است کوشیدن و جهد کردن
چند آنکه توانستند که از دن آنچه فرموده اند و بجای آوردن آنچه ایشان را بادی خوانده اند و معنی این سخن آنست که اگر چه دلیل
قائم کردیم که طاعت موجب ثواب نیست و محبت موجب عقاب نیست لکن ثواب از خدای تعالی فضل است و عذاب عدل
متفضل اگر فضل باز دارد و او را رسد و عادل اگر عدل نکند و فضل کند رسدش و اگر چه چنین است و بنده را بعل خوشن اعتماد نیست
و بدین نیست که آن مقبول است یا مردود و لکن موجب ثواب نگاه کرد و مقبول شود و بنده از تقصیر خالی نه و خداوند را رسد که با تقصیر
نپذیرد و با ناپذیرفتن تقصیر کبیر و پس درست بنده چیزی نامزد او را بر چیزی اعتماد نماید لکن او را با این چهار نیست از فرمانبرداری
کردن و در آنچه فرمودند بجای آوردن و میان در ایشان و آنچه از آن نمی کردند و در بودن و که چنین از بهر آنکه خداوند متفضل الطاعة
باشد و امر او بر بنده واجب باشد و بر بنده طاعت داشتن فرایند باشد اگر چه او را بآن طاعت ثواب و پاداش و پاداش و پاداش
معاملت است باز از آن اهل حقیقت آنست که اگر چه ثواب ندهد و امر او را پس و اگر هرگز مرا عذاب نکند و امر او را
ذل خلافت نمی او پس چون مرا گفت خوشن را بخداست غیرا خود را بکن لکن خود را بخداست ما عزیز کرد آن و مرا شایسته امر و می
خود کرد و سر می محبت خود گردانید کرام عز و دهر پس ازین بهتر و برتر ازین که ایام از و عزیز تر تا او را حزمیت کنم و کرایم از و بزرگتر
تا او را بندگی کنم و ازین نیکوتر سخن هست و جوب خدمت را و آن آنست که هر چه مرا گفت بکن و اتم که صلاح من در آن نیست و هر چه
مرا گفت بکن و اتم که فساد من در آن دانست و او نیز یک من تمام نیست و تقصیر کردن تمام داشتن است و هر که خداوند را متهم دارد
از حد بندگی بیرون آمده باشد و ازین نیکوتر نیست آن آنست که تا چیزی را بدست ندارد و نپذیرد که بکن و تا چیزی را دشمن ندارد
نپذیرد که بکن پس فرمودن چیزی نشان محبت است و چون آن فعل محبت باشد فاعل آن چیز محبت باشد و می
از چیزی نشان دشمنی آن چیز باشد و چون فعل دشمن باشد فاعل آن دشمن باشد چون و هر که امر نشان محبت است
و دشمن نشان عداوت و ایشان را از محبت او بدینست و با عداوت او را عداوت نیست و واجب دیدن بر دشمن است و امر را پیش از دشمن

اگر نفس معرفت نفی کردی با تفسیر کس را ایمان نمودی پس هر چند ایمان بر جای بود چون جفا و میانه آمد لذت آشنائی را بسیار بر خیزد
 و از آشنائی مراد لذت نیست چون از معرفت لذت نیا بد چنان است که کوئی معرفت نیست تا بر زبان در قفسه یوسف علیه السلام چنین
 گفته اند که درین آیت که خدای تعالی گفت شعری و حمد و منکر و نایسب را بر او را از آشنائیت و برادران یوسف آشنائیت است
 و یوسف علیه السلام نشان ند بود که در جهان چون او دیگر نبوده و ایشان از سفر آمده بودند و مسافر شغل حال باشد بقیاس چنان
 ایست که ایشان از آشنائیت و از ایشان از آشنائیت کار بر عکس آمد از پیران که او را در حق ایشان جفا نبود ایشان را در حق
 او جفا بود و الجفاء یسلب لذة المعرفة و نیز در قصه داود علیه السلام آمده اند که چون او را آن ذلت پیش آمد و باز تو به کرد
 و خدای تعالی توبه او را قبول کرد و بر خواندن گرفت مرغان هوا و درندگان بیابان بسجاع او از او وی آمد و روز مائے کوش
 میداشتمند و باز میکشتمند و میگفتند ذهبت لذة نختک یا داود و او در مناجات میگوید و میگفت الهی رُدَّ علی نفعتی جواب آید
 یا داود ذلک و قد مضی این در تفسیر یعقوب چنان است تا کسی در ماطن نکند و از برای این گفتیم که الجفاء یسلب لذة
 المعرفة باز کردیم سخن یحیی که گفت یوحنا معرفت بدل توفیق است و از این رو یک توفیق ناگزیده مانده است معنی این سخن آن است که
 تا که از حق از نادیدن و واجب امرست و نادیدن و واجب امر از خوار داشتن امرست و خوار دارند کار آشنائی نبود و بیا بدو آشنائی
 تعظیم هر چیزی بر مقدار معرفت آن چیز باشد هم بآن مقدار که در دل بنده معرفت حق بود هم بآن مقدار تعظیم بود و بمقدار تعظیم امرست
 باشد و در خور حرمت موافقت باشد و از خلاف توفیق باشد و چون بر موافقت ثبات نباشد و از خلاف توفیق نباشد و دلیل است
 که آنجا حرمت نیست و چون حرمت نباشد تعظیم نیست و چون تعظیم نباشد معرفت نباشد و چون معرفت نباشد ایمان نباشد که
 وقال الجینان الله یعامل عباده فی الآخرة علی حساب تعاملهم فی الاول معنی این سخن اینست که آنچه موجود آید از بندگان علت
 نیست اظهار ربوبیت را در آخرت نه محبت عقاب را و در طاعت ثواب را لکن علت آخر اول است یعنی قسمت ازل بآن مقدار که
 اول قسمت رفت است هم بآن مقدار باختر معامله باشد اگر اول قسمت فضل آمد است آخر معامله فضل باشد و اگر قسمت اول بر عدل است
 آخر معامله بر عدل باشد و این از بهر آنست که بر عبودیت تغییر جائز است و بر ربوبیت تغییر و نیست و اگر چنان بودی که بر ربوبیت محبت
 عبودیت متغیر گشته بر ربوبیت عبودیت گشته و عبودیت بر ربوبیت و دیگر معنی آنست که بر ربوبیت سابق است و عبودیت لاحق و همیشه
 لاحق تیج سابق بود اما سابق تیج لاحق نبود و دیگر معنی آنست که بر ربوبیت اول است و عبودیت آخر همیشه آخر تا اول باشد اول تا آخر
 آخر نباشد ماضی از دور متقبل اثر نماید ماضی بر ربوبیت است نه عبودیت و دیگر معنی آنست که بر ربوبیت خطا از اینست غلط و سهو را
 نیست و هر چه که از آنها و خویش متغیر شود از بهر این معانی شود پس محال باشد که عبودیت که بر سهو و غلط و خطا رواست بهتر کند از ربوبیت
 که در این معانی هیچ چیز جائز نیست و اصل این سخن نکته است و آن آنست که هر چه از بهندگان بوجود آید اگر آن بوجود بعد از وجود خود
 حق تعالی را معلوم بود قبل از وجود بیدایت کار که نهاد بر علم عالم نهاد اکنون که بوجود آمدند هم بران اصل بوجود آمدند که معلوم بود قبل از وجود
 و هر چه عالم بجامه خویش بکند همچنان آید که معلوم او بود و بر علم او حمل و نباشد پس محال باشد که این موجود معلوم را تغییر کند پس چنان
 قسمت که بول نهاد تغییر احوال عباد واجب کند چنان نیاید که نهادند و آنچه نباشد باختر هم بآن قسمت باشد که نهادند چنان بود
 موجود نیاید که بر حسب امر او موجود محال باشد که در ایشان بعد از ایجاد چیزی پیدا آید خلاف امر او موجود از بهر آنکه افعال صفات و لذت

در کمال - از حیث ایمان و عبادت الهی

محال باشد کذا چیزی بخود قائم نباشد غیر قائم باشد بار صفات افعال و کسب ذات اند بخود قائم باشند باز این التفسیر
 کرد و گفت فقال بداهه که او هر دو جدا و جدا هم تفصلا و بین هم مکتوما آغاز یاد و ستان خویش بکرم کرد و بالامر ترجم فرمود
 باز و عده بفضل کرد و باز پس بسراجه و عده کرد و میفرماید بکرم اول بنا بر کرم نهاد و آخر باز بکرم باز بروا کنون بتفسیر سخن باز کرد و میفرماید اما آنکه
 گفت بداهه مکتوما بدایت بر کرم نهاد یک معنی این را آنست که او را ایشان نیاز نبود هرگز نیکی بی نیازی کند بکرم بود باز آنکه
 نیکی بی نیازی کند اقراض باشد دیگر معنی آنست که دوستان خویش را که پیدا آورد ایشان را پیش از آن پیدا آوردن
 قسمت کرد و آنچه کرد و مراد او آن بود که تا ایشان را از نیکی آید در ملک از ایشان زیادتی شود و معانی که باین وصف باشد بکرم باشد
 و دیگر معنی آنست که آن نیکی که ایشان را قسمت کرد و بنا بر محبت کرد و محبت او او را باین واسطه علتی بود از بهر آن که ایشان
 موجود نبودند نگاه که از او ایشان را محبت بود و هرگز معدوم علت موجود نباشد لکن روا باشد که موجود علت معدوم باشد چون
 درست گشت که محبت باین علت بود و دوست داشتن باین علت بکرم باشد و هر کس باین علت دوست دارد روا باشد که بعلت از
 محبت برگردد و خلاف نیست میان خلق که محبت از رحمت برتر محال باشد که محبت باین علت باشد و رحمت باین علت باینکه بداهه
 مکتوما معنی این باشد اما آنکه میگوید و هر دو جدا از بهر آنست که ایشان را دون طاق فرمود و امر کردن فوق طاق است
 و هر دو امر کردن بقدر طاق عدل است و امر کردن کم از طاق فضل است چون همه او را بر همه بندگان او کم از طاق است
 و درست شد که امر او بر هر دو است و تواند بود که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که ایشان را امر کرد تا با استعمال امر ایشان را نیکی آید
 و نهی کرد تا بشک نیست ایشان را نیکی آید و نیکی آمد کسی خواستن ترحم باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که چون
 مابینا می قسمت با احد بر عدل است نهادیم و با اولیا بر محبت نهادیم محال باشد محبت باین محبت پس محبت از لرحمت باید واجب کرد
 یعنی ثواب و امر و نهی واجب کرد و در دنیا یعنی مصلحت جستن که هر کس مصلحت کسی بخیر محبت نباشد چنانکه چون برای کسی بخیر بود
 نباشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که ایشان را امر کرد تا ایشان بکمال خدمت آراسته گردند تا آنکه ملک بخیر است
 ایشان آراسته گرد و این جز ترحم نباشد باز گفت و وعد هم تفصلا و آنچه ایشان را و عده کرد و از نیکی و فضل کرد و این سخن بنیاست
 بر اصل که در پیش بر اندیم که خلق را بر خدای تعالی هیچ چیز واجب نباشد پیش از آنکه ایشان را بیا فرید برو واجب بود و آفریدن
 ایشان و نه چون بیا فرید واجب است ایشان و نه چون بداند واجب است نواختن ایمان یا خوا کردن بکفر و نه چون ایمان
 آرزو طاعت کنند واجب است ثواب دادن و نه چون کفر از ایمان عینیت کنند واجب است عقاب کردن و چون هیچ از این معانی
 که یاد کردیم بر حق تعالی واجب نیست درست شد که آنچه و عده کرد و فضل است از بهر آنکه متفضل آن باشد که چیزی کند که برو واجب
 نباشد اینهمه مضمون نیست و خلق را از مشیت خبر نه و آنکه مشیت صفت اوست از خلق او و هیچ پاک نه و بوجود هیچیک او را
 زیادت عهده و بعد از هیچ چیز او را نقصان و ذل و دلیل بر آنکه خلق را بر خدای تعالی هیچ چیز واجب نیست آنست که وجوب را
 ایجاب باید و ایجاب امر است و امر از خداوند تعالی بر بندگان باشد چون او خداوند باشد و خلق بندگان او امر ایشان را مأموران او
 و او را وجوب باشد و ایشان تحت ایجاب او اگر چه چیز را واجب آید و وجوب بر او واجب است و او را امر را نگاه بر ولایت عبودیت کرد و
 و عبودیت بر ولایت و این هر دو محال است باز گفت و بیندیم که مکتوما آخر میفرماید بکرم چنانکه با اول قسمت کرد و بکرم و معنی این سخن آنست

حکایتی است که فردی شبلی را گفتند و ما کن گفت المصداق الجنة والنار فی خیالنا فلیک حتی تهتد بغیر اسطوره و در این سخن است
 بن کار او آن است که بر طبع و عده پرستیدن و بر خوف و عید پرستیدن حقیقت نفس پرستیدن است نه خدای پرستیدن حقیقت توحید را
 حق جز حق ناخواستن است هر که از حق غیر حق خواهد کمال توحید ندارد و لابل حقیقت توحید ندارد و لکن دعوی توحید دارد و محققان با او جدا
 و در بیان در خط و کوه قدم بیشتر ازین نهادند و گفتند از حق تعالی حق جستن هم حقیقت توحید نیست حکم توحید آنست که بنده خداوند
 باشد نه خداوند بنده را چون طالب است که حق مرا باشد هم نصیب خویش میجو حقیقت توحید آنست که او را باشد بر آنچه او خواهد و شیخ
 ابوسعید خدری از رحمه الله نقلی است در کتاب مقامات المبررین و چنین گفته است که بنده بمقامی رسد که او را لذت فعل حق با نجات رساند
 که هر چه حق بآورد کند او را بیهیضا باشد و خواهی قطیعت کبر و خواهی وصال باز بخویشتن باز کرد و خود را کم کند درین موافقت و گوید مرا
 رضای افتد بر آنکه خلق را از خوف است و آن خوف شرط اسلام است مگر من مسلمان نیستم چون درین مقام متحیر گردانگاه بحقیقت
 موجه کرد و این لفظ بوسه نیست و لکن معنی سخن اوست و من فاز بوجه کلام ان یزید گفت چون امر او را کار بست و عده
 او را دریافت و چون عده او را دریافت لابد زیادت بیاید مراد ازین سخن آنست که زیادت آخر یا قسمت اول بند و زیاده الحق
 لا علم لها کما ان ابتداء القسمة لا علم لها کما ان الزیادة غیر واجبة علیه کما ان ابتداء الفضل غیر واجبة علیه قال المصل این
 عبد الله التمساری من غرض بعضی عن الله طرفین فلا یهتدی طول عمری هر که چشم بر هم نهاده از خدای تعالی طرفه العین به هم
 عمر خویش راه نیابد آنکه در عمر خویش یک چشم زدن از خدای تعالی چشم فرو خواباند حال او این باشد آنکه در همه عمر بخوابد و حال چون
 باشد چشم فرو خوابان از خدای تعالی غیر او دیدن است و هر کس که از کون یا از وقت چیزی بیند در آن ساعت که نظاره کون
 گشت چشم از کون کون بخوابانید و چشم بخوابانیدن از نظاره چیزی بیرون نیست یا بایست است و هر کس را حق نباید حق او را کمتر
 بایر یا چشم خوابانیدن از آن معنی باشد که چیزی از او بهتر یا بد و هر کس که بر خاطر او بگذرد که بهتر از حق تعالی بایر در آن ساعت که
 خود را موجد میداند بدل توحید در صورت میدارد و او را خبری نیست و ازین نیکوتر گفته اند که چشم فرو خوابانیدن نشان طاعت
 و هر کس که از ازل تا بایر پروانه نشان طلال پدید آید در اصل دعوی محبت کذاب است و شراب محبت در آن شراب است که از او
 سیری یا طلال خیزد و همه شرابها چون بخوری عطش نشاید مگر شراب محبت که هر چند بیش خوری بیش جو شامند و بیش سوزاند محبت
 اگر چه بیند هرگز ندیده است و ناوبره را طلال محال است قوطه فی معرفت الله تعالی جموع علی ان الدلیل علی الله هو الله و حده
 اجماع است اهل معرفت را که راه نمایند بخدای تعالی هم خدای است تعالی و این مسأله است مختلف مذاهب معتزله آنست که خدای را
 عزوجل بعقل بتوان شناخت و مذاهب اهل اصول از سنت و جماعت آنست که خدای تعالی را بیهیلا و ان شاکست مذاهب اهل معرفت
 آنست که خدای را هم بخدای توان شناخت اما آنکه گفت بعقل توان شناخت محال است از بهر آنکه خدای تعالی ما را خبر داد
 از خبر اینکه ایشا از عقل نیست ایشان خدای تعالی را بشناسند چنانکه در قرآن گفت و جداها و قومه ایسجدون الشمس
 من دون الله از بهر خبر داد که سلیمان علیه السلام را گفت که بلقیس او را یافت که آفتاب را سجده میکرد و دون خدای تعالی
 و اگر شیخ خدای را نشناخته چه کرده آنست که اگر اسجده میکنند و اتفاق است که مرغ را عقل نیست اینک شناخت خدای تعالی
 حاصل آنست که عقل اگر علت معرفت عقل بودی به عقل معرفت محال بودی و نیز خدای خبر داد از آنکه و گفت یا ایها الذلیل ادخلوا

در این کتاب از این جهت است که
 در این کتاب از این جهت است که

مساکینکم لا یحط بحکم سلیمان وجوده و هم لا یشرعوا اگر نعل معرفت خدای نبودی چنانچه که سیدان خود که باشند چون
 خدای تعالی ظهور را بنظر سلیمان کرد چنانکه گفت و خبر سلیمان جوده من الحجت و الانس الطیر فیه مد یوزعون طیر و شیان خفته
 که سلیمان را اطاعت باید داشتن بامر خداوند و اگر خدای تعالی را نشناختند امر او را چگونه کار بستندی و جای دیگر گفت و ان من شیء الا
 یسبح بحمده و تسبیح تنزیه باشد و ناپاکی او نشناختند او را چگونه تسبیح کنند و اجماع است که طیر و نعل و اسرار حیوانات را عقل نیست جز
 آدمی و پری و فرشته و دیو و خدای تعالی از همه حیوانات ملا خبر داد که خدای را نشناختند و نیستیم که عقل علت معرفت نیست مگر عقل در
 عاقلان خدای تعالی مرکب کرد از هر صحت خطاب را نه علت معرفت را که این چهار گروه خلق که ایشان عاقلانند و از جمله خلق معنی طلب
 ایشانند و درین اخبار بسیار آمده است و بعضی از وی یاد کنیم در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که روزی میرفت اعرابی را دید
 آهوی را صید کرده چون این آهوی پیغمبر را بدید گفت یا رسول الله بچکان من که سینه اند بکوی تا مرا بکنار و تا بروم و بچکان را شیر بدم
 و باز آیم پیغمبر علیه السلام اعرابی را گفت بکنار این آهوی را تا بروم و بچکان را شیر دهم اعرابی کافر بود گفت یا محمد باز نیاید پیغمبر ضمان
 کرد آهوی را بکنار داشت تا رفت چون ساعته برآمد اعرابی تنگدلی میکرد و جبرئیل آمد و گفت ای محمد آهوی بچکان را بیا که شیر او بچکان
 و بان بچکان کشاده بماند و اینک می آید و آهوی بچکان خویش گفت پیغمبر علیه السلام ضامن من است و خدای تعالی این
 اعرابی را ایمان عطا خواهد کرد و آهوی را آزاد خواهد کرد و درین سخن بود که آهوی رسید و عذر خواست و گفت یا رسول الله در
 ماندی این جایگاه و بان خدای که ترا پیغمبری فرستاد که من بچکان را شیر سپردم و چون اعرابی آن بید ایمان آورد و آهوی
 را آزاد کرد و نیز حدیث ضعیف که اعرابی از بنی سلیم گفت یا محمد و الله لا اومن بک حتی یؤمن بک هذا الضب فوضعه
 النبی علیه السلام اصبعه علی رأس الضب فقال یا ضب من انما فقال انت سید القیامة و ذین القیامة و شرف القیامة
 و کمال القیامة فقال یا ضب من تعبد فقال اهلک الذی فی السماء عرشه فی الارض سلطان و فی الارحام علمه و فی القبور
 قضاة و القصة بطوطا و خبر کرک که بزرگ یک پیغمبر علیه السلام آمد بر سولی از سباع و درخواست تا آدمیان ایشان را از
 گوشتندان و چهار پایان خویش نصیب پذیر کنند تا حدیث باخرا که کرک گفت اگر ایشان با ما نصیب نکنند تو که پیغمبری بر ما دعای
 کن تا هر چه دریا بهم مار باشد پیغمبر علیه السلام گفت چنین کنم کرک بگشت و زبان فصیح چنانکه یاران بشنیدند که گفت الحمد لله الذی
 کفانا دعوة رسول و در حدیث اشرفی الله عنه چنین گوید که روزی با پیغمبر میرفتم در یک بروخت نشسته بود و بانک میکرد پیغمبر علیه السلام
 مرا گفت یا انس میدانی که چه میکوید گفتم این مرغک نابیناست چنین میکوید که خداوند امر چشمک ندادی تا روزی خویش طلب
 کردی اکنون که چشمکها از من باز ستدی روزی من بمن رسان نمی آید این مرغ دهن باز کرد و طبع بر من او در آمد و بخورد
 پس و بیک باره بانک کرد پیغمبر گفت یا انس میدانی که چه میکوید گفتم نه گفت یکو یکو که سپاس آن خدای را که مرا سیر کرد پس چون بنزد
 را از دنیا انقدر پس خاک بر سر دنیا یاد و درین معنی اخبار بسیار است پس بنص کتاب اخبار متواتر ثابت گشت که طیر و وحوش
 و سباع را معرفت خدای تعالی هست و این چیز را عقل نیست پس اگر خدای تعالی را عقل نباشد چنانچه که این چیز را
 بی عقل معرفت خدای تعالی محال بودی و در بعضی اخبار آمده است که خدای تعالی همه حیوانات را بهشت معرفت بر او داده است
 اول صانع خویش را بشناسد و مادر خویش را بشناسد و مادر و آبی خویش را بشناسد و جفت خویش را بشناسد

و دوست خویش را بشناسد و دشمن خویش را بداند و ششم علمی است که خاص آدمی راست دان علم مرکب است آدمی بداند که او را همی باید بداند
و دیگر جهات اند مانند اگر براندازی کسی که گوشت فریب نباید که بخوردی از هر آنکه از غم مرکب است می خوردی و فریب شد که آدمی بداند این
تعالی می زید اما آنکه خدای تعالی میگوید و لو اننا انزلنا الیهم الدلائل لکنهم لم یوق و حشرنا علیهم کل شیء قلیلا ما کانوا الیوم ضوا
اکنون بشاء الله خبر او خدای تعالی که اگر فرشتگان را سوزی کافران فرستیم تا گواهی دهند نکرده اند اگر و کما از هر آنکه کور بر آید تا گواهی
دهند و هر خلقی که راست از جادوی در بر و بجز کرده و نه بفرستیم تا گواهی دهند نکرده تا من که خداوندیم و گاه هم آیت بود
ازین قوی تر و کدام حجت باشد ازین ظاهر تر خدای تعالی خبر داد که این آیات سبب و علت نکرده و وجود یا نرا تا مشیت من
نباشد و دست گشت که خدای تعالی را نه آن باید که خدای تعالی را نخواهد که خدای تعالی را آن باید که خدای تعالی او را خواهد و نیز
خدای تعالی را نه آن باید که بدلیل راه بود که خدای تعالی را آن باید که خدای تعالی دلیل و باشد و جای دیگر گفت و ما تفتی
الایات و الدلائل و من قوم لا یؤمنون آیات دلائل اند و نذر انبیا علیهم السلام خبر کرد که همه انبیا و همه دلائل اگر گرد آیند علت بیان
که فر نکرده تا من نخواهم که خداوندیم اینک آیتی را که بظاہر نزدیک خلق اسباب هدایت اند معزول کرده اند هدایت و در مقابل این
مشیطان را که بظاہر نزدیک خلق سبب ضلالت است معزول کرده اند ضلالت گفت آن عبادی لیس الله علیهم سلطان بر
قلب سلطان نیست کمن بر نفس است بر موافقت این خبر و پیغمبر است که گفت بعثت داعیا و لیس الا من الهدی شیء و بهت
ادیس و زنیاه ضلالت و لیس الیه من الا ضلالت شیء و نیز جای دیگر گفت ان لیس سلطان علی الذین اصتاوا و علی دهم
یتوکون و اینها بر نیست و آن آیت که کل خلق فخالق و موالف بنده کان اند و بنده در ملک ملک بجا اطلاق کار تواند کرد
انبیا را اطلاق دعوت است و اطلاق هدایت نیست و شیطانرا اطلاق ترهین است و اطلاق اضلال نیست تا کرد و پیغمبر چنین
گفته اند که مصطفی را امر آمد در شان عم که انک لا تقدر من احببت و لکن کایه چون او را بر هدایت هم راه نبود و درست شد که
پیغمبر خلق ازین معنی معزول اند ایمان دادن و ولایت دادن است و مستند معزول کردن و ولایت دادن و معزول کردن ملک را
رسد پس اگر کسی را ایمان تواند داد و معزول تواند کرد ملک این کس باشد نه حق چون حقیقت ملک نیست بصفت
خلق و صفات حق باطل گشت که هیچ چیز بنده را بخدای تعالی تواند رسانید یا از خدا نواله بریدن الا هم وی و اگر عقل باطل
علت بودی وجود معرفت را همه غافلان در معرفت برابر بودند و همه بیفهم کان دلائل و آیات خدای تعالی را و یافتندی پس
چون عقل کافر را و مؤمن را هست و مؤمن راه یافت و کافر نیافت و بسیار کافر است عاقل تر از هزار مؤمن تا همه بر بی عالم است
بکنند و در خدای تعالی راه نیابند چون بخلق نکرده دنیا ترین همه خلق را بود و چون بحق نکرده کورترین همه خلق او باشد و
بسیار مؤمن است که او را از عقل بی نصیب نیست و در تیر دنیا هیچ راه نداند و در معرفت حق اگر او را اثره بسفر و آرند بر
خدای تعالی بدل نیار و چون تیر دنیا نکرده ابله ترین خلق او باشد و چون بحق نکرده زیرک ترین خلق او باشد باطل شد که عقل
سبب یافتن ایمان باشد یا نقصان عقل سبب کم کردن باشد و درست گشت که علت جستن نیست علت دادن است و علت
نه آن است که خواهی علت آنست که نخواهی علت فکر نیست علت ندون است نه آن بهینه که بخرد چه آن بهینه که
بنایندش و پیغمبر علیه السلام گفت اکثر اهل الجنة البله و شک نیست که به معرفت ولی ایمان بهشت نتوانی یافتن اگر علت

ایمان عقل بودی یا آیات استدلال بودی چنین گفتند که اگر اهل البصائر چون بگویند عقل است و استدلالتان گفت و بگویند نقصان عقل است و مانع است از استدلال باطل است قول آنکس که معرفت با دلیل ثابت کند و ازین ظاهر ترست
 مجانب بخدای تعالی مومن اند و اطفال بخدای تعالی مومن اند و ایشانرا عقل و از استدلال خبرند و ایمان نیزند و ایمان بحکم شریعت
 ثابت باطل شد قول آنکه بعقل گوید یا با آیات گوید اگر دیدن آیات علت گشت و وجود معرفت را عارف ترین خلق اهل بیت
 که از عرش تاشی هیچ چیز نماند که دلیل است بر خدای تعالی الا که آنرا بدید و بدانست چنانکه عرش و کرسی و قلم و لوح و بهشت
 و دوزخ و غیر آن و امام ملائکه بود و خازن بهشت بود و سالار ملائکه بود و اصل شقاوت او بود که گذارد و ازل شقاوت وی بود
 باطل گشت که عقل با دلیل سبب معرفت باشد و نیز از جمله حیوانات عقل آدمی راست و برابر هر مومنی هزاره کافرو وحوش و طيور
 و سباع را هیچ عقل نه و از ایشان کسی عارف نه بان دلائل که یاد کردیم درست شد که وجود عقل علت معرفت و عدم عقل علت کفر
 نیست و ازین ظاهر تر است که خدای تعالی گفت و لود و العاد و المانه و اعنه که هم دلیل باشد ازین ظاهر تر که کافر را بدوزخ
 در آرند و دوزخ معاینه بیند و اهل عذاب بخشد و با اینهمه خدای تعالی خبر میدهد که اگر بیرون آیم دیگر باره کافر شود و در زیر این
 زمینیت و آن آنست که با دانسته ایم که ما را که شاید که نشاید اگر کسی شایسته ما را تا شایسته کند یا تا شایسته ما را تا شایسته کند
 علم ما را اهل کرد و اندیده باشد و این محال است و اگر کسی را این تواند رسانید یا از من تواند ستدن تا من نخواهم غالب ایشان
 باشند و مغلوب من قاهر ایشان باشند و مقهور من و محال ان یغلب الضعیف القوی ان یقهر الذلیل العزیز انما اهل معرفت
 گفتند راه نمایند بخدای تعالی هم خدای ست عزوجل خدای تعالی را هم بخدای تعالی توان شناختن نه بغیر او و او را هم
 با و توان یافتن نه بغیر او و کتاب خدای تعالی برین دلیل است از هر آنکه خدای تعالی گفت او من کان میتا فاحییته ساء
 احیای قلب با ایمان بخود مضاعف کرد همچنانکه احیای نفس شک نیست که در احیای نفس درو میخاطب و غیر مخاطب و آینه
 از مخاطبان دوست و دشمن در آید و باز احیای قلوب نباشد مگر دوستان از جمله مخاطبان و محال باشد آن احیا که عام باشد و حق
 بوی متفرد باشد و آن احیا که خاص دوستان باشد غیر خدای تعالی کند یا بخیری غیر خدای تعالی حاصل آید باز گفت و جعلنا له
 نوراً یمشی به فی الناس خبر داد که آن نور معرفت و ایمان که مومن درو میبرد و جعل آن هم و جای دیگر گفت ان من شجع الله صلیه
 لایسل الله کشادن ولی بخود اضافت کرد و در حق دوستان و جای دیگر بستن دل و دشمنان بخود اضافت کرد و گفت ختم الله
 علی قلوبهم و نیز گفت بل طبع الله علیها یکفرهم و نیز گفت ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا چون کشادن بخود اضافت
 کرد باطل شد که غیر او کشانده باشد و چون بستن بخود اضافت کرد باطل شد که غیر او بند نه باشد و چون معرفت با حق نهادن بخود
 اضافت کرد باطل شد که غیر او معرفت نه باشد اگر کشاده او را کسی به بندد یا بسته او را کسی بکشاید یا همراه او را کسی بشکند از قوی
 باشد باز گفت فهو علی نور من دبه نور موصوفه و اضافت کرد و گفت آن من است اگر دلیل یا غیر دلیل رهنمائی بودی نور
 از ان نمایند بودی نه آن حق و جای دیگر گفت الله نور السموات و الارض بیشتر اهل تفسیر بر دو قول اند که هر چه نور است
 منور گفتند و چون منور آن بود راه نمایند او بود که بی نور راه نتوان برود لکن راه نمایند نور نباشد چه منور باشد و کمر دست
 نور اینجا بودی گفتند اگر تاویل این باشد خود تفسیر بکار نیاید چون خبر داد که نور بهشت آسمان و بهشت زمین هم در دنیا

سید و سرکار و قدس سره و کرامت

ایشان منم باطل گشت که در کونین غیر او منور باشد یا بادی و جای دیگر گفت حبیباً لیکه ایمان و ذینتی قلوبک علیک محبت
 مؤمن دوست داشتن او نهاده و لکن تجیب خود نهاده و علت آرایش مال و فصل و نهاده و چه تزیین خود نهاده و تجیب تزیین فعل غیر باشد
 در زمین و در محبت ایشان از فعل خویش مشغول گردد و بفعل خود قانع گردد و آن تجیب تزیین است این چنان است که پیغمبر علیه السلام
 گفت حبیب الی من دنیا کوثلث تجیب بخداضافت کرد و گفت احببت باخود اضافت کرده باشد و جای دیگر گفت الی من
 طمعه التقوی و اختیار را با الزام حاجت نیاید و ملزم در فعل الزام منفرد باشد پس الزام سابق باید تا با اختیار لاحق بود اختیار از مختار موجود
 نیاید تا این مختار موجود نیاید با الزام از حق موجود آمد و مختار موجود نه و اگر پدر عقدی الزام کند بر فرزند بحال صغر از پس بلوغ او اختیار
 نسخ نباشد بحال باشد که حق تعالی الزام کند در حال عدم از پس وجود او را اختیار نسخ باشد با قصور و ولایت پدر و با کمال حق ولایت حق
 ولایت پدر در حال وجود هست و در حال عدم و شاید که بحالی شود که او را ولایت نماند برقی یا موت و ولایت تعلیک حق یا فوته
 نه بخود ولایتی با این ضعیفی چندین قوت دارد که چون تصرف کند مولی علیه اختیار نامد و بحیر و قهر حیوان باشد که ارش مستعمل باشد
 که بنده را اندر ولایت حق اختیار باشد و در خبر چارثه روایت کردیم که چون از حقیقت ایمان خود خبر کرد مصطفی گفت عبد نوره الله
 الایمان فی قلبه دعوی او از ویست و بحکایت خود اضافت کرد و نیز خبر است از پیغمبر علیه السلام الله که گفته است که ان الله خلق خلقا
 فی ظلمة فافق علیهم من نوره فمن اصحاب من ذلك النور اهتدی ومن اخطاه ضل مستدیر از هدایت معزول گردید بر اصابت
 نور است و ضلالت از ضلالت معزول گردید بر منع نور است و خبر است معروف که پیغمبر علیه السلام گفت روز خندق و الله و لا
 الله علی ما اهتدینا یا ران جواب دادند ابینا ابینا با گرفت و لا تصدقنا و لا صلینا یا ران جواب دادند ابینا ابینا
 باز گفت فانزل السکینه علینا جواب دادند ابینا ابینا ان اولاء قد بقوا علینا جواب دادند ابینا ابینا پس گفت
 مصطفی و لا الله ما اهتدینا و گفت لولا الدلیل ما اهتدینا و شک نیست که پیغمبر خدای تعالی عارف ترین خلق است و خبر است
 که پیغمبر علیه السلام عبد الله بن عباس گفت و اعلم ان ما اصابکم لم یکن لخطیئکم و ما اخطاکم لکیف لیصیبکم انما
 بزرگان در زمان اولادیکه دلیل قائم کردیم که راه نمایند بحق هم حق است چند کوه سخن گفته اند که هر چه این بریشاق اول استند که خلق
 را گفت السکینه بیکه این تلقین بود تلقین او توانستند گفتن که او رب است اگر خلق را بخود راه بودی بجزئی جزیقی حاجت
 نیامدی عقل نهاده و گفتی من انا تا جواب دادندی و تا دلیل نمودی و گفت من انا تا راه بردندی بلکه دلیلها قائم بود عقل در ایشان
 مرکب بود با وجود عقل تمام دلیل تلقین بایست تا بتوانستند گفتن بی و در زیر این رمزی است عجب آن است که ایشان را خواست
 پرسیدن که شما کیستید اگر سوال این بودی جواب آسان بودی که محدث را از خود خبر دادن سخت آسان باشد از آنجا که او است دارند
 که کیست لکن چون از خود خواست پرسیدن گفت که من که ام که اگر گفته من کهیم و آن کهیم در کونین کرایا می آن بودی که گفته آن منی و
 اگر چه ملک مقرب بودی یا نبی مرسل پس چون سوال باین صعب بود و خلق ازین جواب عاجز بودند تلقین بایست ماکت ارسد که گوید
 ملک آن هست ماکت ارسد که گوید ماکت آن من است نه ماکت آن ملک چون او را یافتن جز باور وی نبود سوال ازین جهت بایست
 و در تحت این ازین نمیکوتر هست که اگر گفته نه شما آن نمیدانید بلی جواب آمد که هیچ فائده حاصل نیامدی از بهر آنکه دشمن آن او است
 همچنانکه دوست آن او است بعد اوت ملک ماکت کرد و همچنانکه محبت ملک از ملک نرود و ماکت اگر ملک او است دارد و اگر دشمن

دارد در علم بلکه برآید پس گفت نه من آن شمام تا فایده سوال جواب حاصل آید و گفت شما که اید تا خلق بداند که کار نه بآن
 نیکو شود که ایشان حق را باشند چه کار بآن نیکو شود که حق ایشان را باشد و درین معنی حکایت آورده اند از ابو یزید رحمه الله که او چون
 برادر او در خواب دیدند و گفتند که چون منکر و نکیر ترا سوال کردند چه جواب دادی گفت مرا سوال کردند که من در ملک جواب دادم
 که از او پرسید من عبد الله که کار بآن نیکو شود که من کویم او از آن من است چه کار بآن نیکو شود که او گوید من آن تو ام و مثال
 این سخن ر عرف خلق آنست که چون فرزندی باشد که او را تمیز جواب دادن نباشد و پدر و مادر خواهند که تا او بخل نکند و آن
 جواب تلقین کنند و گویند نه چنین است بگفتن آن طفل عاجز است جاهل است سخن گفتن آرد تا پدر و مادر و خلق ویرایستون
 گیرند که چه بظاہر او را می ستایند بحقیقت تلقین خویش را می ستایند و شاید که در دست بر یکبار ازین لطیف تر فرمی باشد
 و آن آنست که اگر حق را بایستی که ایشان جواب ندهند و دادن غیر خود را فرمودی تا ایشان را سوال کردی تا ایشان را سخن آوردی چون
 سائل خود بود و کون و آنچه در کون است از جواب و عاجز خبر تلقین روی نبوده دلیل برین سخن نص کتاب خدای است عزوجل که میگوید
 یوم یحکم الله الرسل فی قول ما اذا اجبتهم قالوا لا علم لنا و انستهم لکن هیبت جلال سائل چنان متحیر کرد که از علم خبر نداشتند
 و مانند این قول خدای تعالی است باو شتکان که انبثونی باسماء و هوکلاء ان کنتم صادقیین قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما
 علمتنا قصور علم خویش در کمال علم حق بدیدند جز بخل مقرر آمدن روی ندیدند و نیز خلا و نیست در میان ماکر هر که او را عقل است قرب
 علت زیادت علم است و بعد علت نقصان علم هر که از چیز بی خبر بآن چیز جاهل تر و هر که بچیزی قریب تر بآن چیز عالم تر و قرب حق
 ملازمت نیست و بعد او مسافت نیست گن بعد از او شتغال است بغیر او و قرب بوی فراغت است از غیر او بآن مقدار که بند و بند
 مشغول کرد و از او بعد یابد و بآن مقدار که از غیر او فارغ کرد و بوی قرب یابد همچنانکه بآن مقدار که غیر او را شاگرد کرد و از او محبوب ماند
 و بآن مقدار که نظر از غیر او بردارد و بوی مشاهده یابد چون علت زیادت علم و نقصان علم این آمد که یاد کردیم حق تعالی با صفتی
 چیز که که خلق را در آن سرگردان کرد و از کون بکون برودش تا نه غیر او را بیند و نه بغیر او مشغول ماند تا آن علت که از علم باز
 دارد از میان پر خیزد و نگاه امر سخن گفتن آمده تا گوید که لا اله الا الله علیک ای عجب آن علت که از علم منع کند و آن شغل است بغیر او
 چون نظر بغیر او از میان برداشته علم لا اله الا الله چیست جهانیان را از نو و که سید عالم را از کون فانی کردیم و نظرش از کون برداشتم
 با چنین قرب و مشاهده را صفت نتوانست کردن یا از سخن گفتن یا بر زبان نام یار و بر دین یا بدل از عباد و اندیشیدن کرا
 قدرت است که با بعد عجب از ما نفس یار و بر دین یا بر زبان نام یار و بر دین پس خلق از آنجا که علم خلق حق است همه در جهل اند چند
 نفس یار اند و زن که تلقین یابند طفل که زبان بچنانند آن کوید که از مادر و پدر گیرد پس محال باشد که خلق که جز آن گویند که از حق
 گیرند و شاید که معنی این سخن که نهانیده بحق هم حق است بیشتر آن باشد که بعلم سابق و ارادت سابق و قضای سابق مجاراه یافته
 کس قدرت نه که قضای نه که بگرداند یا ارادت ما را سهو و غلط کرد و اند یا علم ما را جهل کرد و اند پس چون بر علم ما جهل و ارادت ما سهو
 ارادت ما سهو و غلط و ارادت ما سهو و غلط است و ارادت ما سهو و غلط است و ارادت ما سهو و غلط است و ارادت ما سهو و غلط است و ارادت ما سهو و غلط است
 قضای اند مجبور و مقهور را اختیار نباشد اسیر نباشد که دارندش و مقهور و مجبور چنان باشد که دارندش با این معنی باشد یافتن
 وی بوی چون کسی را اختیار نباشد مرکب باشد و نه طلب هر که قدرت طلب دارد یا قدرت طلب هر که قدرت طلب دارد یا قدرت طلب هر که قدرت طلب دارد

همی در حق و بعد حق

مخلوقات موجود دنیا بد از حق تعالی بیننده اورا بینند پس اگر آن مخلوقانرا از بیننده غائب کرد اند تا اگر حاضر باشد میان او
و میان بیننده حجاب افکند تا اگر حاضر باشد و حجاب نباشد نگرند را بصورتی که نتوانند دیدن پس چون مخلوقی که در و
انصرفت جائز است اورا بچشم ظاهر نمیتوان دیدن مگر بنمودن حق تعالی محال باشد که حق تعالی غیب است و در مکان زمان
نیست و اورا مثل شبیه نیست و کس ابرو تصرف جائز نیست خلق اورا باطن نتوانند دیدن تا او ننماید و آنچه امروز از بنده
بیدار باطن جائز است در آن جهان بیدار ظاهر جائز است همچنانکه شاید که امروز بنده حق را بصورتی که بمعنی معرفت و یقین
یعنی معاینه فرماید که بچشم سریند و خلاف نیست میان اهل حق که دیدار آخرت را که مؤمنان بظاهر خدای تعالی را
بینند هیچ علت نیست جز نمودن از خود را بدوستان همچنین در دنیا دیدار باطن را باید که هیچ علت نباشد مگر نمودن او و کبریه
گفته اند که معنی این سخن آنست که خلق از آنجا که خلق اند عاجز اند از معرفت خدای تا تعریف او نباشد از هر آنکه طریق معرفت
چیز از آنکه بیرون نباشد یا خبر دهندش غائب اورا بچشم معلوم کرد و یا ببیند بیدار معاینه که مری اورا معلوم کرد و یا مثل غائب
حاضر میابد از حاضر قیاس کند تا غائب اورا بقیاس حاضر معلوم کرد و ازین هر سه چیز خدای تعالی را و نیست امروز از هر آنکه
کس را ندیده است تا بمعاینه مری معلوم آمدی و هر یک که ما را از خبر و او آن خبر هم همچنان محبوب است چون خبر و خبر را گفت
معاینه باید تا خبر را بچشم او علم افتد این دو تباہ کشت سوم قیاس ابر حق راه نیست از هر آنکه قیاس جانی عمل کند که دو چیز نباشد
مشبهین یکی حاضر و یکی غائب غائب را بچشم حاضر کننده کند و از حاضر بچشم لیل کنند و چون حق را جل ذکره شبیه و مثل و کفو
و ضد و نه نیست طریق قیاس نسیه کشت و علم بنده کان بچیز که معلوم آید جز این سه راه نه و این هر سه ابجدای تعالی راه
نسیه کشت طریق معرفت بر بنده کان از آنجا که خلق اند خود فصل کرد و به وجوب خلق را از خود خبر داد تا خبر دادن او از خود اورا
بشناختند درست کشت که دلیل ما و هم او بود پس خلق از آنجا که خلق اند او را وصف نکردند کن او خود خود را وصف کرد و خلق
را از صفت خود خبر کرد و آنچه بشنیدند گفته را باز گفتند و بآن قدر که خبر داد در معرفت اعتقاد کرد و اما اگر از آن معتد ار که
خبر داد بکا همنده کافر کردند و اگر ذره بر خبر بیفکند ایند کافر کردند هم آنجا ایستاده اند که بدانشان ایشان را
نه قمر را پیش نهادن روی و نه از پس باز آمدن روی که باز کشتن طالع است و پیش رفتن ترک حرمت است و دوتی با بچهرتی
و با ملال بقایا بد درست شد که خلق حق را هم بحق بشناختند و سبیل العقل عندهم سبیل العاقل فی الحماجة الی الدلیل گفت
عقل همچون عاقل است و نیازمندی بدلیل یعنی همچنانکه عاقل بی دلیل او نتواند بدون عقل نیز بی دلیل او نتواند بدون پس عقل
همچنان عاجز آمدی که عاقل چون عاقل ابدات خویش او بدون روی نیست تا عقل او را راه نماید بدلیل را بآن سبب که خواهد
اشارت کتاب این است و شیخ رضی الله عنه میگوید که نزدیک من عقل از عاقل عاجز تر است از هر آنکه عاقل موصوفت و عقل
صفت و صفت موصوفت قائم شود نه موصوفت بصفت و موصوفت بخود قائم باشد و با صفت بوی قائم شود و آنچه بخود قائم باشد
قادر تر باشد از آنکه بغير قائم شود پس چون موصوفت قادر تر بخود بحق تعالی راه نیافت تا راه پیش نداند محال باشد که عقل عاجز تر
بخود راه یا براه اندهند باز در کتاب گفت که لا یدل الی الله علیه و آله از هر آنکه عقل محدث است همچنانکه عاقل
محدث است و محدث راه نماید مگر بدلیل خویش این سخن قوی است از هر آنکه هر چیز که کاری کند بر قدر قوت خویش کاری کند

و او را مقصود از ان فعل بمقدار قوت و حاصل آید و این خبر سبب بر عقل نتوان شناختن پس محال باشد که محدث بقوت محض
قدیم را با کمال قدم بیاورد ازین عجیب تر هست یا بنده چیزی آخذ باید چون آخذ شد مالک باید چون مالک شد متصرف باید در
مالک چون تصرف کرد متصرف فیه متغیر باید و این صفت حق است بر خلق نه آن خلق بر حق و ازین نیکوتر هست آن آنست که
موجود طالب معدوم است نه معدوم طالب موجود کم گشته را بچویند تا بیابند و موجود را بچسبند حاجت نیاید چون حق موجود بود
و خلق معدوم درست گشت که حق طالب خلق است نه خلق طالب حق است و ازین نیکوتر هست و آن آنست که هر کس که بچیزی
راه برد از آنجا برود که اوست تا آنجا رسد که مطلوب است پس اگر محدث آنجا جوید حق را که اوست حق اینجاست چرا که اگر آنجا بودی
بطلب خود حاجت نیامدی و اگر جای دیگر جویدی حق آنجا که او میجوید نیست محدث از دور بیرون نیست یا مکان است یا زمان مکان از
عرش تا شری است و حق در میان این دو نیست و محدث را بیرون از مکان و از زمان راه نیست نه از معرفت بدست خلق
جز حیرت و ازین نیکوتر هست و آن آنست که محدث تنهایی است ابتداء و انتهای و حق قدیم است لیسلی ابتداء و لا انتهای پس
طلب محدث قدیم را از دور بیرون نیست یا بابتدای خویش باز گردد و او را از ابتدای خویش طلب کند و ابتدای او بنهایت رسد
و چون بنهایت رسد ساقط گردد و لان الشیء اذا انتهی غایب سقط کسیکه تا وقت ابتدا کند چون بابتدای رسید معدوم گشت از معدوم
طلب محال است یا بسوی انتهای خویش طالب باشد آخر او بنهایت رسد فانی گردد و فانی را طالب محال است و جمله این سخن
آنست که محدث تنهایی است و قدیم بی نهایت و تنهایی بی نهایت و در دنیا بدین اول و نه آخر تا آنجا که جوید چسبند و بنهایت
رسد و مطلوب پیش از ان نهایت بود و او بنهایت فروایستد از طلب مطلوب از ان سوی نهایت و طلب طالب هر دو فرومانند

و نیست کردند و مطلوب بر جای باقی ماندند و قال رجل الهودی ما دلیل علی الله تعالی فقال الله قال فما بال العقل قال
العقل عاجز و العاجز لا يدل الاعلی عاجز مثله مردی نور می را در چراغ بر سپید که دلیل بر خدای تعالی چیست گفت خدای تعالی
سائل گفت پس عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز راه نماید مگر به چیزهای همچون نوشتن این تفسیر که نوری از رحمة الهی است
همین توحید است از بهر آنکه میان خلق اتفاق است که تا جابل را صفت جمل است او را بعلم عالم راه نیست و تا چیز را صفت عجز
ست او را بر قدرت قادر راه نیست هر کس که بر علم عالم راه یابد علم او از ان عالم زیادت باید از بهر آنکه علم آن عالم او را حاصل آمد
و او را علم خویش هست پس و عالمتر آمد و هر که بر قدرت قادر راه یابد او از ان قادر تر باشد از بهر آنکه قدرت آن قادر مطلوب
او گشت و او بر قدرت خویش غالب گشت پس چون صفت حق تعالی آنست که غالب است و مغلوب نیست و قادر است و مقدر نیست
بحال باشد که مقدر بر قادر قادر گردد و یا مغلوب بر غالب غالب گردد و بلکه او غالب است و دیگران مغلوب و او قادر است و دیگران مقدر
و او قاهر است و دیگران مقهور و او چند آنکه او قدرت ندارد و مقدرات هم بآن مقدار مغلوب غالب گردد و چند آنکه او مقهوران قهرند بآن
مقدار مقهور قاهر گردد و این مقدر که قادر گردد بر مقدر و می قادر گردد بر قدرت خویش و این مغلوب که غالب گردد بر مغلوب و غالب گردد
بر غلبه خویش و این مقهور که قاهر گردد بر مقهور و می قاهر گردد بر قهر خویش پس در حال قاهر می هم مقهور حق است و در حال غلبه می هم مغلوب
حق است و در حال قادر می هم مقدر حق است پس چون بر مقهوران و مغلوبان و مقدران راه نمی یابد بخود تا حق تعالی را و نه به محال باشد
که بر حق غالب قاهر قادر راه یابد تا هم حق او را راه نهد و نیز باینکه نوشتن که عقل و دلیل بسبب این اند وجود و معرفت را چون در نوشته بسبب این

این سخن آنست که اصل رسیدن بخدای تعالی ایمان است و بندگی عقل حکم ایمان یا بد چون اطفال ایمانین باز حکم شریعت بنده قائم نگردد
 به عقل و ازین کوهتر هست آن آنست که هر چند کودک با ایمان مخاطب نیست همچنانکه بشرائع مخاطب نیست چون همه این ایمان آرد با قضا
 عقل و ایمان از درستی آید بقبول امام ابوحنیفه باز دیگر شرائع کودک بوی مخاطب نیست و اگر بیارو آوردن درست نیست این
 از بهر عدم خطاب است و عدم خطاب از بهر قصور عقل است و انستی که عقل از بهر کز آوردن بندگی است نه از بهر رسیدن بخدای تعالی این سخن
 آنست که عقل تمیز است و همه عاقلان تمیز باشند و هر کرا عقل نیست تمیز نیست تمیز کردن بجائی درست باشد که دو باشد تا تمیز کند و حق از
 باطل جدا کند و این در عبودیت درست آید فاما در ربوبیت دور و انا باشد تمیز کجا بکار آید و نیز گفته بودیم که عقل آلت قیاس است و
 معرفت خدای بقیاس راست نیاید خدای بر شریعت نهاده است نه بر قیاس بندگان قیاس کننده را تمیز و اختیار باید بقیاس بهتر
 از بدتر جدا کند و اگر او را بهتر باشد اختیار کند و بهتر بجای بگذارد و با اینهمه اگر صواب آید با جور و مشکور باشد و اگر خطا کند معذور باشد از نیمه
 بر خدای هیچ چیز و نیست تمیز را دور باید و آورد نیست و اختیار کردن صفت بنده نیست چنانکه خدا گفت و ربك یخلق ما یشاء
 و یختار ما یشاء و الخیرة و اگر قیاس کند در خدا اگر صواب کند مشکور و با جور است و اگر خطا کند معذور نیست پس اگر اشراق
 بر ربوبیت بنمای و بر عقل بوی همچنانکه بجای آوردن عبودیت بخطا معذور است نیز بجای آوردن ربوبیت بخطا معذور و ربوی و قال
 غیر العقل یحول عندا لکون فاذا نظر الی الکیون ذاب گفت عقل کرد و کونین میگردد چون بکون نگردد بگذارد و این از بهر آن
 گفت که عقل از جمله کون است که ماده داخل تحت شکل کون و کون و عقل در ذل کون در آمده است همچون دیگر مکونات پس او هم از جنس مکونات
 است و دلیل بر آنکه او از مکونات است آنست که مخلوقا از بعقل شاید وصف کردن و حق را بعقل وصف نشاید کردن درست شد
 که محدث است و مکون پس او هم از جنس کوان است کرد اجناس خویش تواند گشتن باز نه عقل نه غیر عقل را با خدای تعالی بجای است
 و مشابهت و مماثلت است بوی چگونه راه یا بد و بهر چه بگذرد ازین نکر بستن عقل مراد جستن است و استدلال کردن نه نظر معاینه راست
 که نظر معاینه بصیر است و عقل را نظر استدلال است پس چون نظر عقل استدلال آمد استدلال حکم آنست که نهایت چیز طلب کند بحدایت
 او و حق را نهایت و بحدایت نیست و هر کجا نهایت داند بحدایت است و معنی این سخن آنست که حق را
 خود بحدایت و نهایت نیست آنجا که بحدایت میداند فهم عقل است نه بحدایت حق و آنجا که نهایت میداند فهم عقل است نه نهایت عقل تا آنجا
 که عقل راه تواند یافتن در تفکر است راه جوید فهم اوقاص کرد در جستن فروماند بحدایت که ابتدا آمد عقل او را تصور آید در تفکر و استدلال
 و ابتدا حق آمد و انتها هم برین قیاس یا بعقل دل و آخر چیز جوید و حق را اول و آخر نیست یا بعقل نهایت جوید و نهایت اصل جوید
 است و حق را نهایت نیست یا کیت جوید و کیت عدوست و حق تعالی ذو عد نیست یا کیت جوید و کیت نیست مثل
 جستن است و حق را مثل نیست یا کیت جوید و کیت علت طلب کردن است و خدای تعالی معلول نیست یا زمان جوید و حق در زمان
 نیست یا مکان جوید و مکان در مکان نیست کون این چیز است که یاد کردیم عقل کرد ایشان میگردد این صفات از ایشان
 بیاید چون فکر بکون افکند بگذارد و در کذا فتن را معنی عجز است یعنی عاجز فروماند و راه نیابد و بهر آنکه هر صفتی که مکونات را بآن
 صفت اثبات کند اگر در حق تعالی یک از آن صفت اعتقاد کند کافر شود و هر چیزیکه در مکونات اثبات است در حق خدای تعالی نفی
 است چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که به بالمعرفه ان تعرف ان فالتصور و فیه هات فان الله بخلافه لفظ امیر المؤمنین علی

اینقدر است و این را معنی بزرگ است لکن بزرگان در تاول سخن علی مرتضی چنین گفته اند که هر چیزی که در صورت بند حق جز
آنست باز آنکه خلاف این صورت آن بود که در صورت بسته اما اگر آن خلاف نیز صورت بند حق بجهت آنست و خلاف آنست و
اگر آن خلاف دیگر نیز صورت بند حق بخلاف آنست و جز آنست پس چون بحقیقت معرفت اینست بقول علی مرتضی و بیان
خلق اجماع است در معرفت سخن چنانکه آن علی نیست حاصل این سخن آن آمد که عقل آلت است طلب کردن چیزهای آن چیز برقی
عقل را تصور کرد تا عقل را بران صفت اثبات کند و حق بخلاف آن صورت و بخلاف آن خلاف الی مالاتینای پس کار عقل
را اگر اثبات و نماند حقیقت معرفت مگر نفی آنچه او را عقل اثبات کرد پس چگونه در توان یافتن حق را بعقل که هر چه عقل اثبات
نمیکند حق جز آنست و در زیر این رفی عجیب است و آن آنست که هر حکیمان و عاقلان عالم گرد آمدند تا عقل را بشناسند که
عقل چه چیز است و در اوصاف عقل تاثیرات او سخن گفتند بغیر از راه یافتن و هیچ کس را نفس نیست که بتواند گفتن عقل
چه چیز است یا مکان عقل کجاست یا کمی و زیادت آن چگونه است یا مائیت و کیفیت او چگونه است چیزیکه آن چیز را هم با او
نه توان شناختن کرد کار او را چگونه توان شناختن قال الخطیب من لم یفهم العقل فهو مقلد و لا من جهة اثبات
و لولا انه تعرفت الیه بالاطراف لما ادکته من جهة اثبات گفت هر که عقل او را پیدا و مقهور است یعنی مقهور آنست که
کون است فان المکون قاهر و الکون مقهور هر که او را به مراد او از عدم وجود تواند آوردن مقهور باشد و چون از وجود
عدم توان برودن به مراد او هم مقهور باشد و چون در حال وجودش چنان دارد که مراد او موجود است نه مراد او هم مقهور
باشد و عقل از این صفت خالی نیست پس هر خلق از صفت قهر خالی نیست انتهاز و استیاء و فناء و بقا و وجود او و عدم او حالا
و محتمل و قیام او تغییر و ثبات او چون هم مقهور باشد و حال باشد که مقهور را بر قاهر را باشد و کار عقل بر کار حق
خود آوردن مستر آورنده با فرو آورنده کی بر آید و کار عقل چیزی با چیزی راست کردن است تا در عقل و مقهور است آن درست کرد
و کار حقیقت بر مراد خویش کار کردن است عقل ترک مراد است از هر آنکه عقل بند عقل است به بند مراد او نرود و به مراد او نرود اختیار
نمایش پاکس و نهادن است و مراد غیر بودن است پس هر چه عقل در اینجا تصرف کند حقیقت غیر است و اگر عقل عاقلان بنا
کردی چگونه راست آمدی کسی را که بچیز نیاز نبودی آن چیز کردن که هیچ عاقل کاری نکند که او را بآن کار نیاز نباشد و چون
حق تعالی چندین هزار گونه خلق بیافرید و او را به هیچ خلق نیازی نباشد بنای عقل را فرو آورد و نیز کسی به منفعت دوستی نکند و
به ضررت عداوت نکند حکم عقل نیست حق را جل ذکره از کس نفع نه و با ایشان محبت و از کس ضرر نه و با ایشان عداوت نه
بنای عقل نگویند که در حکم عقل آنست که دوست را بدو بر کند و با دشمن با او کند و حق تعالی همه بلاد و ستان کند و هم
مراد در کنار دشمن نه بنای عقل نگویند که در حکم عقل آنست که دشمن را بدو از دزد و چون پیر آید پاک کند مگر که نتواند پس حق
بجهت دشمن نمی آفریند و پیر و پاک نمیکند با تو انست بنای عقل نگویند که در حکم عقل آنست که با دشمن محبت یعنی عقل را
راه نیست جز اثبات که در هر جهت از این اثبات مراد او آنست که هستی او متراپ پس این مجاز کلام است حقیقت اثبات نیست
از هر آنکه اثبات صفت مثبت است تا مثبت را مثبت کند معروض باید تا اثباتش کند مثبت را اثبات کردن محال است و نیز وجود مثبت
پیش از مثبت باشد تا اثبات کند و نیز مثبت محل تصرف باید تا مثبت باشد در تصرف کند و چون بر حق تعالی از این صفات

در این بیان که استی و ادراک و یگانگی تا چون از استی خود خبر دهد بهر آنکه عقل او را یافتن تخیر است نه طلب کردن تا موجود و واقع گشتن است
 بر صورت نه حاصل کردن معرفت نامعروف از بهر آنکه عقل هر چیزی را که اثبات کند از زمانه بر زمانه اثبات کند یا از مکان به مکان اثبات
 کند آن زمانه که یکسکه در زمان است و او چگونگی بود آن مکانی که یکسکه در مکان است چگونگی راه بود و بهر آنکه از ایشان بر تالیف
 دلیل توان کرد از چهار چیز بیرون نیست یا مکان اند یا ثابت در مکان یا زبان اند یا باشند در زمان و ازین سه حق تعالی را بهر آن
 و چیزی نیست و عقل را جز این راه ندارد بهر آنکه جز این هیچ چیز نیست و در شاهد عقل را جز از شاهد بر قیاس کردن کار ندارد که در
 بسن عقل چون مکان بیند چه مکانها شاید که عقل کرد و از بهر آنکه راه هر چیزی را شکی نیست و در مکانی محل بیند و ازین هر دو هر دو
 بر قیاسی تعالی قیاس کند کافر کرد و از زمان و باشند در زمان صفت زمان است که ذات خویش منقضی است و از اثبات نیست
 باضی او معدوم است کما تلهو یک مستقبلی و هم معدوم است باضی یک بعد عسی یکون و چیزی که در اثبات حقیقت نیست
 بهر قیاس فناست و بهر وجودش عدم است از راه بودن یکسکه که او را صفت بقا است بلا فناء و وجود است بلا عدم فناست
 اما باشند در زمان او را اولی است که زمان بود پیش از او و او باشد زمان گشت و او را آخری است که او بهر آنکه است
 در زمان تا حقیقت بود در زمان جز این نیست که زمان بود و باشند زمان نه زمان نماند و باشند زمان نماند باز صفت
 حق تعالی خلاف اینست حق بود و زمان بود و حق ماند و زمان نماند باز و صفت حق عزوجل جز این است حق بود و زمان نبود پس
 مکان و زمان و متضمن بهر مقهور صانع خویش اند و از مقهور بقا بهر راه بودن محال است و عقل را از غیر این نیست
 آدمیم بان سخن که گفت او را هم بالطاف او در یافتند این سخن دشوار است و با یک گن چند آنکه فهماد را باید بگویم و آن
 آنست که بر هر چه قیاس کرد ندر است نیاید و عقل است قیاس بود چون بر راه خویش راست رفت راه یافت باز گشت
 راه قیاس یکسو نهاد چون قیاس را از نماند عقل اگر نماند در سخن یافتن خویش وجود صانع بیدار باشد آنکه
 بعد الوجود چنین عاجز است قبل الوجود عاجز تر از بهر آنکه موجود را صفت قدرت بود و معدوم را خود صفت نماند و حال
 که صفت قدرت را با باشد همه عجز دیدند و دانستند که اکنون که ما موجودیم چنین علامه بر ایم و ما را با اختیار خود نماند آنچه
 باشیم که اختیار ما است و لا محاله در پرست که ما بتدبیر او قائم ایم و چون بعد الوجود بقای ما بدست ما نیست و انیم که وجود ما
 از عدم کار ما نیست لا محاله ما را موجود است که ما با موجود آدمیم باین لطافت از مقهوری خویش بقا هر نظر کرد و ندان که جز خویش
 بقا در نظر کرد و از بهر ادی خویش بر راه برد و از فانی خویش بقای حق بیدار ند و در عدم خویش وجود حق بیافتند
 الطاف خویش چنین نمود تا بتوانستند گفتن که هست و اگر نمودن او نبودی هم نیافتندی قال و انش و البعض الکثیر
 من راعه بالعقل مترشداً اسر فی خیر الیه و و شاب بالتلبیس اسره یقول من حیرت عقل هو بهر عقل و را بگوید
 نیاید پارسی بیت اول نیست یعنی هر کس که او را نه از وجود یکن خواهد که بعقل خویش او را بیاورد و بعقل اوی را بر او برگردان
 کرد اند و این از بهر آنست که خدا خلق را امر کرده است تا بهر چیزی درون که خواهند کردن اعتماد بر او کنند تا بهر او برسد چنانکه گفت
 و من یتوکل علی الله فهو حسبه و نیز گفت توکل علی الحق الذی لا یوت و خبر داد از پیغمبران که گفتند و علی الله فلیست و کل
 الموصون و چون مصطفی علیه السلام سائلان را که از احباب الکف و از ذوالقرنین و از روح سوال کردند که گفتند و جواب بگویم

پس همه عالم طالب او اندر عین طلب راه کم میکنند پیش هر کسی چیزی بنما تو تا بوی مشغول گشتن و مقصود و راه غلط گردان
 کرده و این اسباب از پیش برداشتنند تا بوی راه یافتند چون در طلب تصرف کردن و خواستن مشارک آمدند و در وجود مشارک
 نیامد بلکه گریه و یافتند و گریه یافتند درست شد که پیش از طلب چیزی بود که او را بیافتند و در این سری عجب است آن
 است که کسی را کشف قاهر و عزیزی و غمایی باشد بوی جز بوی راه نتوان یافتن اگر بجز بوی جز بوی راه یا بشد بجز بوی جز بوی
 عزیز تر بود و بقا هر جز قاهر راه توان یافت آن چیز از قاهر تر بود و اگر بفعل طلب جز بفعل راه توان یافتن و آنچه از غالب
 غالب تر بود و این مکتور مست هر چه او را بتصرف نتوان شناختن یا بطلب نتوان یافتن و آن چیز را هیچ مقدار است نزد
 خلق کس از حقیقت فزونیست که آن چیز او را بکار نباشد پس چون به خلق محتاج او اند و کس از دین نیازیست و خوار و بیکار
 نیست که در نیافتن او نیافتن کونین است و در یافتن او یافتن کونین است درست شد که نیافتن از بی مقداری از ناخواستن
 نیست همه میخواهند و همه بزرگی او میدانند لکن تا او نخواهد او را نیاورد و این را مثال است در دنیا و آن است که چون ما در خواب که
 فرزند از پیش خود دور کرد و ندانیم چیزی بوی در پرتاب آن چیز مشغول کرد و ما در را بگذارد و باز چون خواهد تا با او باز آید کسی را
 بفراید تا آن چیز از او برود یا بدو تا همان وقت فرزند بکار ما در باز آید و برین قصه موسی علیه السلام دلیل است که چون
 پستان مادرش را بلبست همه شیر با بر خویشتن حرام کرد اگر یک پستان جز از مادر برهن گرفته هرگز روی مادر ندیدی باز گفت
 و لا یوحده الا من توحد له و او را یکی نداند که آنکس حق سبحانه و خود را بوی یکی نماید ازین معنی است که مخلوقات جفت اند
 چنانکه خدا گفت و من کلانی خلقنا زوجین و این مخلوقات ظاهرند و با حق یکی است چنانکه گفت قل هو الله احد
 و جای دیگر گفت الله الواحد القهار و این واحد غیب است پس دوئی حاضر است و شاهد و یکاکی غائب و از حاضر
 بنحسب راه بران و وصف توان برون که حاضر است چون حاضر همه مثل داشت و شبه داشت اگر ایشانرا اینجاء راه نمودی در شرک
 افتاد زنی تدریجید لکن ایشانرا بعد از این معنی و نیز بیشتر یکاکی خود بنمودند بسیار ازین فصول یاد کرده ایم لکن در حق
 از دواج خلق دلیل افراد حق است از هر آنکه حقیقت حق رسوم خلق با کمال معانی مخالف است و بهر اوصاف مباین است
 از هر آنکه اگر یک معنی موافق بودی با معنی که اتفاق افتادی یا این را حکم آن بودی یا آنرا حکم این چون از حقیقت حقیقت
 برخاسته است هیچ چیز جز از نیست و از حقیقت حقیقت همین است که بکل معانی و بکل صفات مخالفند بیکدیگر پس چون
 چنین است و از صفات حق فرو نیست باشد تا بکل معانی حق خلق را مخالف باشد چنانکه بنمود ایشانرا یکاکی خود تا او را یکدیگر دیدند
 و یکدیگر دانستند این زبان اهل توحید است باز زبان اهل معرفت درین فصل است که بنمود ایشانرا که در دوتی شرکت را ندانست
 که شرکت در حقیقت عین عداوت است از هر آنکه چون در محبت شرکت در آرزو آن مقدار که سرازیکه بدیکر است شغیل کرد و از آن
 خالی کرد و سرازیکه دوست خالی کردن عداوت است و اگر ایشانرا اول عداوت را بدیدی و سرحد هزار تا محبت حق تعالی مشغول گردیدی
 بنوعی از محبت حق کمال بجای نیامد و در بوی از محبت یکدیگر که مشغول گشتن محال است و شاید که این را معنی
 بنمود این باشد که آن است که چون دیدند که هر چه ایشانرا بنموده چنان میباشد هر چه خلق در ایشان میخواهند جز آن میباشد هر چه
 حق تعالی میخواهد پس باشد آنرا و دلیل کرده ایشانرا بر آنکه در بداند که بیکدیگر است باز گفت و لا یؤمن به الا من طاعت له

و بودی ایمان نیار دیگر آن کس که با او لطف کند یا لطف خویش یا او کار بندد یا لطف خویش بوی بناید و این مسئله بر مذہب اہل
اصول مستقیم است از ہر آنکہ مذہب اہل سنت و جماعت آنست کہ خدا را با مؤمنان لطفی است کہ با کافران نیست کہ اگر لطف
با کافران بودی ہمہ ایمان آوردند و اگر آن لطف با مؤمنان نکردی یکہ ایمان نیار و دی باز نزدیک معتزلہ خدا را با مؤمنان
زیادتی لطف نیست کہ آن با کافران نیست از ہر آنکہ ایشان لطف حق تعالی با خلق بر ظاہر دانستہ چون بعثت رسول انزال
کتاب و نصب لائل و اقامت حج و این عام است ہمہ خلق را باز نزدیک اہل حق چون این ظواہر کہ خلق در و مشار کنند حق را
در باطن با مؤمنان لطفی است کہ با کافران نیست و دلیل این سخن آنست کہ یوسف گفت ان ربی لطیف بالاشیاء اگر
لطف عام بودی تقیید بشیئت محال بودی و جای دیگر گفت اللہ لطیف بعبادہ گفت تا خصوص باشد باز گفت
یہ رزق من یشاء ای برزق التوحید و المعرفۃ و الايمان لمن یشاء و اگر این لفظ عام بودی گفتن من شمار درست نبودی
باز گفت و هو القوی العزیز یعنی قویا یقہر و لا یقہر و عزیز لا یوجد اذا احتتم و شاید کہ معنی قوی آن باشد کہ لا
یحتتم عبدا اذا اراد و معنی عزیز آن باشد کہ لا یوجد اذا احتتم و شاید کہ معنی قوی آن باشد کہ لا
یافتن چنانکہ قوی را بقوی تر غلبہ توان کردن و چون او قوی تر از ہمہ قویان است و او نباشد کہ او را بغیر او قہر توان کردن
و چون لطیف تر از ہمہ لطیفان است و او نباشد کہ او را بغیر او توان گفتن باز گفت و لا یصفہ کما من تحلل بسیرہ او را
و صفت نکند مگر آنکس کہ خود را بسیر او بنماید یا خود را بر سر پیا کند معنی این سخن و اللہ اعلم آنست کہ عبارت ترجمان سرست
و سر نظارہ حق سر بیند زبان از دیدار او عبارت کنند آن عبارت و صفت است پس ہر زبانی از سر خویش آن خبر دہد کہ ستر
بیند و سر آن بیند کہ بنمایندش تا ویرت نمودن معلق باشد و صفت کردن بدین معلق باشد اگر راست نمایند کہ است
بیند چون راست بیند راست گوید و اگر کثر نمایند کثر بیند چون کثر بیند کثر گوید و این زبان اہل معادہ است باز اہل حقیقت
چنین گفتند کہ من سترہ لم یصفہ و من صفہ لم یعرف و این را شرح در است لکن بر اختصار بیان کنیم عبارت در و صفت کردن
خبر دادن غائب است و تجلی سر مشاہدہ و معاینہ است و حال مشاہدہ خبر کردن شکر است در حال غیبت خبر دادن زوہر است ہر کہ خبر دہد نشان
آنست کہ ندیدہ است و ہر کہ ندیدہ است او را زبان خبر کردن مانند تانگاہ خبر دہد کہ بنید تا تانگاہ کہ از دیدارہ باندہ حق محبوب کرد و اگر در وقت
دیدار خبر دہد حال مشاہدہ حال غائبہ است و حال فنا و ہلاک پس یا لک فانی و مغلوب را خبر دادن محال است و اگر در آن وقت خبر دہد کہ
محبوب کرد و از چیزی خبر میدہد کہ محبوب است در رخ زن است و اگر از غائب خبر دہد غیبت است و اگر از حاضر خبر دہد ہرگز در وقت است
مثل مشاہدہ و قلب در دنیا چون مثل مشاہدہ و بصیرت در عقبہ اگر در حال مشاہدہ و بصیرت در عقبہ خبر دہد و شاید کہ اندر حال مشاہدہ اندر
دنیا صبر خبر دہد و ازین نیکوتر نیست آنکہ خبر دہد باید کہ خبر دہد از خلق تا ایشان را خبر دہد و تا با ایشان نباشد با ایشان چگونہ کہ بود
پس خبر دادن با خلق بودن است و ہر کہ با خلق است با حق نیست و آنکہ با حق است با خلق نیست و از خلق او را خبر نیست ایشان را
چگونہ خبر دہد و دیگر معنی آنست کہ خبر دادن عبارت است و عبارت زبان راست و باز مشاہدہ سمر راست و زبان آن تو از گفتن
کہ سر بیند و ہر کہ بیند نگوید و زبان کہ کویہ نیست آنجا کہ دیدار است گفتار نیست و آنجا کہ گفتار است و یا تقیید و در حال مشاہدہ
نفس نون حرام است سخن گفتن چگونہ باشد و نیز کان چنین گفتہ اند کہ ہر کہ را در باطن مشاہدہ و زوہر است باشد شخہ اہل نہ این او را ندانند

و از ہر آنکہ لطف است شریف است
باز تر از لطف است داد است
نشان از لطف است و از حال او نام است
فیض صفا بخش کہ کس را از سر است

تا ظاهر او را از آن خبر باشد چون از ظاهر خویش فریغ دارد و باغبان را که کوید و نیز گفته اند هر آن کسی که او را در سر مشا به پدید آید نفس
از آنجا بیدار و از لب تابانست نمیکند هرگز بوی بازندهند و در حکایت حسین منصور است که چون او را بکشتند شبلی گفت من آن شب
با خود از خویش مناجات کردم پس هر کس حسین منصور را در آن گاه ناز کردم و گفتم الهی این بند تو بود موسی بن موسی و در آن وقت بر او ایستاد
تو بود این چه بلا بود که بر تو گذشتی در خواب شنیدم چنان دیدم که از حق تعالی فرمان آمدی هذا عبد من عبادنا اطاعنا علی مرتین
اسرار افاضه الی الخالق فانه لانه مائذی و نیز بزرگان چنین گفته اند که هر که سر حق با خلق کوید اگر خواهی که آن وقت بر تو نگاه
دارند چنانی بابر و کمارند که هر دو کون طاقت ندارد و اگر بزرگان را در نشان آن باشند که آن وقت از ویستایند و این میان
خلق و معارف است کسیکه با ملک صحبت کند باید که زبان نگاه دارد و هر که سر خلوت ملک با ناول باکوید نیز صحبت ملک و مناد است
نشداید و شاعر میگوید اذا دخلت الملوك فالبس من الشافي عن طلبس وادخل اذا ما دخلت الا عظمى وانخرج اذا ما خرجت
اخرس سه چون کنی صحبت ملک طلب شوازه استکی بپوش سلب اندر آئی فرا کرده و خوش باز برون روی خوش و لب باز
گفت و خلاص که الامن جذبه الیه گفت خالص او را باشد مگر آنکس که او را بخورد گشت و درین فصل و معنی دانست است
یکه خلوص و دیگر جذب اما معنی خلوص یکسانی بودن است که چیز دیگر نیامیزد با او چنانکه کوید زبیب خالص چون در و کسج
غش نماند و خدا گفت من بیان فرستادم لهذا خالصا ما ساءنا الله الشا ربین چون در آن شیراز فرستاد و از دم بیخ از نماد و خالص
خواند که بر میان هر دو بکشت و از هر دو بر روی از نه تا بزرگان چنین گفت شیری که غذای نفس تو کردم خالص تو اتم تو حید
که از سر تو آید که است جز خالص که پسندم این را بر فرستادم بر اندم و از هر دو نگاه داشتم تا بر و اثر نبود و اگر ازین دو یکی بر و
ظاهر گشته پدید گشته و غذای نفس ترا نشایسته تو حید تو نیز باید که بدینا و عقب بگذرد و از هر دو اثر نگیرد و اگر اثری از دنیا
یا عقبی بر تو حید بیامیزد و در آن نشاید و نیز گفته اند مثالین فرستادم و دم بالین چون نفس است و خلق با تو حید همچنانکه بر لب نشان
فرستادم و دم نیاید بر تو حید نشان نفس و خلق نباید که نظاره نفس عجیب است و نظاره خلق ریاء و هر دو شکست و تو حید بجز شرب باید باز
خدای عبادت با خالص خواند چنانکه گفت و ما امر و الا لعبد و الله مخلصین له الدین گفت همچنانکه ترا غذای خالص
و ادم از تو خدمت خالص خواهم و انبیاء را با خالص که صیون کرد چنانکه در قصه موسی گفت اندکان مخلصان و کان رسول الانبیا
مخلص مخلص هر دو خوانده اند و در قصه یوسف علیه السلام یا کر دکن لک انصرف عنه الشوء و الفحشاء انه من عبادنا
المخلصین مخلصین خوانده اند خالص فاعل باشد و مخلص مفعول مخلص آن باشد که یکسانی حق را باشد و مخلص آن
باشد که حق تعالی او را یکتا کرده و هر دو بیخیزند و یکتا بهر آنکه هر کس حق تعالی خالص کرد و اند خالص کرد و خالص خواند کشتن
ترا حق او را خالص نکرد و اند پس هر که مخلص باشد مخلص و هر که مخلص باشد و اصل خلوص خرد است چون از چیز
بیرون آید و جدا کرد و خلوص آن باشد که چون از چیز جدا گشت کوید خلوص و من و چون بکثیر رسید کوید خلوص الیه
و چون یکتا مر چیز بکشت کوید خلوص له پس یکتا بودن حق را با این تاویل که یاد کردیم آن باشد که پس هر چیز که
ظاهر او را از خدمت منع کند یا آن خبر صحبت نکند و هر چیز که بر او از حق مشغول گرداند آن چیز نکر و صحبت کردن با غیر حق
شک است و نظر کردن بدون حق چیل است معنی خلوص این باشد اکنون در کتاب چنین میگوید که هیچ کس حق را با این صحبت

چهل سال بود از هر آنکه در آن چهل سال در ذوق با فراق خوی کرده بود و چون در بابا با خوی کردی بلاغاً اگر در و باز فراق
 بر اثر وصال صعب است نبودند تا بپنداشت که یافت پس بر بود و نتا در این فراق ختم نامه فراق اول کرد و از در واه خال
 خواست که بنالرد خورشید با آمد در در و خور و تنالید در ساعت جبرئیل در رسید و امر آورد که یا یعقوب و فای بجای آوردی
 بعزت من که خداوند هم اگر دوست صلوات الله علیه مرده بودی از بهر دل تو زنده اش گردانیدی حکم دوستی اینست که با هر چه
 سیار می اگر زنده باشد حکم مردگان اش دهند از پیش برداشتن صفت مرگ است چون سر بریدی اگر مرده است صفت زنده اش
 دهند و بتو باز نمودن زنده گردانیدن است و در جمله باید دانستن که در حکم محبت هر که را صحبت چیز است باید هم آن مقدار
 که او را با است صحبت آن چیز باشد و هم بآن مقدار غیرت باشد از صحبت کردن آن چیز یا غیر او و هر کس که او را با صحبت
 چیزی نباشد با هم که محبت کند که در او از زنی که در عقد نکاح تو نباشد با هر که نشیند ترا باک نباشد و چون در عقد تو آمد ترا دل
 ندهد که با کسی سخن گوید عقد شریعت چنین کند بنگر که عقد صحبت چگونه کند اینک جذب حق اولیا را بخود چنین باشد و گفت
 و لای صلیه له الا من اصطفاه لنفسه و او را شاید مگر آنکس که او را گردیده خود گرداند و این موافق است قول خدا را
 در قصه موسی علیه السلام و اصطفاه لنفسی و اصطفاه لک نفسی باشد اصطفاء استعمال باشد از صانع
 یعنی توانی که ترا خاصه خویش گردانیم و در جمله این سخن را معنی آن است که هر کس که حق سبحانه او را مصطفی خود گرداند همه
 اسباب و علایق از او ببرد و تا از غیر خود نبرد و نه پیوند اند و میان این در قصه موسی است علیه السلام و آن آنست
 که بر دست او خون قطعی برانند تا خلق همه آهنگ کشتن او گردند تا او را از میان قوم برانیند و بدار غربت افکندند
 و القصة بطولها تا ده سال او را شبانی شعیب افکند و علیه السلام و آنکه او را زنی باید که نصیب شهوت است ده سال
 در آفتاب باید بودن و ذل شبانی باید کشیدن و مردی چون موسی علیه السلام آنکه او را حق سبحانه باید ببلای ذل طبع
 داشتن خواهد که بیاید حال است چون ذل بنهایت آمد و عروس در کنار آمد بر جای قرار خاندن امر رفتن آمد محبت اقرار نباشد
 قرار نشان بلوت است و سلوت و محبت شکر است چون موسی علیه السلام برقت و در بیابان شد تا یک شد و او را آمد
 و باران و در عید پدید آمد و جانی آرام نه زن را و در زادن گرفت و باد در آمد و گو سفند را برانید و آتش زنده برداشت تا آتش
 زنده باد و در آمد و سوخته بر بود بر پرت خرقا برقت و باد در آمد و سنگ آهن بر بود و زن مینالید و بچه میگرفت و گو سفندان
 می رسیدند چون بدست موسی علیه السلام هیچ جیده نماند جاره پدید آمد انس من جانب الطور دارا و شیخ رحمة الله علیه میگوید
 که در بعضی کتابها چنین دیدیم که از آنجا که موسی بود تا آنجا که آتش دیدی صد ساله راه بود به کام آنجا رسید محبت بعد از اقرب
 کند آنکه اند آمد که و اصطفاه لنفسی تر از هر خود گردانیم کی گذارم که با جز من سیار می آنکه حق را باید با حلال را هم ندیند
 با حرام کی گذارندش بر دشمنان حرام حلال است اینست معنی این که گفته اند الکفار لا یخاطبون بالشرائع چون ما را نباشی هر کجا
 خواهی باشی و چون از خواهی هر کجا خواهی خواه و چون با ما نباشی با هر که خواهی باشی باز در دوستان حلال حرام کند چنانکه خدا
 گفت و حرمانا علیه السلام من قبل بر دشمنان حرام حلال کنم باز در دوستان حلال حرام کنم اگر ما را خواهی جز ما را نخواه و اگر
 خواهی که با ما باشی با غیر ما باشی چون شک بکار نیست برایش شکال نیست هر جا که خواهد و چون اسباب بکار است

ساده است و نویسنده از کلمات

شکال با کسر کافه نازی بای بر شتر و اسب اگر شصت الف است

لله فاضل العزیز العارف

به پیش فضاوت و برایش شکل است آن ارسال کلب عز و نیست بهمان اوست آن بنده اسب بهمان اوست عز و نیست
 (نگاه درین دو کلمه که یاد کردیم دو معنی اشارت کردیم که آنکه گفت تا او بند را چوب نکند بخود بنده او را خاص نکرد و دیگر آنکه گفت
 تا بنده را طمع خود نکند بنده شایسته او نکرد و بهر بیت سابق کرد و بهر بیت لاحق تا او بهر بیت غلبت کرد و بهر بیت رانند و بهر بیت
 بهر بیت و در زیر این سه بیت دان است که صفت خلق نیازمندی است و به نیاز می صفت حق اگر خلق به نیاز کرد و حق کرد و اگر
 حق نیازمند کرد و خلق کرد و چون بر حق نیاز روا نیست و بر خلق به نیازی روانه و نیازمند همیشه بهمان باشد و کمن به نیاز را جز
 بهر او یافتن و بهر نیاید و بهر که بهر نیاید باشد آن نیاز او پیش او نهند و بهر که بهر نیاید باشد چو بر نیاید پیش
 تا بهر است و بهر که بهر نیاید باشد آن نیاز او پیش او نهند و بهر که بهر نیاید باشد چو بر نیاید پیش
 معرفت معرفت و معرفت معرفت آن باشد که خود را با ایشان آشنا گرداند و تعریف آن باشد که ایشان را شناسا
 کند تا او را شناسد پس معرفت لازم باشد و تعریف تعریف در غیر فعل کردن باشد که تا او را ایشان آن فعل نکند و او را
 نشناسد و باز تعریف در غیر فعل کردن نباشد لکن آشنا گردانیدن باشد با ایشان تا او خود را با ایشان آشنا نگرداند و او را نشناسد
 و معنی این سخن که جنید گفت که معرفت دوست مراد عین معرفت نیست از بهر آنکه چون معرفت دو باشد تو حیدر و ایمان دو باشد
 نگاه مؤمن و مومر دو باید و این باطل است لکن مراد از این سخن آنست که عارفان در معرفت بر دو مرتبه اند یک گروه او را
 به تعریف شناسند و یک گروه به معرفت معنی به تعریف شناختن آن باشد که ایشان را دلائل و حجج و آیات بنماید تا از انجا بوی راه برند
 پس ایشان را شناسا گردانیده باشد باین لطافت و باین معانی تا بوی راه برند تعریف این باشد باز معرفت معرفت خود را با ایشان
 آشنا گردانیدن باشد یعنی ایشان را بخود چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند تا ایشان را بدلیل حق آیت حاجت نیاید و بدلیل حاجت
 از بهر آن بایز تا بوی راه یابند چون راه یافتند دلیل در میان حجاب کرد و مثال این آنست که راه بهیل برند و چون بهیل رسیدند
 بهیل نیز بکار نیاید و نیز یادگاری که از دوست دارند و غیبت دوست او را به چنان عزیز دارند چون دوست شما گشت نیز یادگاری
 یا و نیاید و اگر چنان باشد که میان دو محب کسی باشد که وصال افکنند تا این محبت به بیابان و آن وصال افکننده را به چنان
 مقدم و عزیز دارد که او صیب است باز چون بدوست رسید از آن وصال افکننده طلال گیر و انس با او بود عین انس و شست گشت
 و بهمان عزیز خواگشت و بهر آنکه ساعته به او قرار بودی نخواهد که او را بهر چه افتاد عزیز تر آید و غلبه که در تاسیب وجود آمد سبب
 نماز پس معرفت تعریف صفت باقیان است معرفت تعریف صفت فانیان است عارف باقی باقی تا او آیات و دلائل راه توان برین این
 راه بدون صفت کرد و باز معرفت تعریف مشاکک شدن است و فانی شدن در غلبات و بهر دو دوست تا بحالی رسید که کار خیر دوست خیر خود با او
 معرفت یافت کرد و بهر که از خوش شدن خیر ندارد باز چون معرفت یافت کرد و غلبه کرد و دو دوست نیز خیر ندارد تا اگر بر پسندش کجا بودی
 نداند و گویند چه دیدی و چه کردی ندانند و بهر چه صفت خویش تمام بایز تا خبر دهد از بهر آنکه خبر دادن صفت دوست چون از صفت خویش
 فانی گشت خبر چگونگی خود در هر جمله بیاید و نشستن که هر خبر بهر که است آنکه خبر دهد بدید است و آنکه دید است او را یا رای سخن نیست
 پس آن خبر داد که خبر داشت و آنکه خبر داشت خبر نداد و یک وجه فانیان این است که یاد کردیم و شاید که معنی این سخن که گفت معرفت
 دوست آن باشد که عارف را که معرفت حاصل آید به معنی حاصل آید یک به تعریف و یک به معرفت تا بهر دو جمع نکردند عارف و معرفت

[illegible]

صانع باشد و مصنوع نه تا با مصنوع بصنع او موجود آید باز روا نباشد که مصنوع موجود و صانع نیست صانع اول بود و مصنوع
 مصنوع گشت تا این مصنوع را بصنع او نشناختند درست گشت که اشیا را بوی شناختند پس هر که از صنع بصانع راه برد
 اگر لطف کند و راه نمایدش راه را بدو اگر بصانع راه نمایندش هم با صنع بماند و زنا بر بند و عین همان چیز که سبب
 توجیه او بود سبب کفر او گردد باز چون از صنع بصنع راه برد هر چه بیند بخود بیند نه بنگر لیستن بخود لیستن او را
 خطا افتد و نمودن حق را خطا نیفتد آنکه از صنع بصانع نگردد اگر راست افتد صانع بیند و اگر خطا افتد به صانع بمساند
 و آنکه از صنع بصنع بنگرد اگر نظر او راست افتد مصنوعات را بشناسد و صانع را خود بشناسد و اگر نظر او خطا افتد
 مصنوعات را نه بیند هم با صانع بماند پس راه یا نشسته است هر کجا راه کم کند بسیر راه باز آید باز برین دلیل آورد قصه برای هم
 علیه السلام حکایت علی بن ابی طالب است که فرمود این ترک مصنوع بود تا بصانع راه برد و احب ترک و تبر باشد درست
 در آیات بزرگ کن چون افول آیات بدید از افلان تبر کرد درست در آن دو که او را افول نباشد و معنی التعرف آن
 بدید آثار قدرت فی الافاق و الانفس تمییزات همه لطایف علم علی الاشیاء ان طوع صانعاً گفت معنی تعرف
 آن باشد که ایشان آثار قدرت خود بنمایند و در کنارهای عالم و در تنهای ایشان پس در ایشان لطفی حادث کند که آن
 لطفی که حادث گردد در ایشان چیز یا ایشان را راه نماید بر آنکه ایشان را صانع است و این سخن بنیاست بر قول خدا که یگوید
 سنریه علی التانی الافاق و فی نفسهم گفت می نمایم ایشان را جبهتهای مادر کنارهای عالم و در تنهای ایشان تا
 بدید آید ایشان را که او حق است یعنی آن که اسلام هو الحق الا سائر الادیان و قیل ان المصطفی علیه السلام هو الحق
 حق و لیس بکاهن ولا ساعر ولا مجنون ولا شاعر و کذا بقیل ان الله تعالی هو الحق دون الاصنام
 و در تاول این آیت سخنان اندیشه از ویاد کنیم و آن است که خدا خبر داد که ایشان را آیات بینا می نمایم تا حق ایشان باشد
 و این دلیل است که آیات سبب معرفت است لکن باینجه اشارت نمود که بنمودن بایشناختند نه آیات گفت سنریه
 دانسته شد که اگر چه آیات باشند تا نمایند نه بینند و اگر چنان بودی که نفس آیات را به تنهای بودی نمودن حق را فائده
 نبود چون در بیت آدم را از پشت آدم علیه السلام بیرون آورد آیات پیش نهادی گفتی من افالسبت برکتی باینجه
 چون باده شده آیات تلقین بالیست درست شد که بنمودن او نه بینند و این آیات در آفاق و در تنهای شماست و
 حد آن خدای جهان داند و پس و این آن آیت است که اگر خلق اولین و آخرین گرد آیند و در شرح او سخن گویند عالم بسیر
 و عاجز آیند از بهر آنکه از عرش تشریف ذره نیست الا که آن از جمله آیات است چون از هر یک راه بردن سازند و از
 ازل تا ابر سخن گویند و سخن سیری گردد و صد هزار هزار چندان که گفتند و بیشتر نیز ناگفته بماند لکن جمله آن در و حروف
 ایجاد و اعدام نیست هست کردن و هست نیست کردن دلیل کرد و کارست که صانع بود پیش از و تا او را هست کرد و نیست
 کردن دلیل بقای صانع است که مصنوع نیست گردد و صانع بماند تا اولیست موجودات دلیل گردد بر آنکه صانع را آخر نیست
 و موجود گشتن ایشان دلیل گردد بر آنکه صانع قادر است از بهر آنکه بی کمال قدرت معدوم موجود کردن محال است نیست گشتن
 ایشان دلیل است بر آنکه ایشان را اختیار نیست که هیچکس نیستی خویش یا اختیار نخواهد و درست شد که بخود قائم بیند از ارات

و اگر تعریف او نبودی خاص او را نشناختندی پس درست گشت که همه را بوی ایشناخته و در زیر این سخن اشارت است که
 خلق را از آنجا که خلق اند از معرفت معزول نه اند نه آن شناسا و نه آن خواهد که او را بشناسد چه آن شناسا و نه آن خواهد که او را بشناسد
 جل و تقدس و هذا كما قال محمد بن واسع رضي الله عنه و رأيت شيخنا الا و رأيت الله في قال شيخنا ما رأيت شيئا الا
 و رأيت الله قبله محمد بن واسع بيگو چه چیز ندیدم الا که خدا را دیدم باز دیگر می گوید از جمله بزرگان که هیچ چیز ندیدم
 مگر خدا را پیش از این دیدم و این هر دو سخن بزرگ اند اما دیدن خدای در چیز بطریق استدلال است از صانع بصانع که به صفتها
 بر صانع گواهی است و هر چه با بر فاعل دلیل است در هر چیز که بنکری که کار او را در و بینی لطافت صانع ترا بر لطیفه صانع
 دلیل کند همچنان که در ترا دیدم صانع کی صانع می بینی تا بزرگان چنین گفته اند که یعقوب علیه السلام در یوسف یوسف را علیه السلام
 نمیدید کن من را در خلقت یوسف زیادت لطیف بود که در خلقت آن دیگر برادران نبود یعقوب علیه السلام نظاره آن لطیف بود
 نظاره یوسف از بهر آنکه اگر بسته گشتن یعقوب یوسف از بهر ولادت بودی دیگر او را در ولادت با او شریک بود بهر شایسته
 بایستندی و در و انباشد که نظر شهوت بود که این فلن برین بابی کفر است و نیز محبت را آنجا عطف نبود از بهر آنکه محبت محبت
 مخلوقان خدمت است و از یوسف علیه السلام خدمت نبود و از دیگر برادران خدمت بود اگر محبت بعلمت خدمت بود
 ایشان از یوسف اولی تر بودندی درست گشت که یعقوب نظاره صانع بود تا و صانع بصانع نظاره میکرد و عزیز تر از یوسف
 یوسف را از بهر آن بود که تا در نظاره او او را بادوست زیادت مشاهده لطفت می افتاد که با دیگران نبود و او بسته لطیف
 بود و بسته یوسف و مثال این سخن در تعارف خلق نظاره کردن است در آئینه آن کس که او در آئینه نگرد و او را در دیدن
 آهین نیست مراد او از آئینه صورت خویش دیدن است و اگر مراد عین آهین بودی پاره دیگر بسته کن و آن فکند بهر
 و آئینه در کنار نهاده آن عزیز می آئینه را فایده نفس او نبود و کن عزیز می از بهر آن بود که چیزی می بیند که دیگر آینهها می بیند
 پاره آهین که اندر وی خیال صورت خویش کردند از همه آینهها عزیز تر آمد و دیگر آینهها را پاک و خاک رو دادند و آئینه را با
 گرد و خاک نگاهدارند اگر کرد و او را بسایید و بوم بر زمین بوی رسد و رنگ گیرد و خوارترین از دیگر آهین گرد
 قیمت و مقدار او برود پس چون صانع همچون آئینه است همچنانکه ناظر در صانع را بیند و صانع در صانع نه پس هر چه
 آئینه است تراف قیمت بیشتر گیرد و همچنین نیز هر صانع که بصانع راه پیش نامد عزیز تر گردد و ولالت لطفت نمودن در یوسف
 علیه السلام پیش بود بر پدر او عزیز تر بود همه فرزندان عزیز بودند همچنان که همه آینهها آهین اند کن یوسف علی آئینه شریف
 آنکس که او در چیزی خوشتر ببیند آن چیز را عزیز تر از همه چیزها دارد پس کسی که از چیزی دوست ببیند اولی تر که او را از
 همه چیزها عزیز تر دارد که دوست از همه عزیز تر است هم از نفس هم از جان هم از دل اینک این سخن گفته است مادایت شعیبا الا
 رأیت الله في عينه من اين باشته تا بزرگان چنین گفته اند هر که غیر حق پرستد نه از بهر آن پرستد که او را حق تعالی بنیاد کن بایست
 حق چون بحق راه نیافت دست در صانع او زد بر نقش عشق آوردن بر نقش عشق آوردن است و صورت را مستودن مهور را
 مستودن است از بهر آنکه نقش بر نقش نقش گشت و صورت به صورت صورت گشت هر که گوید این صورت نگر چنانست که گوئی
 همیگوید این لطیف نقش نگر چنانست که میگویدی این لطیف نقش نگر الا و رأیت الله في عينه من اين باشته و این سخن نهایی است

شرح توحید

بر قول طایقی که میگوید و الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء و انظاره رحم نیست مراد از نظاره صنع است در رحم
و جایی دیگر گفت و صورکم فاحسن صورکم مراد نمودن صورت مانیت با چه ما خود صورت می بینیم دیده را نمودن محال
ست لکن از صورت مراد مصور نمودن است تا از صورت مصور بیننده صورت و همه آیات قرآن بایه معنی است که اولایت الله
فیه این باشد و آنکه گفت که اولایت الله قبله این را معانی است یک معنی آنست که صانع همیشه بر صنع سابق است نخست
وجود صانع است باز صنع فعل او و باز حصول مصنوع پس از مصنوع بصنع نگردد و از صنع بصانع نگردد و بیننده وجود صانع
پیش از صنع از نظاره صنع فارغ گردد از هر آنکه بهر صانع او ای است و آن اولیت صانعها بصفتی است که نظاره کردن آن
خلق را که از خاک دیدن که اصل آدمی است علیه السلام لطافتی نیست چون بصنع حق تعالی آدم گشت جانی نظاره خلق گشت
تا سجود ملائکه گشت آن قیمت خاک را بنمود آن قیمت صنع حق را بود پیش از صورت آدم بیند آنرا که از خاک آدم تواند کردن
که اولایت الله قبله این باشد و هم برین قیاس جوهر را از استخوان آفرید و ناقه را از سنگ و شعبان را از چوب و عیسی را
از باو اصل جوهر را لطافتی نه چون صنع حق تعالی در جوهر پدید آمد چندان عجائب و آیات ظاهر گشت و آن عجائب
و آیات در عیسی و ناقه جوهر ایشان کرد لکن لطافت صنع حق کرد آنرا بیند که این لطافت در جوهر نهاده جوهر را
که اولایت الله قبله این باشد و ازین لطیف تر هست هر کجا که در خلقت لطافتی نهاده اند باصل جوهر او باز گردد یا مصلحت میدهد
یا نطفه یا علقه که در نظر را شاید و نه شمر او نه ذوق را بلکه طبع همه از و بگریزند باز دور نظاره کند صنع کس بیند که او را بحال
رسانید که هر چه را بوی مثال کنند او بران چیز زیادت آورد و غریبت آورد و در عالم چیزی نباشد که با وی مانده کنند الا آنکه
از نقش نکوتر مثل به نباشد و صافان عالم عاجز آیند بالای او را به سرو مانده کنند یا بقضیب سرو را و قضیب را خرامیدن
کو گشتنی کردن کو قبض بسط کو استنشاد استوا کو روی را باده مانده کند ماه را دل بودن کو اسپر کردن کو ماه را جاشی کو چشم
هنر گس مانده کند تر کس را غمض و فتح کو جادوی کو دل بودن کو دیدار و لطافت کو فتور کو غشج کو و شمار کو رخ را باله مانده
کنند لاله را طراوت خدین کو که بیک با و هو ابریز بقدر خدین کو سخن گفتن و می را بش کرمانده کنند شکر را عبارت کردن
کو گاه از ختن گاه تا ختن کو و شام دادن بقباب کو و بنواخت زنده کردن کو یعنی را بشمشیر مانده کنند شمشیر را لطافت
شیر کو حلاوت جمال و جگر کو چون بینی برداشتن جمال کل وجه برداشتن بینی روی را تاج ست سر را چون بینی برواری
همان وجه صیقل قیچ گردد و بهما را بعقیق مانده کنند عقیق را لطافت لب کو و آن باز کردن و فراز کردن کو لذت بوسه کو
دو ابرو را بکمان مانده کنند کمان را از زوزد لب بانی کو مژه را به تیر مانده کنند تیر را در جگر خلیدن کو این ست عجز خلق از
وصف صنع چون وصف کردن صنع چنین باشد که خلق از وصف کردن او عاجز آیند وصف کردن صانع چگونه باشد
انگاه چون ناظر نظاره کند در لطافت این صنع که بعضی از و یاد کردیم باز جوهر او نظاره کند جوهری بیند که هیچ تشبیه که
طایفهها از و بزرگان نخواهد که هیچ تشبیه از و بیند یا دیان او را بخشد یا دست او را باله یا بینی او را بیدار نگاه چندین لطافت
بیند در هر یک کرده تا نظاره او راحت جان گردد و در قرب او حیات گردد و بعد از موت گردد و پس دانند که این هنر جوهر نیست
در صانع است در آن جوهر نظاره آن منش کند و از صنع بصانع نظاره کند بنظاره جوهر نیز و از و اولایت الله قبله

مراد از نظاره که میگوید و الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء و انظاره رحم نیست مراد از نظاره صنع است در رحم

و جایی دیگر گفت و صورکم فاحسن صورکم مراد نمودن صورت مانیت با چه ما خود صورت می بینیم دیده را نمودن محال

ست لکن از صورت مراد مصور نمودن است تا از صورت مصور بیننده صورت و همه آیات قرآن بایه معنی است که اولایت الله

فیه این باشد و آنکه گفت که اولایت الله قبله این را معانی است یک معنی آنست که صانع همیشه بر صنع سابق است نخست

وجود صانع است باز صنع فعل او و باز حصول مصنوع پس از مصنوع بصنع نگردد و از صنع بصانع نگردد و بیننده وجود صانع

این باشد و شاید که معنی قول او که در آیت الله قبله یعنی پیشی وجود نباشد لکن معنی پیشی لطافت باشد و معنی این
آنست که در صانع نظاره کند و اندک صانع ازین صانع لطیف ترست از هر آنکه در شاهی بیند که همه صانعان از صانع خویش
لطیف تر اند لطیف هیچ نقش بلطف نقاش ندارد و لطیف هیچ صانع بلطیف صانع ندارد چنانکه کوزه بکوزه گرانند و خاتم
بصانع نماند و آفتاب به رُو گر نماند پس بیند پیشی صانع در لطیف خود و بر مصنوع بصانع و بماند بصانع پر و از و در آیت الله
قبله این باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که معطی لا محاله پیش از عطا باشد و عطا را بمعطی بماند معطی را
بعطا و هر تری که از ان او بکند و نظاره دیدن مست بار او را از دیدن بر مشغول کند لا و آیت الله قبله این باشد شاید
که این را معنی دیگر باشد که او را پیش از همه چیز بماند بمعانی او را قدرت پیش از همه قادران بیند بهیست قدرت
او را از خوف اغیار فارغ کند و علم او را پیش از همه علم عالمان بیند جلالت او را از شرم همه عالمان مشغول کند
کرم او پیش از کرم همه که باین بیند رجای او را اغیار بر و سلطانی او را پیش از همه سلطانان بیند عجب اغیار
از و بر و غنای او پیش از غنای همه غنیان بیند طمع او را اغیار بر و محال باشد که از قادر بجا آید و از غنی
بفقیر آید و از کریم ببلیم و از باقی بفانی آید چون پیشی او درین صفات و معانی که یاد کردیم بیند مشغول او گردد
و بغیر او پر و از او آید و آیت الله قبله این باشد و شاید که این را بهتر ازین معنی باشد و آن آنست که صحبت حق بماند
پیشی دارد و صحبت خلق مخلوق با او بی علت دوستی نکند باز حق تعالی بی علت دوستی کند بر کند و مکافات نخواهد
عیب پوشد و پرده ندارد و خدمت با تقصیر و او را در عطای بی شمار بخشد و جفای بی شمار آرد و وقتی را بجا و دان
مکافات و هر و انواع برادر را بر توان شمر و ان تعالی و انعم الله لا تحصى و ها پیشی حق تعالی باین معانی بیند بسته او
گردد و خلق پر و از او آید و آیت الله قبله این باشد و شاید که این را لطیف تر معنی باشد و آن آنست که هر چه او را دهند
از نعیم کوین آن نعیم را دانند که نعم نیست ترسد که اشتغال او بنظر نعیم او را از نعم مشغول کند و از بهر این است که
اعداد متخص اند بنعیم و اولیا متخص اند ببلکه نعیم از دوست مشغول کند و بلا بدوست رساند با نعیم آرا میدن است و از بلا
گره بخشن است نعیم دوست نه و بلا دوست نه این یک با جز دوست بهر امید دوست بگذاشت و آن یک از جز دوست
بر امید دوست رسید بلا و ام است و کشتن و نعیم بخنیق است و انداختن چون اولیا این بدیدند از همه بگریختند و در عطا
معطی دیدند و در بلا مبلی لذت نظاره معطی مرایشانرا از لذت نظاره عطا مشغول کرد و لذت نظاره میله ایشانرا
از نظاره الم بلا مشغول کرد با معطی بماند و بطلان پروا خشنه با میله بماند و از بلا خبر نداشتند لا و آیت الله قبله
این باشد و ازین نکته تر هست و آن آنست که بدیدند که حق تعالی بود ایشانرا پیش از آنکه هیچ چیز نبود ایشان را
از هر آنکه جز حق سبحانه و تعالی مران باشد تا نخست من نباشم باز حق مر بود پیش از آنکه من بودم محال باشد که من بجای
بگذاردیم آنکه مر بود پیش از آنکه من بودم از هر آنکه تا من نباشم مران باشد و نیز دیدند که هر چه ما را بود آب گاه بود و گشت ما را
بود اگر ما را باشد که من ما را باشد اگر ما را نباشد و نه ما را باشد و نیز دیدند که هر چه ما را بود آب گاه بود و گشت ما را
نخست مر بود اطلاق او سخن را اختیار نباشد چنانکه خدای تعالی گفت انزل الله من السماء ماء فاصبحنا نهرات و نیز دیدند که عالم حق تعالی

بشخصی میفرماید اگر دیدن در بر او خویش نظاره میفرماید نشان را از نظاره میفرماید مشغول کرد و آیت الله قبله این باشد و شاید که
این را بر این معنی باشد که آن است که قبله این معانی نباشد لکن قبلی بآن معنی باشد که فی الله خالق عن کافک لا یخلف عنه
شیء بعد فوات و بعد او بجای کل باشد بقوم مقام کل در هیچ چیز بجای او نیست که این صواب مناسبت و لا یقوم مقامه فوات
کل با وجود او و دوست نه فوات در وجود کونین با فوات او عدم است نه وجود چون پیشی حق بر کونین باین معنی بر دیدن نظاره
حق گشتن و خلاق میفرماید که آیت الله قبله این باشد قال ابن عطاء معرفت الی العاقبة بخلفه لقوله تعالی
انما یظنون الی الابل کیف خالق السماء کیف رفعت الی الجبال کیف نصبت الی الارض کیف سطحت
وان المذاهب تکلامه وصفاته افلا یتدبرون القرآن وینزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین و الله اعلم
الحسنى وقال الحق الی ربک و الی الانبیاء و انفسه کما قال کذاک اوحینا الیک روحا من امرنا و قال الله تعالی
الذی الی ربک کیف مد الظل لا یسئلک احد به حرام را بخویشتن شناساگر و انید خلاق خود و خاص را بکلام خود و صفات خود
و انبیا را بذات خود یعنی اسباب معرفت مختلف است سبب معرفت عاقل است از خلق بخلاق راه برسد و از فضل الهی ارضی
بصانع با برین دلیل آورد قول خدای را افلا یظنون الی الابل کیف خلقت فی نکره بیشتر که چگونه آفریده شد را با برین
خلقت او چگونه بیشتر خلق را و نیز گفتند که این ابل سواب است فی نکره برین آفریدن او و بار برداشتن او و در هوا
رفتن و بار بردن او و الی السماء کیف رفعت و با سامان و بر داشتگی او و بفرارخی و برنگی او و در هوا ایستادن او و الی
الجبال کیف نصبت و بکوهها و بپای کردن او و بهیبت و برنگی او و زمین و برداشتن او و الی الارض کیف سطحت زمین
و گستریدن او و بر آب قرار گرفتن او و این همه از نمودن است از خلق بخود بآن معنی که رفتن او در هوا دلیل است بر برین و ایستادن
آسمان دلیل است بر دارنده و برپای برداشتن کوه دلیل است بر نهند کوه و قرار گرفتن زمین بر روی آب دلیل است بر گستراننده
و جماعته گفتند که این چهار چیز را مخصوص کرد تا از بهر آنکه زمین زیر پای است و آسمان زور سرست و کوه پیش چشم است
گفت خواهی زیر نگرو خواهی ز بر و خواهی پیش نگر تا بهر دلیل و حجتی بینی لکن چون این هر سه ساکن بودند همچنانکه
ساکن بر ساکن دلیل است و متحرک بر متحرک یا کرد و آن سرست و با برست متحرک و حرکت هر دو دلیل شود بر کردگار
نویس و متحرک خویش هم چنانکه ساکن و سکون دلیل اند بر کردگار خویش و در زیر این رمزی است عجب و آن آنست
که چون کوه و آسمان و زمین دلیل خواست آوردن بر کردگاری خود و این همه ساکن اند و هم خلق افتاد و یک ایشان سکون
بطبع خویش گرفتند این و هم به ابل برواشت و ابل را بخواب است بنمود که اگر سکون سبب ایستادن است حرکت
سبب افتادن است آسمان ایستاده است و بر چنبد نه ابر افتاد که چنبد و نه آسمان که بایستاد تا خلق بداند که
متحرک و ساکن هر دو بخود ایستاده اند بلکه بر اندر ایستاده اند و ازین عجب تر آنست که قطره آب از ابر جدا گشت
فرود و پدید نیامد و باز آن ابر با گرانی و سری باز فرودید و بایستاد و اگر قطره را ثقل و فرود آورد و ابر ثقیل تر اوی تر فرود آمد
و اگر این ابر از بر خفتن و ثقل و ثقیف تر اوی تر بنا افتاد پس ثقیف تر افرود آورده و ثقیل تر را دارنده شد
و اگر این متحرک از بر خفتن بر هوا ایستاد و آسمان ثقیل با ثقل او بر هوا ایستاد و ازین عجب تر آنست که طبع همه چیزهای

قبیل فردوسین است چون آب و خاک طبع همه چیزهای خفیف برودین است چون آتش و باد این برودانید و چون آتش و باد و نه فرو و اند چون آب و خاک بلکه مستوی برودانید و در پیش قافله و ال پس سابق نه در حال نه در بر مسکن نه
بله علاقه میدواندش و به اسباب سیراندش تا بداند که او را دو اند و در و انده است اینک راه نمودن عام بخلاق چنین
باشد که یاد کردیم و اگر در بیان این معانی سخن گویم عمر بسیار آید سخن را نهایت نیاید لکن در هر خلقی حق را لطیف است که در آن
دیگر نیست نافروزان خلق بتظار کمال طبع حق کند از آن لطیف صنع بر لطیفه صانع و لیل کند اینچنین راه یاد حق را
برین وجه بشناسد این نصیب عام است باز خواص او را بحکام و صفات او شناختند یعنی شناختن حاصل و در کلام و صفات
او بودند نه خلق او از صفات او صفت را برودند و از اسم مستحق راه برودند برین دلیل آورد که خدا میگوید یا فلاستید بشعرون
القرآن و قرآن کلام اوست و صفت او چنین میگوید که چرا اندیشه نکنید در قرآن که کلام من و صفت من است عبارت
و بیان او بخلق را و هم خلق از فضل عبارت او عاجز آمدند و از آوردن نیز بچنانکه از بیان او عاجز آمدند و چون از عبارت
و بیان چیزی عاجز یافتند از نفس آن چیز عاجز تر نیز گفتند و نازل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للذین
الایده بیان کرد که قرآن شفا و رحمت مؤمنان است و همین همان قرآن پاک و دشمنان است عین یک چیز یعنی و هم یک
چون تیراند بود متماثل نفس باشد لکن باز نیاید که در هر چه باشد هر چه خواهیم توانم کردن از عین یک شیئی اگر خواهیم پاک آرم
و اگر خواهیم نجات دهیم و خبر داد که انزال قرآن شفا و رحمت مؤمنان را و این قرآن کلام اوست و صفت اوست
از بیگانه که آتشنا گشتند و شفا یافتند بصفت ما گشتند و از در است که گشتند و شفا یافتند بصفت ما یافتند و از در است
و بعد که بر شفا یافتند و شفا یافتند بصفت ما یافتند یعنی صفت ما بود که ایشان را یار شد و نیز گفتند و شفا یافتند بصفت ما یافتند
فاد خواجه به ما را نهامی من خواند که نامهای من گوئید هست یعنی از نام من راه برید تا مرا که کسی اسم از نامم برداشته
یعنی از عزیزترین صفت که چون من هر چه نام من از من رو آید باشد که زائل گردد و باشد که هر چه صفت من است که هر که
زائل باشد مرا چون بداند که پاک مرا نامی است از کی پیدا شود و شما را که پاک مرا زوال نیست و غیر ما را خداوند گردان آگاه
رو آید باشد که پاک مرا زوال آید و پاک را طبع کردن آگاه باید که هر مراد از آید یعنی استقامت کردن آگاه باید که غنائی را
فقر آید و غنی را اعتماد کردن آگاه باید که قدرت ما را بجز آید یعنی استقامت کردن آگاه باید که سلطان را بر عزال آید و از ما
این بود که آگاه باید که ارادت ما را غفلت آید از آن سیر آگاه باید بود که هر که ما را نام آید پس چون خاص این
اسما و صفات بداند متماثل معانی این اسما و صفات تعلق کردند و از غیر او متعلق گشتند و اینک نام و صفات خاص و عام و صفات
او این صفت از اسم مستحق که بر شفا یافتند و از صفات او صفت و در کمال افعال و بر او برید با و می باشد چنانکه عام از خلق بخلاق
اگر صفت را از اینها را علیهم السلام معروف کردیات خویش تا از هم با و گوئید گشتند و از غیر خودی و از صفات و صفات
عام مشغول افعال گشتند و این صفات بر او افتاد باز خاص مشغول صفات او گشتند از افعال یا و فیما و در و از اینها
مشغول بودند گشتند از آنکه صفات بی نهایت گشتند باز این را در کمال قدرت کمال الله تعالی و کمال الله تعالی و اینها
روحانیت از اینها بداند و اینها را بیشتر بر پیغام فرستادیم چه میل اینچنانی است که گوئی چنانکه آمدن او بدین فرستاد اینها

دلیل در راه ناپدید شدن بنیامی او که حق را نمی بیند بان دلیل میناشود تا به بیند همچون یعقوب علیه السلام پیرین پس چون
یعقوب علیه السلام رسید نیز پیرین حاجت نیامد آن پیرین که کشت بود حجاب گشت تا دوست غائب بود پیرین
غیبت را حضرت کرد چون دوست حاضر گشت اگر پیرین مشغول گشته حضرت غیب گشته و این سخن که گفتیم که در حال
مشاهده دوست از غیر دوست خبر ندارد این را نیز بخیر حجت آمده است که عبد الله بن عمر رضی الله عنه طوالت میکرد و اگر و کعبه
مردی برده سلام کرد و جوابش غرور و یکبار پیرش رفت و از او گله کرد و پدر با او بیگفت پس جواب داد پدر را که ان شاء الله فی ذلک
المکان پس چون عبد الله بن عمر رضی الله عنه این جواب داد پیرش عمر خطاب رضی الله عنه بر او انکار نکرد و درست شد که تواند بود
که عارف را با حق تعالی در سر جهان مشاهده افتد که از غیر حق خبر ندارد و ازین قوی تر و وسیله خبر به غیر است علیه السلام که گفت
لی مع الله وقت کاتبه فی مالت مقرب و کاتبه فی مالت مقرب را و نبی مرسل را در میان راه نمائند دلیل را
راه چگونه ماند و جمله این سخن آنست که هر کس که بخیر حق نظر میکند دلیل آنست که حق را ندیده است من مشاهده
الحق را که در بیگفت الی الی کونین پس هر که سید یا دید بگشت و هر که بگشت خود را سید دوست و ندیده است تا
پیرگان این ظاهر چنین گفته اند ما جمیع من جمیع الکائنات الطریق فاما من وصل الی جمیع هر کس که رسید یا دید از نظر
غیر جهان ترسد که از آثار حق غائبان را دلیل است در غیب نیست یا بصانع رسید یا دیدن حق در حضرت پرست است فی ظلم
الی شئ و الحق فی مشاهده الحق فکما فی الغیب و ازین جمیع سخن است عبادت حق و غیب است و جمیع از پیر گشتند
شاید که این سخن از پیش بر دارند تا و اصل گردد باز دیدن غیر دوست در حال مشاهده دوست نمیدری و افکنده که هرگز آن
حجاب بر نشیر و هذا فی طایفه من الحق تا فی طایفه من الحق فی تالیفها بسلطان این پیدا شدند پیر آید و
حق است که روشن بیاورد در غیب و ان غیب است و در غیب است یعنی سلطانی تجلی الحق در سر من پیدا کرده است در روشنی
گشته چنانکه میاید که غیر او را هیچ راه نمائند است این باز اگر گشت و معنی دارد یا اشارت کرد و بد آنچه پدید میاید و هرگاه کسی که
در حق نگردد و اصل حق را در اینجا بیند اشارت او به این صانع نیست بان افتد که او را در صانع ظاهر میشود و این را معرفت است میان
خلق که کسی که چیزی را جوین باشد چنانی از نشانی یا بدگوید و دست را یا فتم اگر چه نیافته است اشارت پدید آید کند
و نشان و هر دانه سبب نشان یا بعضی بزرگان در قول خلیل علیه السلام که گفت هذا دلیلی چنین گفته اند اگر چنان
بودی که اشارت بگوید یا بفرما یا شمس بودی چنین بودی که بر بنیاد و نیست و آن عبارت از حق است لکن خلیل علیه السلام
مقام اول بود و آن مقام استدلال و طلب کردن است چون در دلیل دوست را بدید باز یا اشارت کرد و بدی عبارت
ظاهر بود و اشارت باطن پس متمحان ظاهر نشیند و ابراهیم را هر دو باطن بود شاید که معنی بیت این باشد که یاد کردیم و
شاید که درین رفرس ازین نکوتر باشد و ان تجلی حق خواهد مرسر که حق را در سر من تجلی افتاد و چنانکه سلطان طلوع و طلوع
و تلالو او غیر او را از سر من منبسط کرد و این بشا به ظاهر است نه بینی که تاشب تاریک است ستارگان مرئی اند چون آفتاب
بر آمد ستاره فانی گشت لکن خلق او را نمی بیند آن نادیدن دلیل عدم و فنا نیست لکن قوت جنبای شمس آمد ستارگان را
طسیر افتاد و امحاله سلطان حق از آفتاب غالب تر و کون و جنب جلال حق از ستاره و جنب آفتاب مکرر آفتاب را با ستاره

حق انشا پس تا به پدید آمدن از کبریا کلمات

الکائنات

بعد از آنکه در وجه شاکت و محال با خلق می دانست و شاکت نه محال باشد تجلی نفس و ملک
 نجوم را از عین منطوق گزیدند باز تجلی حق در سر بنده کونین را منطوق کنند ازین معنی گوید ابو یزید رحمه الله که او بعد از الکون
 صندقه صابقی اکنون و کما هو فیته تا بزرگان چنین گفته اند که خلق بحجاب قائم اند نه بشا هه باز سر بشا هه قائم است
 نه بحجاب اگر بحجاب بر جای باشد در خلق ظاهر را ظاهر بقایا بدو اگر بحجاب بر خیزد و متلاشی گردد باز صفت سر بر خیزد و متلاشی
 چون بحجاب یا بد متلاشی گردد چون مشاهده یا بد بقایا بد چنانکه سر با ظاهر خندین اند صفات شان خندین اند بقا
 ظاهر فنا سرست و فنا را ظاهر بقا سر قرب ظاهر بعد سرست و بعد ظاهر قرب سر حیات ظاهر موت سرست و موت ظاهر
 حیات سر حجاب ظاهر کشف سرست و کشف ظاهر حجاب سر حقیقت سرست و حقیقت ظاهر حقیقت سر حقیقت سرست و حقیقت سرست
 بذات خندین اند صفات خندین اند لکن این سخن عیار فی و اشارت نیست دیدنی و شنیدنی است و نزدیک است به ظاهر
 اصحاب باطن می بینند اند چنانکه پیش از این بر دیوانگان خندید و دیوانگان نیز بر پیشاران خندید و چنانکه پیش از این
 برستان پیشاران افسوس دارند چون دیوانگی از جن افتد یا از سر حال چنین باشد سرگرد و بیخود و کار حق است
 چگونه باشد از بیت دیگر گفت که لا یعرف الحق الا من یعرفه لا یعرف الحق الا من یعرفه لا یعرف الحق الا من یعرفه
 حق را اگر نکند که حق او را نشناسد اگر داند نشناسد قدیم را اگر بداند نشناسد فانی در بین نیست و سخن سرست یکجا آنکه ملک سرست
 خلق حق را تعریف نمی کند تعریف حق است یعنی نه یان یا بند که بگویند شایسته یان باشد که او بدو نشان علت یافتن
 و ادین است و تعریف نه یعنی که چون مورد تعریف را در طلب ما که شود و وجود را اسباب است یکجا وجود بدل است
 و کسب و اندر و شرط چون هیچ و یکجای بدل شرط نیست لکن طلب شرط است چنانکه بهیم و یکجای جان بدل کردن
 شرط است چون غیبت و یکجای ملک به این هر چه اصل بد چون میراث و یکجا باشد که کسب شرط را ملک اندر چون کسب
 پدر و پسر را ملک اندر شیری در ملک و پسر و پسر در عقد نکاح و لکن این اسباب که مختلف اند در هیچ علت ملک نیستند
 و علت وجود و غیبت علت وجود و ملک ملک است پس اگر اسباب و طلب علت بودی وجود ملک است اسباب به سبب و
 به طلب ملک گذشته و یکجای به سبب اصل آن در خلق بدانند که اسباب جایهای دیگر علت نیست اینک حکم وجود چه چیز که
 ملک که شاید در تحت تصرف شاید وجود او را علت نیست چون ملک یک حق پس حق که ملک نشاید و بود و تعریف و انباشت
 و از مکانی غائب نباشد و یکجای حاضر نباشد تا از مکانی غیبت به مکانی حقیقت طلب کنندش و در زمان موجود و نشاید
 و از زمان معدوم نشاید تا از زمان عدم به زمان وجود طلب کنندش آن کس که صفت این باشد وجود او را علت به بگوید
 باشد چه جویندش و یکجا جویندش و کی جویندش و از که جویندش و چگونه جویندش که کجا است تا آن مکان طلب کنند
 و یکجا زمان است تا در آن زمان طلب کنند و بگویند که از آن کس طلبش کنند تا جانی پیش آن کس بر شمار
 کنند که هر چه را بتوان جستجو یا فتن چون بتوان یا فتن توان گرفتن و چون بتوان گرفتن و فتن و فتن و فتن
 کردن باز به بیت دیگر است که گفت قدیم را محدث فانی نشناسد خلق محدث فانی اند به حق قدیم و باقی است
 معنی این سخن آنست که هر دو شاید است و فنا انتها قدیم را نه ابتدا است و نه انتها با ابتدا آنرا که ابتدا نیست چه گونه

توان شناختن و با آنها را از آنها را چگونه تواند شناختن گیر که محدث تا اول حدوث خویش حق را طلب کند چون اول حدوث
آتش پیش از حدوث عدم بود معدوم طالب چگونه باشد و گیر تا وقت فانی خویش حق را طلب کند چون بنهایت رسید فانی
گشتت فانی طالب چگونه باشد و جمله این سخن را معنی آنست که محدث را بر قدیم راه نیست راه بودن در چیز تصرف کردن
ست قدیم را در محدث تصرف روا باشد چه محدث را در قدیم تصرف روا نباشد چون محدث جای تصرف است معدوم بود
و چون گشتت موجود بود معدوم گشتت تاثیر تصرف قدیم را پس چون بر قدیم حدوث بعد عدم روانه فانی بعد الوجود و نیز روانه
تغییر محال است روانه نیست و زیادت ذات روانه نیست درست شد که خلق را بر وی طلب روانه نیست هر که او را بیافت نه بان
یافت که طلب کردیش چه بان یافت که حق او را طلب کرد و همیشه موجود معدوم را طلب کند نه معدوم موجود را باقی فانی را طلب
کند نه فانی باقی را حاضر غائب را طلب کند نه غائب حاضر را موجود حق است و معدوم خلق باقی حق است و فانی خلق طالب
حق است و مطلوب خلق طالب او او را بیافتند نه بطلب خویش اگر منع کند وجود خود را از خلق که است قدرت آنکه منع از
میان بردارد و اگر راه بکشاید که است قدرت آنکه در میان حجاب افکند آنکه او را بپای او نهد و آن یافت او را بپای او
کی توان یافتن که استدل علی الباری بصدور این حدیث از ائمه انصاریان راه نتوان یافتن بر که و گار بگوید او
یعنی نشاید که گشتت دلیل گردد و استنقض همان را از هر آنکه اگر دلیل توان بودن از منع بصلح جز برستی و نصیحت
راه نیست از هر آنکه بر صانع که دلیل گردد و بر صانع خویش مانده باشد آن صانع در صانع را بچند وجه یک آنکه همچنانکه
همه صانعها جوهر اند همه همان جوهر اند و حق تعالی به جان صانعها جوهر است و جوهر نیست و همچنانکه همه صانعها
اجسام اند همان اشیان نیز اجسام اند و حق تعالی صانع است همه اجسام را و جسم نیست و همچنانکه همه صانعها
در مکان اند همان نیز در مکانند باز حق صانع است مکان را و آنکه در مکان است و خود در مکان نیست همه صانعان
و صانعان در زمان اند و حق در زمان نیست و همچنانکه همه صانعها در زمان است و آخرت است هر صانع نیز که می نیست
او را اول و آخر نیست و حق تعالی صانع است و او را اول و آخر نیست و همه صانعان به علت علاج کنند و حق صانع است
و او را علاج نیست و همه صانعان کار بآلت کنند و حق صانع است و او را جوهر و مایه بکار نیست همه صانعان
بذات خویش تغییر اند و حق تعالی صانع است و تغییر نیست و هیچ صانع نیست و نیست که در حق تعالی صانع است
که نیست از آنکه گشتت را به گشتت کند و همچنین مثالی بسیار است و با اول کتاب گفته شده است پس اگر
از صفت های حق تعالی دلیل بریم بصلح بان تو انیم بدون که بر صانعی که می بینیم در عالم و انیم که او را صانعی است همچنین از صفتها
حق تعالی دلیل بریم بصلح بصلح آن صانع که صانع و مبدع بود و از هر آن دلیل گشتت صانعی ایشان که بسیار در صانع خویش
دانند و چنانکه یاد کردیم باز روا نباشد که هیچ صانع حق بصلح مبدع و مبدع و جوهر چگونه راه بودن جز نشاید باشد باز درین
بسیار اشارت کرده و بگوید که گشتت را به گشتت کند تا این حدیثی عن ائمه انصاریان ای بینشی عن زمان قبل از حدوث گفت هرگز ویدید
معدوم که خبر داد پیش از خویش بنیانها معنی این سخن آنست که محدث را راه نمودن تا اول خویش پیش نیست چنانچه معدوم
گشتت همین راه چگونه نماید که معدوم دلیل محال باشد پس هر محدثی تا آن وقت که او را احدی نگردد اگر دلیل گردد بر که و گار

خویش پیش از آنکه او را احداث کند و دلیل نبودن حق بود پس دانستی که هستی حق بدلیل قائم نگشت باز بهیئت دیگر گفت
 کان الدلیل له منه البديه من شاهد الحق فی تنزیل و فرقان و دلیل و از و بود و سوی او بود و بوی بود یعنی
 دلیل از خویش تن را نه بود و لکن از و بود که دلیل را در هرگاه که اندر رهنمایند او بودند و دلیل این است در شاهد هر یک
 که بنندگان خود را فرمایند تا کاری کنند از غیر یا از شرفا علی بحقیقت خداوند باشد نه بنده تا گویند خلق کلامی فلان و قبل فلان
 و ضرب فلان آنجا که بنندگان فاعل و مختارند فعل ایشان منقول است یا آمر پس و لایکی که مسخرات اند و فاعل و مختار
 نیست محال باشد که راه نمودن فعل ایشان باشد نه فعل مسخر ایشان تا آنکه مسخر را خود اختیار نباشد از ویر آنکه مسخر منقول
 باشد و مسخر را اختیار نباشد چه اختیار فاعل را باشد و نیز راه نمودن فعل محکم متقن است فعل محکم متقن جز از حی قادر
 عالم روا نباشد و چون صفتها بیشتر جمادات اند و ایشانرا حیات نه و علم و قدرت نه محال باشد که ایشان رهنمای باشند
 و ازین نیکوتر نیست و آن آنست که رهنمایند بر تر باید از آن کسی که او را راه نماید نه بینی که چون رهنمایند عالم بود و جابل
 عالم بر تر از جابل بود چون ره برنده و آن مستدل است حی عالم قادر مختار است و آن جمادی عالم قادر مختار نیست و روا نباشد
 که عاجز راه نماید قادر باشد درست شد که از عالمه و قادر تر باید تا ما را راه نماید و این نیست مگر حق تعالی و چون جابل
 نتواند که عالم را راه نماید با آنکه این جابل حی است و قادر است محال باشد که جمادیکه او را هیچ وجه علم نیست و حیات نه و قدرت نه
 راه نماید باشد حی عالم قادر را باز گفت البیه راه نماید سوی او هم اوست نه غیر او از ویر آنکه آن غیر که ما را راه نماید خود هم
 راه نماید چون خود را دنیا بد مر راه چگونه نماید راه نمایی بخیری باید که عالم باشد آن چیز را با جابل را نماید تا این جابل
 بر راه نمودن او عالم گردد و و لایکی که جمادات اند ایشان را علم صانع نیست از ویر آنکه علم به تقدم حیات روا نباشد
 و جمادات را حیات نیست پس چون ایشانرا خود علم نباشد مر راه چگونه نمایند باید که راه نماید عالم تر باشد از این
 کس که او را راه نماید و عالم تر نیست مگر حق تعالی درست شد که رهنمایند به خود هم اوست باز گفت البیه راه هم
 بوی یا قیسم معنی این سخن و الله اعلم آنست که هر چیز را که بچیز میتوان یافتن این چیز علت گردد و آن موجود را و حق تعالی
 معلول نیست او قادر است و همه ضعیف قادر بر الضعیف توان یافتن او غنی است و همه فقیر غنی را بفقیر توان یافتن
 و او باقی است و همه فانی باقی را باقی توان یافتن و او مالک است همه ملک ملک از ملک بزرگتر از یافتن و ملک ملک را بملک
 نه ملک از ملک درست شد که او را هم با و توان یافتن باز بهیئت دیگر گفت من شاهد الحق فی تنزیل و فرقان
 گفت این سخن را از کواهی حق میگوئیم که در قرآن فرموده است شیخ رحمه الله گفت که این نزدیک من اشارت است بآنکه
 خدای تعالی گفته است و یهدی الی التوفیق و فی نفسهم حتی یقین و الله اعلم ما یشاء آیات دنیا هم گفت آیات
 ما را ایشان را دنیا پدیدار گفت او هر یک که بر بابی از علی کاشی شهید نگفت که ایشان را با کواهی چه گفت با ایشان
 که از این نیکوتر نیست و آن آنست که گفت اولی که بولایت خدای تو یا محمد ترا گواه بسند شریف است بر همه چیز با و دیگر
 آیات در پیش با و گویم کات الدلیل له منه البديه و الله اعلم ما یشاء و الله اعلم ما یشاء و الله اعلم ما یشاء
 له و لکای همه اینها را و وجود و توفیق و اولی که مالک اوست و وجود ایشان از و است و بقیه ایشان از و است

توحید نیست از برای آنکه نگاه که غیر حق بیند بیننده حق نیست و باشد که در وقت دیدن غیر حق هم بان چیز مانند دیدن حق نرسد
توحید کو یا حق بیند و باز غیر حق بیند این خود از همه محال ترست از برای آنکه هر که حق دید و اندارد و غیر حق نظر کردن از حق بغیر حق
نظر کردن اعراض است و من اعرض عن الحق طرفة عين لا یهدی الیه ابدا پس بزرگان و بیدان همه از حق بغیر حق نگذرد
از روی برون نیست اگر مقام عام است نمایند ایشان حق باشد هر چه بیند راست بیند توحید و ایمان نگذارند و اگر مقام خاص
باشد حق تعالی خواص خویش ابریدار خویش چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند هر ساعتی که خواهند بر رسوم خلق نظر کردند
چیزی از حقیقت حق در سر ایشان پیدا آید که کل کون در زیر آن متلاشی گردد و متلاشی نظر کردن محال است باز گفت هذل
عباده اهل الانظار به اعارفون به سرا و اعلان این عبارت آن کسان است که بحق منفرد اند و را شناخته اند با شکار
و نهان معنی این سخن آنست که و الله اعلم تا کسی سر خویش یگانه حق را نباشد که همه او را بینند و غیر او را نه بینند و خوف
او بر همه خوفها غالب گردد و در جای او بر همه رجا و جلالیت او بر همه جلالتها و سلطان او بر همه سلطانهها و قدرت او
بر همه قدرتها و قهر او بر همه قهرا و دیگر معانی همچنین یگانه گشتن بحق تعالی معنیش این باشد چون سرا و باین معانی
یگانه گردد و انگاه این عبارت او را و یا باشد و معنی یگانه گشتن سر آنرا چنان باشد که در پیش یاد کردیم از مصطفی
علیه السلام که گفت فی صبح الله وقت لا یسعی فی سلاک مقرب ولا نبی مرسل بحق تعالی منفرد گشته بود و سر او
غیر او را در میان راه نماده بود و نیز گفت انی است کما یدکوانی بیت عند ربی و بر وایت دیگر انی ظل عند ربی
ظلول نهار را بود و بیتیوت شب را بود و این عبارت از سر باشد نه از نفس نفس او بر و یا اصحاب بود و شب زمان
لا جرم سرش بحق تعالی منفرد بود باین وجه که یاد کردیم همه عبارتش از بود و چنانکه خدای تعالی گفت و ما یبسط عن
اطوی ان هو الا وحی یوحی لکن کمال القدر او را بود و علیه السلام کس را مقام او نباشد که هر کس را بمقدار خویش
باشد و هر چند که منفرد عبارت را اشارت از ان بیشتر زبان همه اشارت آنجا کند که سرنگرد و این را در شاهر
مثال است هر کس که در محبت کسی مغلوب گردد و همه دلش بر دوست نگردد و زبان همه سخن دوست گوید تا شایسته است بمثل
میان خلق که گویند من احب شیئا اکثر ذکرها و رستی محبت کن باشد که در پیش دل جز دوست هیچ چیز نماند چون جز دوست
نه بیند پاک گوید و از که گوید و اینک که گفت سرا و اعلان از سر شاهر باطن خواست و از اعلان عبارت ظاهر یعنی چون سرم
همه او را می بیند با هم همه از و گوید و هذا وجود الواجدین له و بنی التجانس اصحابی و خلاقی و یعنی این التجانس
یا اصحابی یا خلاقی و این بر طریق پندست یگوید یا مجتسمان من یا دوستان و یا یاران من وجود و اجدان اینست اکنون
معنی وجود یگویم گفت هذا وجود الواجدین وجود اولی اشارت بوقت است بوجد و وجود دیگر بوجد و یکمند هم است
معنی این سخن آنست که این عبارت از توحید حق سوترش از یک نیست که حق را یافت است یعنی چون بدل یا فتم است
یا فتم و دیدار یافت نیست نه دید از نفسی و نه دید از عیانی یعنی به دیده هست بقیین نه بسیار چون به دیده یافت که یافتن حق
جز دیدار نیست و چون یافت سوزان وجود او گشت و هر چه که سوزان باشد از سوزتن دل او ز فانی زنده و از ان زبانه
آتش در چیز پیدا آید اشارت و عبارت عبارت و دوست و اشارت شریقه از وقت آتش حقیقت باشد و بهشت را

شیءاً فوجودیت بعد و جودنا تسال غیرنا پس گفت بعد تعریفه المعرفه بها این معرفت حق است و به این راه و الف
 کثایت از معرفت است و این تعریف فعل حق است یعنی این قیام شاهد معرفت بمعرفت از معرفت در سر عارفان از
 پس آن حاصل آمد که او تعریف کرد خود را با ایشان و اگر تعریف او نبودی نه معرفت بودی و نه شاهد معرفت بودی و نه از
 جمله کون کسی را با و راه بودی باز شیخ رحمه الله در کتاب این سخن را بیان کرد و گفت معناه ان المعرفه لحدیکن لها سبب
 غیر ان الله تعالى عرف العارف فعرفه بتعریفه و معنی این سخن آنست که معرفت را هیچ سبب نبود جز آنکه حق سبحان و تعالی
 عارف را شناسا گردانید بخود تا بشناسا گردانیدن خود را بشناخت و دلیل برین آنست که حق تعالی کل مکونات را هست کرد
 و انگاه ملائکه را بیافرید پس آدم را علیه السلام بیافرید پس ملائکه را گفت انبثونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ایشان را
 خبر داد که ایشان چه چیز اند تا بعجز مقامند و گفتند سبحانک لا اله الا ما علمتنا محال باشد که مکونات ظاهر را بی تعریف
 او بشناختن باز مکونات غیب را بی تعریف او بشناسند آنکه حاضر شاهد مرئی را شناسد غائب نامرئی را چگونه شناسد
 باز آدم را علیه السلام تعلیم کرد چنانکه گفت و علم ادم الاسماء کلها باز امر کرد که انبثم باسمائهم محال باشد که
 آدم با مقام نبوتش و با صفوت و با خفاقتش و با تجودی ملائکه و با تخصیص خلقت بیدمی و دیگر خصائص آسمان و زمین
 که تعلیم کردش حق بداند و کسیکه او را ازین معانی هیچ چیز نیست مکن این چیز را رایج تعلیم او که داند و دلیل دیگر برین
 قول خدای است عزوجل که مصطفی را علیه السلام گفت ما کنتم تدرون ما الکتاب الا ایمان و لکن جعلناه نوراً
 ای لجعلنا عرفتنا کتابنا و ہمیشا هدایت الینا و لولا جعلنا ما کنتم تدرون من حیث انت ما الکتاب الا ایمان
 محال باشد که سید عالم و عارف ترین خلق را بی خدای تعالی بخدای تعالی راه نباشد پس غیر او را بی او راه باشد
 و قال بعض الکبار المشائخ البادی من المکونات معروف بنفسه طهجوم العقل علیه الحق اعز من ان یفهم
 العقول علیه گفت پیدا آمد که آنچه از مکونات بنفس خویش معروف اند از بهر آنکه عقل را ایشان راه است باز حق
 عزیز تر از ان است که عقلها با و راه یابند این سخن عظیم است لکن ما بمقدار فهم و فهم خود سخنی گوئیم و آن آنست که مکونات
 بر دو وصف اند یکی ظاهرند و یکی باطن و حق تعالی چون در عاقلان عقل نهاد از بهر آنکه او تا چون ظاهر را ببیند عقل
 چگونه آن در یابند پس هم بعقل باطن را بر ظاهر قیاس کنند و بدانند که باطن هم برین صفت است که ظاهر است غائب
 هم برین صفت است که حاضر است چنان معنی عقل را راه نیست باز طریق معرفت حق تعالی بر ضد این است چنان
 باید که ثابت کند که هر چه من در شاهد بینم حق تعالی غیر آنست هر چه من در کون می بینم مکن جز آن است پس عقل اگر جمع
 آمد معرفت تفرق است و تفرق ضد جمع است پس از چیزی ضد او چسبن محال است عاقل را کار ثابت آمد حقیقت
 معرفت نفی است هر چه عقل عمل میکند در اثبات او حق جز آنست آنچه عقل درو عمل کرد حق نیست از آنجا که حق است
 عقل ابوی راه نیست عقل عاقل هر دو مجویب گشتند و اگر بیان نکرده نه عقل ابوی راه بودی و نه عاقل را باز برین
 دلیل آورد و گفت و انه عرفنا نفسه اندرینا فقال المست بریک و لیه یقول من اننا نفهم العقول علیه
 چنان بعد از معرفت او را را تعریف کرد که من را به شما هم گفته آنست بریک و نگفت که من که اتم عقلها بودم

واقع گشته انگاه که آغاز کرد آشنائی افکندن را معنی این سخن آنست که چون باول حق خواست تا خلق را معرفت دهد
بعقل گفت من که ام عاقلان بعقل گفتندی تو رب مائی بتلقین حاجت نیامدی چون تلقین بالیست باوجود عقل نگفت
که من رب شما ام تا حجاب تو نیستند و ادن بلیه درست گشت که او را بعقل نشناخته لکن بتلقین او شناخته و ادن را
مثال است در شایه چون مادر و پدر تصور فهم کو کی خویش دانند نگویند که من که ام لکن گویند من نه پدر و مادر تو ام کو کی گوید
بلکه آن بلیه بهتر گوید نیست چه بتلقین است و او نه از پله خبر دارد و نه از تلقین اسم رب که ظاهر ترین اسم است باوجود عقل
بلیه تلقین او نتوانستند گفتن دیگر اسما را که غامض تر است و معانی او بر ترست محال باشد که بلیه تلقین او بتواند گفتن
و چون از گفتن اسم چنین عاجز باشند از معرفت سخی عاجز تر که اسم ظاهر تر است و سخی باطن محال باشد که از ظاهر عاجز بود
بر باطن قادر و لذات و انفراد عن العقول و منزله عن التخصیل از بهر این بود که حق تعالی منفرد بود از همه عقلمها و پاک بود
از همه تحصیلها یعنی عقل آنها نهایت راه بود و الحق وراء النهایات و تحصیل معکات افتد یاز زمانه و الحق منزله عن المكان
و الوضات غائب را حاضر گردانند تا محال شود پس آنکه حق تعالی او را حاضر است تحصیل محال است که حاصل تحصیل نباشد آنکه
حق سبحانه و تعالی از غائب است بر غائب خود تصرف و او نباشد تحصیل تصرف است در محل بهتر ازین است خلق در غایت عدم بود
تا با ایجاد ایشان حاصل که پس نامعلوم با بچه حاصل توان کردن تحصیل موجب باید و حاصل موجب چون موجب حق است خلق از وجود اصل آمدند
و چون خلق موجود اند محال باشد که ایشان حاصل موجب خویش باشند و اگر حاصل حاصل گردد و موجود موجود گردد و اگر موجود موجود گردد و خلق حق
گردد و خلق گردد و الخلق خلق علی کل حال و الحق حق علی کل حال واجه هو الله لا یعرف الاذ و عقل لان العقل الاله
المعبد به یعرف ما عرف به و اجماع است که شناسد خدای تعالی را مگر کسیکه او را عقل باشد از بهر آنکه عقل آلتی است بنده را
که بوی شناسد آنچه او را بوی شناسا گردانند مراد ازین سخن آنست که معرفت نباشد مگر عاقلان را و عاقلان الخاطبان از ادان
چهار گروه اند ملائکه و انس و جن و شیاطین این چهار گروه را عقل است و مخاطبان به باطنی از بهر آنکه هر کجا عقل نباشد معرفت
نباشد نه بینی که مجانب را معرفت نیست از بهر آنکه ایشان را عقل نیست اگر چه ایشان عاقلانند و ترکیب ایشان ترکیبی
است قابل عقل با اینهمه چون عقل نبود معرفت نبود پس آن ترکیبی که ترکیب عاقلان است و مخاطب نباشد ایشان از معرفت
دور تر باشند و شیخ رضی الله عنه در کتاب چنین یاد کرده است و مراد او آنست که بعقل توان شناختن لکن عقل علت شناختن
نیست چه عقل آلتی است که بوی شناسد و علت حصول معرفت تعریف حق است ازین گفت یعرف ما عرف به و مثال این
در ظاهر آنست که آلات صناعات و حروف علت حصول صنعت نیست و انما مورد نقود کار کردن اگر چه آلات محال باشد چون
حصول اسباب دنیا بآلات بی تعلیم نمی باشد اولی آنکه معرفت حق که غیب است و قیاس را با و آیه نیست بآلت عقل محال نیاید
بی تعریف الا بتعریف عقل را بچنینا که محضت را و صانع را آلت بیاید باز پس از حصول آلت تعلیم کسی بیاید که از و اناتر باشد تا آن
آلت را در ان صنعت کار تواند نمود و عالمترین کسی بحق تعالی هم حق است و بی تعریف او بنده عقل از تحصیل معرفت کار
نمواند پس معنی کلام شیخ رحمه الله این است قال لا یفهمه فی الله عن نزدیک من حیثان سنت که عقل نه آلت است و نه علت
حصول معرفت حق را لکن عقل علت و آلت است اقامت بندگی را از بهر آنکه عقل بهر جهت و تمیز را و باید و حق یکی است و تمیز را و آثار است

سحر از انانی امور است تا انانی

سحر از انانی امور است تا انانی

سحر از انانی امور است تا انانی

اورا بخیزی بیایند و آن چیز بدل نکنند که میچسب مرعزی را بهای خیس نیاید بجای آن خاصه چون آن کسی که عاقل باشد پس چون عاقلان با مرعزی حق و مشتاقی ایشان بطلب حق معرفت نمی نیایند درست گشت که هیچ چیز علت وجود معرفت نیست و اگر چه بی علت شود باید که وجود معرفت را نخست باید که تا او را باز یا بدتا باز مرا ضد تحلیک از مالک درست آید هرگز مالک را مالک نباشد دفع واجد باید هرگز تا واجد دفع نباشد نخست باید که کسی مرحق را تعالی واجد یا مالک باشد تا باز مراد را شن نو اندا و آن چون این محال است آن محال است و نباید دانستن که در بیست و پنج وقت امتناع است هر که بروی راه یابد ملک نباشد و بهواره ملک زیر مراد مالک باشد نه مالک مراد ملک چون مالک مالک حق است نشاید که کسی را بوی راه بودی را و با او جملات و سلطان از امتناع حق را و چون آن چیز را که ملک حق اندا می تواند یافتن بهمراد حق محال باشد که مالک حق آن یافتن بهمراد وی قال الشيخ رحمه الله نزدیک من آنست و الله اعلم که حق مرعز را که عقل داد نه از بهر آن داد که تا عقل علت کرد و وجود معرفت را و لکن عقل از بهر آن داد تا چون خود را وصف کند اندر یا بند وصف کرد و او را نه بینی که هر حیوانی که او را عقل نیست چون بهائم و مجاین و اطفال هر چند پیش ایشان چیزی تو صیفت کنی اندر نیایند پس عقل آلت آمد ادراک و صفت و اصف نه ادراک موصوف را و نیز آلت آمد ادراک تعریف مراد را که معرفت را چون عاقل بعقل اندر یابد و صفت کردن حق مرحق را انگاه بوصف او اندر یابد ویرا تا تعریف و وصف وی علت کرد و وجود معرفت را و باز عقل علت کرد و ادراک و صفت و تعریف را پیش کبیکه او را عقل نیست هرگز آنچه از او معلوم نکرد چون پیش عاقل صفت کنی معلوم کرد و اگر عقل علت گشته خود علم بود پس چون عقل حاصل آمد آن چیزی به وصف معلوم و اصف گشت عاقل آن عجیب و غریب حاضر بود یا گشت اصل معرفت حق نیز بهچنین است که تا او خود را وصف نکردی که را یا را بی بودی که او را وصف کردی که یک او را ندانند تا از شما به وصف گفت و نقل وی تا بقیاس نقل او را وصف کنند بوصف وی چگونه راه یا بند پس خلق از اینجا که خلق اندا جزا و وصف کردن حق را معرفت باید تا وصف کردن معرفت را و این معرفت حاصل نیاید مگر بوصف کردن و اصف و در اصف حق جز حق نه عقل بهر ادراک خود را وصف کرد تا عاقل بوصف وی بعقل رسید چون عقل اندر یافت و صفت و ادراک عاقل عارف گشت چون عارف گشت و اصف گشت اینست طریق معرفت که یاد کردیم خداوند تعالی

المعرفة نفسها ماهية فقلنا جندنا المعرفة وجود جهات عند قيامها قبل ذلك فقلنا هو العارف وهو الموصوف
چنانچه در حدیث گفته معرفت وجود و جهات است و قیام علم قبل از آنکه عاقل شود و اصف گشت
جاهل بهر جهات است و انما عرفته من جهات و گفت معرفت آنست که بهائی از اینجا که تو بی بحق جابلی و ادراک
و شفا فتمی از اینجا شفا شستی که او نیست اینک لفظ کتاب اینست که یاد کردیم و معنی این سخن آنست که خلق از اینجا که خلق
از ایشان را علم داشتند و اگر خالق نیست علم واجب کرد پس هر چه مخلوق بودی عالم بودی پیش از آنکه مخلوق گشتند معدوم بودند
و معدوم نزد یک مالک باقی نباشد و لا شئی را صفت نباشد نه معرفت و نه فکر و نه علم و نه حیل و نه سایر صفات نخست موصوف شئی باید
و موجود باید تا باز او را صفت بود پس پیش از آنکه حق تعالی خلق را بیافرید هیچ چیز هم نبود که او را بشناخت یا بداند
او را او را هم وی میدانشست و پس چون بیافرید ایشان را در وقت آفریدن هم نشناختند از بهر آنکه جدا بودند و جدا در

که هم از تو بیاموزم که تو از من و از همه خلق عالم تری و علم همه خلق در شب علم تو جمل است ترا چگونه شایم تا تو خود را انسانی
 پس تو بگو که تو کیستی تا باز من بگویم که تو که در زیر این برتری است عجب و آن آنست که ستودن صفات ستاینده هسته اگر
 خلق از تو ستایند بصفت خود قائم باشد صفت خلق حقیقت حق ثابت کردن محال است پس از اینجا که خلق اند جابل اند
 و ایشانرا قدرت اثبات حق نیست از بهر آنکه منفی باید تا با او مثبت او را اثبات کنند و ثابت را اثبات کردن محال است حق
 سبحانه ثابت و موجود بود و خلق منفی و معدوم و حق این منفی مثبت را سوخت و مثبت کرد محال باشد که مثبت من بیاید و مرا اثبات
 کند باز چون او صفت کند خود را تا خلق و صفات او را باز گویند و اثبات حقیقت حق بوجه صفت خود قائم نباشد و بوجه صفت
 حق قائم باشد از نگاه مثبت حقیقت حق باشد نه خلق و در زیر این کلمه باریک تر از این سخن است و آن آنست که حق تعالی همیشه
 بود و حقیقت صفت حق است و چنانکه موصوف لم یزل بود صفت اولم یزل بود پس و نیز خود را اثبات نکرد که اثبات مثبت
 محال است لکن در خلق معرفت حقیقت او ثابت نبود این وصف کردن اثبات معرفت خواست و خلق را اثبات حق که حق
 خود همیشه بود وجود جهلک عند قیامه این باشد و اینکه او را گفتند زدنا قال هو العارف وهو المعلوم این معنی
 گفت از حقیقت از بهر آنکه خدای تعالی را عارف گفتن روا نباشد و عالم گفتن روا باشد و این را فرمود ترا این انشاء الله
 عز وجل یا وکنیم لکن معنی قول او که گفت هو العارف وهو المعلوم آن بود که این عارف که او را اثبات با حق گفت
 نیز بیک او معروف گشت تعریف او بود چنان گشت که کوئی عارف آن بود و معروف هم او بود و کما قال سهل المعرفه
 المعرفه بالجهل پس میداند سهل را که معرفت حق چیست گفت آنکه شناسی که من جاهل چون بجل خویش عارف گشتی حق را
 عارف باشی و تو اندر بود که معنی سخن سهل این باشد که در پیش برانیم که بدان که از اینجا که منم جاهل و او را از اینجا که منم شناسم لکن
 از اینجا شناسم که او را تعریف کرد و تو اندر بود که این را ازین نکوتر معنی باشد و آن آنست که منت نهادن معرفت میشد
 نه بهر آوردن معرفت بدانکه با آوردن معرفت عارف گشتیم لکن منت نهادن او را عارف گشتیم اگر نادانی و منت نهان
 نشناختی حال خویش پیش از منت بیند بدانکه اگر این منت نبودی مرا صفت همه جاهل بودی باین منت عارف گشتیم چون
 بآن اصل عارف باشد بحق عارف شود و از بهر این بود که خدای تعالی گفت یا ایها الذین اعلنا انهم مؤمنون الاکان
 فرمود یعنی چون ایان آوردی بستی من ایان آر بمنت من که تابست من ایان نیاری ایان من بستی من راست نیاید چون
 ایان خویش بینی صفت خود دیده باشی و خوشیستن باین هرگز مؤمن نباشد باز چون منت من بینی مرادیده باشی و
 آنکه مرا بیند مؤمن و سرور حق باشد گفت ما یفعل الله بعد انکوان شکریه و امنتکم شکرا بایان مقدم کرد گفت
 چون ایان آوردی آوردن ایان خویش بمنت منت نهادن من باین تا شکرا بجای آری تا چون منت منت ما
 دیده باشی بنظر او چنان شغول کردی که بخوشیستن پیروازی و شیخ رضی الله عنه گفت من چنین میگویم که حقیقت
 ایان آیدین است و حقیقت شرک غیر حق دیدن هر که در کونین چیز میبیند که آن چیز خود و قائم است این نکرده شرک
 است تا کل کون را بحق قائم بیند از نگاه موصوف که در و دیده اند از است خویش حق نیست و بذات خویش قائم نیست پس صفات
 او که بوی قائم اند از بهر آنکه با شناسد و ایان مؤمن صفت اوست خود را بخود دیدن محال باشد صفات خود را بخود قائم دیدن

چون بدانند که حق قائم داند که صفات من در من هم بحق قائم است خود را از صفات خویش محروم میدارد و از صفات خود
تبره کند و داند که من من نیم و صفات من صفات من نیست من که قائم با یجاد و ابقای حق قائم و صفات من که در من نیست
باثبات و ابقای حق است تا بکل معانی باطن حق را شود به صد حقیقت کرد و ازین غریب تر آنست که معرفت صفتی باشد
که در باطن قائم شود همچون حیات در بدن و معرفت از حیات برتر که معرفت حق یا بند و بحیات حق نیابند و حیات در بدن
قائم نمیکرد و جز نهادن حق با تصور عمل مقاشش محال باشد که معرفت در سر قائم شود بی نهادن حق با بزرگی عمل
و مقاشش که آن حیات ابدان سکه پوش را و فرعون و فرود را و با باشد و این معرفت جز اولیا و خواص را و انباشد
آنکه او را صفت آنست حق تعالی بوی منفرد آید اولی تر که این را صفت این است که حق بوی منفرد باشد چهل خویش
با معنی بیند این باشد معنی قول او که گفت المعرفة هی المعرفة بالجہل و جز این باشد و آن آنست که هر چه
حق تعالی خود را بآن وصف کرد و خلق بآن وصف او را بشناختند و برانجا زیادت و نقصان نیارند و نگذرد اصل
معرفت از انجا که خلق است رو بودی زیادت بر معرفت از خلق رو بودی از هر آنکه زیادت بر موجود آسان تر
از اصل یجاد از انجا چهل خویش بین عارف هی المعرفة بالجہل این باشد و ازین غریب تر است آن آنست که
بند و چون حق را بشناسد بآن وصف که خدای تعالی خود را بآن وصف کرد و اصل و صفات برانند و به صورت و
صفات را نهایت نه بیند در بی نهایتی عاجز گردد و عجز صفات جاہلان است و قدرت صفات عالمان نه بینی
که چون حق عالم است و قادر بر جہل روانیست و عجز روانیست باز چون بر خلق جہل روانیت عجز روانیست
چون عجز خویش را از ادراک چیزی که بی نهایت است جہل خویش بیند بعد جہل خویش بحق عارف کرد یعنی از عجز خویش
بقدرت قادر راه برد و از جہل خویش بمعرفت حق راه برد و از بی نهایتی خویش به بی نهایتی حق راه برد و از حدود خویش
بقدم او راه برد و از فنای خویش بقای حق راه برد این است معنی سخن او که گفت هی المعرفة بالجہل بیاید دانستن که
بواطن را بر ظواهر قیاس کنند از هر آنکه باطن غائب است و ظاهر شاہد همیشه غائب باشد بر شاہد قیاس کنند تا از معرفت
شاہد بمعرفت غائب راه برند چون این بدستیم باز کردیم سخن قلب قلب موت و حیات است همچنانکه بدن است
و حیات است و قلب را سمع و بصر و لطف است و قلب است همچنانکه ظواهر را پس اگر حق تعالی کسی را آلت سمع بداد آن
اذن است لکن سمع از اذن بردارد از اصل خلقت نه از خلقت کوفتن عاجز گردد و از نهادن سمع آنجا و اگر کسی را آلت بصر بداد
و آن عین است لکن بصر را در اصل خلقت نه از خلقت از نهادن بصر عاجز آید و اگر آلت بطنش بداد آن بدست لکن بطنش
بردارد و خلق از نهادن بطنش عاجز آید و اگر آلت ششی بداد آن رجل است لکن ششی بردارد و خلق از نهادن ششی عاجز آید
اینک صفات ظاہر که دست خلق باور سید است اینست که چون آلت نهاد و وصف آلت نهاد و خلق از نهادن معرفت
همچنان عاجز آید که از نهادن نفس آلت پس باطن که دست خلق باور سید است و محسوس و ملموس خلق نیست و در حق
حق است چنانکه پیغمبر علیہ السلام گفت ان القلوب بی الاذن یبصرون کیف یشاء و صلیف گفت یا مقلب القلوب
ثبت قلبی و غیر گفت ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن ای بین اثربین اثره و لا تدر فیضه الا بصیر

بدل بچیزی چنانکه آن چیز است این ادراک را علم خوانند بر چند احوالات حق علم او را باشد یا نباشد صفت عالمی از نور و نام
عالمی از نور بخیزد باز تا حق آن علم بجای نیاید ظاهر او باطن او را نام عارفی ندهند و نام عالمی از نور بخیزد باز تا حق آن علم بجای
نیاید و او را نشناخته است و نشناخته شدن عبارتست که نکران از ادراک حق و کذا در حق نباشد الا از پس علم پس هر که را نام عارفی
باشد لا محاله نام عالمی باشد و باز نشاید که نام عالمی باشد و نام عارفی نباشد چنانکه گفتیم که کمال معرفت راسته حاصل است
و تعلم نتیجه است و آنست که نسبت او با کمال است و بالعقل و بالعلم و عقل علم ثابت است و نسبت او با کمال است و بالعقل و بالعلم و عقل علم ثابت است
تا علم عالم بود و عقل حکم عالم باشد تا علم عالم بود و عقل حکم عالم باشد تا علم عالم بود و عقل حکم عالم باشد تا علم عالم بود و عقل حکم عالم باشد
استمال علم او این بود که نسبت او با کمال است و بالعقل و بالعلم و عقل علم ثابت است و نسبت او با کمال است و بالعقل و بالعلم و عقل علم ثابت است
حق شریک است و عقل شریک است و علم او این بود که نسبت او با کمال است و بالعقل و بالعلم و عقل علم ثابت است و نسبت او با کمال است و بالعقل و بالعلم و عقل علم ثابت است
تا کمالش بشود و در این علم هر چه که میسر بود و اگر چه پیشین بودی از پس و بعد و پیش و عقب و در هر یک از اینها و در هر یک از اینها
نیامدی پس برین اصل که بنده ایم هم عقل است که استعمال علم را و علم را که معرفت را و معرفت را که حق است این سخن است که بشود
عقل معرفت حاصل از علم بودی و علم بودی که علم چندانی بجای آورد و هر چه که معرفت بود و هر چه که معرفت در نقصان شد
مراعات حق که در هر چند معرفت بر کمال تر علم مراعات حق بیشتر و باز عقل به علم بودی که در حق عقل است و معرفت چندانی که در علم بودی
و در آنجا که در حقش و در هر یک از اینها که راه نهد به بایست عیب بر تو بود و اگر چه پیشین نکران بود و علم پس عقل به علم بودی که در حق عقل است
نکران است و معرفت به معرفت نکران است و هر چه که معرفت است و معرفت حق است و آن مقدار که عارفان در معرفت خود
حق یافته هم بآن مقدار علم را مراعات آید شریعت است که پس از آنکه بآن مقدار عقل را که در حق است و در آنجا که در حق است
بداد و از آنجا که باید شریعت را که در حق است و در آنجا که در حق است و در آنجا که در حق است و در آنجا که در حق است
نفس و معرفت از آنکه بتصور یافته الیه احد است از بعد از آنکه در حق است و در آنجا که در حق است و در آنجا که در حق است
احد است که نشناخته است که از خود را بداند و نشناخته است که از خود را بداند و نشناخته است که از خود را بداند و نشناخته است که از خود را بداند
معرفت را که معرفت حق تا او را بداند پس آنکه او را معرفت که در علم بود و در علم را که معرفت در علم بود و در علم را که معرفت در علم بود
معرفت راسته را که حق را عقل که در وقایع شود بآن علم شود که در وقایع شود که در حق است و در آنجا که در حق است و در آنجا که در حق است
و نشستن علم است و علم از هر یک از اینها که معرفت است و معرفت حق است و معرفت حق است و معرفت حق است و معرفت حق است و معرفت حق است
بجای چیزی حق قائم نکرده پس چون عقل را که در علم است و علم است و علم است و علم است و علم است و علم است و علم است و علم است و علم است
قائم گشت و چون باز معرفت را که معرفت حق است و معرفت حق است و معرفت حق است و معرفت حق است و معرفت حق است و معرفت حق است و معرفت حق است
ست همچنانکه در علم ظاهر بود و در علم است و علم است و علم است و علم است و علم است و علم است و علم است و علم است و علم است و علم است
اگر استمال او بنظر الیه غلبه دارد بنظر کون بغیر و غیره و اگر که در علم ظاهر بود و در علم است و علم است و علم است و علم است و علم است و علم است و علم است
هم برین وجه است هر آن وقت که معرفت ناقص باشد قدر معرفت نشناخته است و غیره و اقبال کرد و اقبال غیره و اقبال کرد و اقبال غیره و اقبال کرد
از و باز هر چند معرفت غالب تر میگرد و عقل او حق بیشتر میگردد و معرفت را اشتغال بحق از غیر حق و از غایت اعتدال میسرند

این مقدار فراغت از حق بغیر حق اشتغال فتنه پس معرفت غلبه کبر و کونین چه ماند از عرش تاثری و از ازل تا ابد با مقابله
حق بایستد تا از حق اعراض آرد و بوی اقبال کند و بایستد دانستن که مادرست کردیم که معرفت حق جز به معرفت حق نیست پس
عارف مغلوب معرفت خویش است و مساوی مقهور و ماخوذ است و مغلوب الحق لایغلبه است مساوی الحق مسلط الحق
و مقهور الحق لایقهر و ماخوذ الحق لایمؤخذ چون حق گرفت و قهر کرد و برود و برد بان حضرت که راه هست تا او را باز دارد
خود باز آوردن بکار نیست که قدرت تا بآن درنگ و تا باز او را بتواند بدون هر کس که ماخوذ او از دست او است عیب ماخوذ نبود
عجز آخوذ بود و الحق غالب لایغلب او تواند شدن و از دست او شدن اگر آن وی از وی تواند شدن آنکه نه آن اوست
بوی تواند رسانیدن و این محال است شدن را نخست دیدن باید و دیدن را نخست نمودن باید تا نماید چگونه بدین زمانه بند
چگونه برده و اولیای حق بر حق از ان عزیز ترند و حق تعالی بر ایشان از ان غیور ترست که ایشان را همه کون و بختی را به هیچ نبی
مرسل را و هیچ ملک مقرب را بر اسرار عارفان پادشاهی نیست از بهر آنکه حق تعالی سر اولیا بکس ننماید و ندید چون نمایران
چگونه بنشیند و چون نهدندشان چگونه ستاند و قال غیره تبیین الاشیاء علی الظاهر علم و تبیینها علی استکشاف بواطنها
معرفه گفت پیدا شدن چیزها بر ظاهر علم است و پیدا شدن ایشان بکشفه کشتن باطن معرفت است این قائل معرفت را
برتر میدارد از علم از بهر آنکه علم را بر ظاهری انگند و معرفت را بر باطن و باطن دانستن برتر از ظاهر دانستن مثال این در توحید
آنست که کسی بداند که خدای تعالی عالم است و او را علم است و قادر است و او را قدرت است و حی است و او را حیات است
و پیش از آن نداند و دیگر صفات را هم برین وجه بداند نزدیک این قائل آن کس عالم باشد بخدای تعالی لکن حقیقت
علم و حقیقت حیات و حقیقت قدرت و دیگر صفات نداند عارف نباشد و این چنان است که جدا تواند کرد میان حیات
قدیم و حیات محدث و علم قدیم و علم محدث و قدرت قدیم و قدرت محدث و دلائل آن قائم تواند کرد و بداند که معنی قدرت
چه باشد و تاثرات قدرت کدام باشد و مقدر کدام باشد و قادر کدام و تصرف کردن بقدرت چگونه باشد و برین ازین
معانی دیگر است چون این معانی قدرت بداند اکنون عارف باشد و دیگر صفات هم برین معنی است و بظواهر این امثال است
که کسی بداند که این فلان زید است و پسر عمر است و بداند که از کدام شهر است و آدمی است یا مرده است یا زن است یا این مقدار
بوی عالم باشد و احکام شریعت بظاهری تعلق گیرد تا باین مقدار بر گوای و دهد درست بود و باز عارف نباشد باین کس تا
از احوال باطن او خبر ندارد و انساب او را حقیقت نداند و سرای او شناسد و معاملات او در باطن نداند و چنان دانم
که شاید این قصه پسران یعقوب علیه السلام باید و آن آنست که ایشان ظاهر این یا مین میدانشند و بر ظاهر آن گوای
و او ندانند پیش پدر خویش و اسم علم بران گوای و واقع کردند و گفتند و ما شاهدین ما اکملنا و ما کملنا لایغیب حافضین باز
یوسف از باطن آن حال خبر داشت و دانست که این یا مین بنزدیک برادران دزد بود و بر حکم ظاهر و شرقی استدلال
بود و باز نزد یک یوسف کرم و مقرب و محترم بود علم یوسف باطن بود و علم برادران ظاهر ایشان را علم بود و یوسف معرفت
و حکم دین اسلام بر حکم این قائل دانستن امر دینی و شریعت دانستن علم است و حکمت امر دینی و حقائق شریعت امر دینی
در خلق امر دینی دانستن معرفت است آن ظاهر است و این باطن و نیز خبری است که راوی آن جعفر این محمد صادق است

سله این را باین نام که از کتب معتبره است که از کتب معتبره است که از کتب معتبره است

گفت معرفت آنست که عارف مستوفی گردد در مشاهده معروف و مستوفی آن باشد که او را تمامی از او بسته باشند چنانکه
کسی و ام خویش تمامی بسته اند که مستوفی حق و توفیق حقه پس معنی این آن باشد که چون بنده را معرفت بکمال رسد
صفات او تمامی از او بسته باشد تا چنان غلبه گیرد مشاهده معروف بر سر او که از کل معانی و صفات خویش فانی گردد و بیدار
معروف چنان مشغول شود که نیز خویش تن را ندیده یعنی از خود خبر ندارد و این را تا او بلیا است تواند بود که مستوفی بآن معنی
گردد که نظائر قضای ازلی گردد و دانند که از آن قیمت که در ازل او را رانده اند بطلب کردن او نعمت نیاورند و بکار و بخت
بلا از او کم نگردد از بهر آنکه در وقت قضای مقتضی را معلوم بود و چنین مطالب من هم معلوم او بود اگر امروزه بجزع
من یا طلب من مقتضی متغیر خواست کشتن وقت قضای معلوم بود خود بران و صفت افتادی چون علم قاضی را تغییر نیابد
مقتضی بر من متغیر نگردد و چون این معنی را شاهد گردد و تسلیم پیش برود چون تسلیم کرد مستوفی گشت که مسلم تا از دست
مسلم بیرون نشود تسلیم درست نیاید چون حکم ازل را تسلیم کرد چنان گشت که او مستوفی قضای ازل گشت نیز او را
نه از بهر این مانده و نعمت را طلبانند بهر حال ماضی کرد باین معنی مستوفی باشد و مثال این قصه خلیل است که او را امر کرد که تسلیم
قال ایست لرب العالمین اسلام سپردن باشد چون او را امر آمد که خویش تن بسیار جواب داد که سپردم چون سپرد با او نماند با آنکس
ماند که بوی سپرد و در زیر این امر که او را گفتند اسلام داشت که در زیر بلا پنهان است گفت اگر نیاسم با خود باشم و بر من کار و
طاقت ندارم و چون سپردم با او باشم از برای هر دو کون با قوت او باک ندارم چون تسلیم کرد و مبتلا گردانیدش بزوال ملک
و کشتن فرزند و سوزن نفس بر کراه با که بگفتند اضطرار روی نبود که تسلیم کرده بود اول بال گرفتند که مال کمتر است
و یکدیگر زدند که گفتند که فرزند از مان عزیز تر است باز پیش گرفتند که از سپرد و عزیز تر است باز جبریل علیه السلام را فرستادند
نه از بهر یاری خلیل را چه از بهر اظهار صدق تسلیم را تا چون در میان گفت هل لا اله الا الله فلا نفی حاجت
از جبریل صریح یاد کرد و اما حاجت حق یاد نکرد و صریح صدق تسلیم را لکن بنیاست در زیر نفی اثبات کرد اظهار فقر و اوقات
را چنان گشت نهی کوئی گفت اما الیک فلا و اما الی غیرک ففهم و لکن لا وجه للاظهار الا کلامه بیدار السلام بعد التسلیم
چنان است که میگوید تو امر آوردی که بسیار و بسیارم اگر نپذیرد بوی من با من بودی و در خود تدبیر کردی و او بودی پس
چون بسیارم من با او ام نه با خود مرا و چیزیکه با او است خصوصیت نزدشاید که معنی استیفا این باشد که یاد کردیم و التمسنا
و الکلام فی البطلان و شاید که عارف مستوفی بوجهی دیگر باشد و آن آنست که چون قضای ازلی را شاهد گردد و دانند که قضای
در قضای متهم نیست و بانی متهم نیست و مستوفی را در خود اختیار نماند و آنکه آنچه او کند اصلاح من از من عالمتر باشد که بر
اختیار او اختیار کنم او را بجهل منسوب کرده باشم و به بخل منسوب کرده باشم و حق را نه بجهل منسوب کردن روی و نه بجهل منسوب
کردن روی چون این معنی را شاهد گردد و از اختیار و مراد خویش مستوفی گردد و در اختیار و مراد نماند و این خود در شاهد ظاهر
که اگر کسی را بهتری باشد که آن مستحق باشد بقیه از شفقت و عنایت است هرگز که از خویش تن فراتر افتد و میگوید که
روزی که شیخ نقیبه احمد در خویش را گفت یا پسرا که من چنینی که کم کم نزدیکی تا آن خطا باشد من چه گمان بری جواب داد
او را که شیخ گمان نیکو بودم و او را متهم ندارم متهم خود را دارم و گویم که فضل شیخ را تا ویست که من نبینم گفتم ای پسرا

اینکه عارف مستوفی را در وقت قضای مقتضی را معلوم بود و چنین مطالب من هم معلوم او بود اگر امروزه بجزع من یا طلب من مقتضی متغیر خواست کشتن وقت قضای معلوم بود خود بران و صفت افتادی چون علم قاضی را تغییر نیابد

چون برین که خطا و سهو و غفلت رواست متم نمیداری برحق تعالی که سهو و غفلت خطا و نیست اولی ترک متم نمیداری
چون این معنی را بنده شاهد کرده و نه او را با حق تعالی که ماز و نه منازعت و نه خود را اختیار و تدبیر اند باین معنی مستوفی کرده
و شاید که این را تا وید و دیگر باشد و آن آنست که نظاره منت حق شود در مشاهده منت چنان نیست کرده که اگر خدمت
هر دو کون او را آن همه خدمت در زیر یک منت لاشی کرده و با او از ان او هیچ چیز نماند همه در خوشیستن آن حق
بیند باین معنی مستوفی کرده و دلیل این آنست که خدای تعالی گفت و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها پس الاموال
صفات بنمکان در زیر احصا و عدد در آید باز منت حق در زیر احصا و عدد در نیاید پس خدمت خلق متناهی باشد و منت
حق نامتناهی متناهی در مقابل نامتناهی است کرده و چون بنده این بیند از صفات خویش مستوفی کرده و بینه ناویرن
از خویش از شغل و بیدار از حق یسغله روية ما عليه للحق من المنه من روية ما له عند الحق ومن الخدمة
و شاید که این را تا وید و دیگر باشد و آن آنست که مستوفی بآن معنی کرده که بحق تعالی معنی مالکی نظاره کند و بخود معنی مالکی
نظاره کند چون بداند که او مالک است و من مالک مالک با مالک در ملک خویش منازعت نرسد و تصرف چون شاهد این حال
کرد از تدبیر خویش مستوفی کرده و شاهد بر حق کرده و حق را در ملک شریک نداند تا آن شریک با او منازعت کند و از او برتر
مالک نداند تا بر و چو کند و خود را مالک داند و مالک با مالک منازعت نباشد از کل معانی خویش مستوفی کرده و دو تواند بود
که این را تا وید و دیگر باشد و آن آنست که دانند که از پس وجود و جز آن نرود که در حال عدم او مقتضی کشت خود را بخود قائم
نه بیند بنده بر بری قائم بیند که تدبیر کرد و در آن وقت که او معدوم بود و وجود خویش با بجا و او بیند و بقای خویش با بقای او
بیند و تصرف خویش تصرف او بیند و تغییر خویش تغییر او بیند در وقت وجود خویش را چنان بیند که در وقت عدم اند
که اکنون که من موجودم بخیر است و یک حرکت و یک نفس از من موجود دنیا بدید بگر بر او اکنون صفت من همان است که
آن وقت که معدوم بودم از بر آنکه از عدم بود و نه بر او خود آدم و چون موجود کستم نه بر او خود بقایا فتم چون در حال
وجود خود را معدوم دیدم مستوفی کشت از بر آنکه هر چه را استیفا کرد و نداشتیم معدوم کشت اینک مستوفی بدین معنی باشد
و شاید که این را تا وید و دیگر باشد و آن آنست که فعل حق با او از دو بیرون نباشد یا نیست باشد یا بلا باشد شاهد میله او را چنان
غلبه کرده باشد که از بلا خبر ندارد و مشاهده شمع او را چنان غلبه کرده باشد که از نعمت خبر ندارد و چون از بلا خبر ندارد الم نیاید
چگونه ناله و چون از نعمت خبر ندارد لذت نیابد با نعمت چگونه آید از نعمت و بلا هر دو مستوفی کشت باشد و مشاهده شمع و سیلی
و سیلی و نعمت یک است و بلا و نعمت دو یک دیدن او را چنان مشغول کرده است که بدو دیدن نپزد و در حال این در آید و تن اند
ایوب و سلیمان علیه السلام سلیمان از نعمت مبتلا کرد و ایوب را ببلای سلیمان را بنظر نظاره شمع چنان مشغول کرد که نعمت نپزد و است
نعمت الهی شمای او آمد ایوب را ببلای مبتلا کرد دیدن سیلی او را چنان مشغول کرد که ببلای نپزد و نعمت الهی شمای او آمد
و هر دو را واجب گفت و او را ببلای مبتلا کرد و سلیمان رجوع من النعمته الی النعم و ایوب رجوع من البلاء الی البلاء
نعمت از نعمت فراغت باید تا باز نعمت بیند و چون نعمت دید باز لذت باید و چون لذت یافت باز بیدار آمد و نعمت است
سیلی فراغت باید تا باز بلا بیند و چون بلا دید نگاه الم باید و چون الم یافت نگاه ببلای پس ناله از بلا و دیدن نعمت

بذاته غائبانی معانی هر چه که یکی حبیب نیست محبت نیست پس چون محبت حبیب کرد و بجهت حبیب حاضر کرد و
و بنیت حبیب غائب کرد و تا یوسف حاضر و یعقوب حاضر و فرزندان او منفعت یافتند چون یوسف را غائب کردند از هر
آن که در تامل پیرایشان کرد و آن جز وجود معدوم گشت تا یوسف اینجا بود و من با او سخن میگفتم شما بطفیل و سماع می کردید و
می پنداشتید که با شما میگویم اکنون که غائب گشت من اینجا ام که اوست با شما سخن چگونه گویم زبان سخن بقوت دل گوید چشم بقوت
دل نگوید و گوش بقوت دل شنود و دوست اینجا بود و دل اینجا بود و جوارح را قوت بود چون دوست غائب گشت دل با او غائب گشت
قوت حواس را از گشت یکدم گوش شنوم و بکلام زبان گویم تا بزرگان چنین گفته اند محبت در حال حضرت دوست را بدو چشم بیند
چون دوست غائب گشت هفت اندامش چشم کرد و از فرق تا قدم همه دوست را بیند و یا غائب حاضرانی فواید
سلام علی الغائب المحاضر و شما چنان دانستید که یوسف را غائب کردید خواستید تا ما را با یوسف فراق انگیزد و چشمش را
با من فراق انگیزد باز کردم سخن خویش گفت معرفت آنست که همه قدر را نزدیک و دور کرد و قدر خدای تعالی یعنی چون
خدا را بیاد از لغات هیچ چیز پاک ندارد و هر آنکه آن چیز را در جنب قدر خدای تعالی هیچ قدر ندارد و اگر خدای تعالی را براند
با هیچ چیز خیار را باز بر آنکه اندک که پیشین بجای خدای تعالی نایستد پس صفت عارف این باشد کلامه مع الله قرار و کلامه
الله راحة از جزوی قدر همه چیز را در جنب قدر حق تعالی با هیچ چیز آرام نگیرد و فلا یکون له فی شیء من الکوین راحة
و کلامه شیء من الکوین قرار و کلامه شیء من الکوین حالش جز ناحق این کرد و باز چون بحق باز کرد و دانند که
اوران نگاه یابیم که او را خواهم گنایم که او خواهد و ازین خواست خبری که خواهد یا نخواهد یعنی این خطر یافته را بروی کن یا جز
دوست قرار بر او دوست است یعنی نه فیکون بلا عیش و نه فیکون بلا عیش و قدر بلا قدر و راحة بلا راحة اگر شادی کوین باشد و
او مقابله گنی نیست کرد و اگر بلا می کوین با غم خطر و قیاس گنی نیست کرد و ازین معنی هیچ قدر را نزدیک و دور نیست حق تعالی
هیچ مقدار ندارد و شاید که این را تا و پیل و یک باشد و آن آنست که دانند که همه قادران عالم خواهند تا با من بدی کنند چون
حق تعالی نخواهد تواند کردن و اگر حق تعالی خواهد که با من بدی کند هر دو کون خواهند که باز دارند نتوانند کردن حقارت
قدر با در جنب کمال قدرت او مید و این در قرآن است و ان یمسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یردک
بخییر فلا راد لفضلک از قدرت علم باز کرد و دانند که بر همه عالمان کوین شاید که حال من پوشیده کرد و و از سر علانیه
من قبل الوجود و بعد الوجود و بعد الفناء بعد الوجود بر حق هیچ چیز پوشیده نکرد و حقارت همه علوم و در جنب
کمال علم حق بیند شرم از علم حق او را چنان مشغول کند که او را از غیر حق شرم نماند اینک حق را قدر داد الله این باشد
و دیگر صفات را هم برین قیاس بتوانی را ندان و شاید که این را تا و پیل باشد ازین نگو تو آن آنست که لا یبقی عندک لما
صنه الی الله مقداد در جنب ما من الله الیه آنچه از بنده بیاید آنرا مقداد ندارد در جنب آنچه از حق تعالی آید بے مقداری
صفات خویش در جنب قدر حق بیند مشاهده تعظیم قدر حق او را چنان کرد که آنکه عاصیان از معصیت خویش ترسند و از
طاعت خویش ترسند تا نماز او بنزدیک او همچون ناز و نیاز باریان کرد و زمانی از زمانی خویش عذر خواهد داد و از ناز خویش عذر خواهد
داد و زیر این مغرور محبت همه که بر غنی بتر فقیر غنی نکرد و پیش ازین بر غنی خود غنی چگونه کرد و باز فقیر بر غنی غنی کرد و غنا با فقر

حنین اند شاید که فقیر بغنا غنی گردد ازین معانی بصفت خویش نظاره کند نظارت اوصاف خویش بیند باز بحق نظاره کند
 بزرگی قدر صفات او بیند از خویشش او را در جنب حق نیست که در حق که قدر الله این باشد و ازین کجوتر است آن
 آنست که خلق را تفاضل است بعضی بر بعضی قدر فضل او چنانکه خدای تعالی کنست و رفیع بعضی که فوق بعضی است پس
 در مقابل خلق با خلق مقایسه پیدا کند باز چون مقابلت مقایسه پیدا کند باز چون مقابلت خلق را با حق همه مقایسه خلق ساقط
 گردد و وجود خلق در بقای حق فنا گردد و در حق ذل گردد و غنای خلق در غنای حق حق فقر گردد و دیگر صفات همچنین
 عارف شاهد این حال گردد و همه مقایسه قدرت حق نزدیک و حقیر گردد از هر آنکه چون همه عز و جندب عز حق ذل بیند آنکه
 که از ذل عز طلب کردن محال است و چون همه غنا با در جنب غنای حق فقر بیند آنکه از فقر غنا طلب کردن محال است و
 چون همه بقا با در جنب بقای حق فنا بیند آنکه از فنا بقا طلب کردن محال است و چون همه وجود با در جنب وجود حق عدم بیند
 و آنکه از عدم وجود طلب کردن محال است و چون همه قدرت با در جنب قدرت حق عجز بیند آنکه در عجز قدرت طلب کردن
 محال است و دیگر صفات هم برین قیاس همه قدرت با از سر او ساقط گردد و در دیدن حقارت قدرها همه سر او نظاره قدرت حق
 گردد و عز از عز بر جوید غنی از غنی قدرت از قوا و کار او با کار خلق صند گردد و وجود خلق او را عدم گردد و عدم خلق او را وجود گردد
 بلای خلق او را نعمت گردد و نعمت او را محنت گردد و با کار او با کار خلق فقر گردد و فقر خلق او را غنا گردد و غنای خلق او را
 ذل گردد و ذل خلق او را عز گردد و انس خلق او را وحشت گردد و وحشت خلق او را انس گردد و غنای خلق او را بقا گردد و بقای
 خلق او را فنا گردد و باز گفت و آن لایش هم مع قدر الله قد اکف با قدر حق بترج قدر نه بیند این مقام برتر است
 از هر آنکه مقام اول با قدر حق قدری و یکدیگر بید تا حقارت آن قدر با شناخت از هر آنکه در مشاهده حق مستوفی نگشته
 و در فضیله مانده بود از مشاهده حق با غیر حق توانست دیدن و در و چیزها از مانده بود تا میانه قدر حق و قدر خلق تمیز
 توانست کردن و این مقام نزدیک بزرگان خرد مقامی است روزی فقیری نماز میکرد چون فارغ گشت گفت الحمد لله
 علی التوفیق و استغفر الله علی التقصیر میری بانگ برزد و گفت پند ششم که و عدی کن بنور شکر گفت یا شیخ
 چرا گفت تا نماز بینی تقصیر که بینی تا استغفار کنی و تا نماز بینی توفیق که بینی تا حمداری نماز تو سفت توست من پند ششم
 که حق را می بینی خویشش را می بینی خویشش بین موصد نباشد علامت شاهد صفات الحق عن مشاهد
 صفات و علامت شاهد الحق عن مشاهد تات فلا یغنی الله فی مشاهد الحق مشاهد الکون و کلا
 مشاهد نفس انک ان لایش هم مع قدر الله قد این باشد و این مقام فاسد است و شاید که این را تا پیدا ازین
 کجوتر باشد و آن آنست که او انجا که خلق اند همه را اسیر قدرت داند و اسیر را بنزد خلق چه مقدار باشد چون بخود نگردد خود را
 اقل من کل قلیل بیند و چون بحق نگردد او را اعز من کل عن یزیدند و آنکه اقل من کل قلیل صحبت کسی را که اعز من کل عن یزید
 است شاید و چون بصفت خویش نگردد یا چنانچه یا تقصیر و چون بصفت حق نگردد همه جلال و عظمت بیند و آنکه
 که تقصیر جانی چنین ملک و چنین سلطان را نشانید از آنجا که او همه صفات خویش بعد از طبیعت بیند و طبیعتی
 تقصیر او گردد و خود را از کجاست بیند و نه ایا این و چون بصفت حق نگردد بزرگوارت خویش باز گردد و خود را

نمودم الا که چون بزرگی خداوند یاد آوردم شرم دهم و بجا بگذرستم شیخ رحمه الله این را تفسیر کرد و گفت فقال جعل من صفات
الله فیما لا یدرک له گفت شناختن او نزدیکی خدا را بوی دلیل کرد بر معرفت خود و جمله این سخن آنست که ذوالنون از معرفت
خویش خبر ندارد از چیزهای خبر داد که آن دلیل معرفت است و آن دیدن قرب خدای است و معنی این سخن والله اعلم آنست که چون معرفت
درست کرد و سرش را بر دوش را و هر چیز که پیش آرد اشتغال او بشمارد حق او را از آن باز دارد و این سخن که جلال خدا اینست و قرب
او بدانند که قدر است که با بساطت کبر و کس را قدرت آن ذکر او را از من منع کند چنانکه گفت ان بطشک بک لشدید و جایی
و بیک گفت و کن لک اخذ ربک اذا اخذ القری و هی ظلمات المخله الیم شدید و جایی و بیک گفت حتی اخذوا جابا و تو
اخذنا هم بغتة و جایی و بیک گفت اقامن اهل القرى ان یاتهم باسنا یا تا و هم یثبون او ان اهل القرى ان یاتهم
باسنا یعنی و هم یلعجون و یازین را موی که کرد و گفت اقامنوا مع الله فلا یمن مکر الله الا القوم الخاسرون پس این قرب
قرب قدرت است بیدار نمانی او بر گرفتن بر نفس و بر خطر و بر خطی حال او چنان کرد که در سر خطی نیار و اندیشیدن بحال
که آرد و شاید که معنی این قرب این باشد و این شناخت قرب معرفت نباشد لیکن دلیل معرفت باشد از بهر آنکه سر مقدار معرفت
مشاهده باشد و بر مقدار مشاهده تعظیم باشد و بر مقدار تعظیم حرمت باشد و بر مقدار حرمت شرم باشد و بر مقدار شرم از مخالفت
توقی باشد و هر که از مخالفت توقی نیست شرم نیست و چون شرم نیست حرمت نیست و چون حرمت نیست تعظیم نیست
و چون تعظیم نیست مشاهده نیست و چون مشاهده نیست معرفت نیست و چون معرفت نیست ایمان نیست و شاید که تاویل
این سخن آن باشد که هر ادقرب علم و قرب دیدار خواهد و اندک از خلق پنهان توأم کرد و از حق پنهان توأم کرد و چنانکه خدا
تعالی گفت لیستخفون من الناس لا یستخفون من الله و هو معهم و نیز گفت ما یكون من نجوى ثلاثة الا هو اعلم
ولا خمسة الا هو سادسهم و لا اذنی من لک و لا اکبر الا هو معهم اینها کما نوا این مع یعنی رویت است و معنی علم ای یعلم
چنانکه گفت یعلم السر و الخفی و نیز گفت یعلم ما یسرون و ما یعلنون و نیز گفت یعلم ما تکان صدق و هم و ما یعلنون
پس قرب خدای باین معنی بدانند که ظاهر می بیند و باطن می بیند شرم این قرب او را از بهر خلاف منع کند و آن شرم او دلیل
معرفت او گردد و این معنی گفت پیغمبر علیه السلام الله که لا ایمان لمن لا حياء له و گفته الحياء من الايمان بقرائن الراس من
الجسد چون بسجده راس بپوشانید دلیل است که ایمان به شرم به پنهانید و این زبان معانیست مگر کسیکه دعوی ایمان
کند باید که چند از این مملو قیام از مصیبت شرم دارد از خدای تعالی همچنانکه این شرم دارد و این نیز و یک اهل حقیقت کفر
است و شرم که چون شرم او از حق همچنان باشد که از خلق نزدیک و خلق با حق برابریست و آنکه او را اعتقاد اینست که معرفت
بس حال آنکه شرم خلق نیز و یک با از ان خدای تعالی بیشتر است ندانم که حال ایمان با چگونگی باشد و باید که هم حق است اگر نه
حکم گفته که بر روی زمین مومن نیست و آن امید آنست که همیشه خلق از ایمان ترسان باشند و بر کرم کریان خدای کنند
چنین دانم که این ترک مبالغه این ایمان را از بهر حق نیست لیکن از کمال کرم حق است از بسیاری کرم که بسیار
تجاوز بهر را باید ادب کرد اندر آن چون مخلوقان تجاوز نکند از لوم ایشان بهر ترسان باشند بر حق است نه بر حق
تقدیم خلق بر حق و اگر برین تاویل نیستی و بیکسر ایمان نیست و آن چنان است که هیچ معاذ الله از روی حقیقت و امید

له من ایمان و شرم و تقوی
که با شرم و تقوی

وان عقلا ليس لعلمها قلد فعلت چون در قریب علم بیند و اندک حق میدانند و می بینند میان او و میان جفا نیز احصا کرده و
 آیهین که حال این بنده در وقت جفا کردن از سه وجه بیرون نیست یا جلال حق فراوانش کرده است مکافات نسیان با او بکنند
 نسوا الله فانسیم با خود نسیانند و از جلال حق خبر نگیرند و اگر خود را حال نیست خدا را نشناخته است یا می دانند و یاد میدارند و با این
 صفت جفا میکند و در حال مشاهده بجز متی چنین است اگر صد هزار ایمان دارد و یک باه می نامد و اگر ایمان بر وی خرد این بجز متی
 نبود و چون نباشد چگونه مانده شاید که این را تا ویدد دیگر باشد آن آنست که داند که حق تعالی چون مرادش فوات هیچ چیز
 مرادش ندارد با آنکه چون وجود حق آمد خود هیچ چیز فوات نکرد و فوات من کان له الملك کان له الملك و چون داند که
 اگر حق تعالی مرافقت شود وجود هیچ چیز را سود ندارد و این خود نباشد که با فوات حق هیچ چیز حاصل نیاید فوات من فاته
 الملك فاته الملك چون این حال بیند نیارد بکون نظر کردن و چون بکون نظر نیارد و کون که یار داند نشیند و چون
 نیارد داند نشیند که یار و نظر کردن و شاید که این را تا ویدد دیگر باشد و آن آنست که چون مشاهده ثمره معرفت است
 چون معرفت صحیح گردد مشاهده قائم گردد و مشاهده سر راست و نیم کردن بجز نیم سر راست داند که تا من سر از حق بزنم
 بغیر حق نیم توانم کردن و از نیم فوات حق هیچ چیز هم نمکند هم معصیت عارفان این باشد که کفر و نه شرک و لو اطله و زنا
 لکن جز از حق اند نشیند معصیت داند و جز حق خواستن شرک داند و با جز حق صحبت کردن کفر داند معصیت ایشان

چنین باشد و زانی از زنا چنان نکرزد که ایشان ازین گریزند و قیل و علیان کیهت حالات مع امولی قال اجفوت و بعدند
 عمره قیل بعدند عرفته قال منذ سمونی عجوت و این را خود علیان مجنون خوانند لقبش نیست او را گفتند حالت
 با خدای چگونه است گفت تابش آتش جفا نکردم گفتند که شناختیش گفت انگاه که خلاق مراد یوانه نام کرد و شیخ
 این را تفسیر کرد و گفت جعل کلمه معرفه تعظیم قلده عندا گفت آنکه چنین میگوید که جفا نکردم تا او را بشناسم
 آن از بزرگی قدر او بود و نزدیک بزرگداشت دلالت معرفت باشد این است معنی تفسیر شیخ رحمه الله باین حدیث
 علیان در حکایت رو چهره است دلیل معرفت پدید کردن و آن ترک جفاست یعنی چون من دیدم که او مرا معرفت خود کرد و
 به برداشتن عجب از سر تا من او را بینم و غیر او را نه بینم اگر من بغیر او نگرم عجب در میان آورده باشم فان الله طارط الشیخ و ن
 الحق فهو محبوب عن الحق جفا دیدم از خویشش که او عجب بر او در من عجب در میان آورده و این متعارف است میان خلق
 که چون کسی با کسی سخن گوید و گوش ندارد گوید جفا کن با من و اگر دوستی بدوستی نکرده و آن دوست بجای دیگر نگیرد گوید با من
 جفا کن و قهقی را حکایتی است گفت رأیت امراً حسناً فاشتغل قلبی بها فقلت لعلی یکلم مشغول فقلت
 لو کان کلامه یکلم مشغولاً فیکلم بکلام مبدول و لیکن لی اخذت لورایت حسنها و جمالها الم تزدن که حسنی و

جمال فقلت این همی فقلت و راءه فقلت فله طمأنیة و قالت یا بطلال لو کان کلامه یکلم مشغولاً لم تلتفت
 الی غیره اینک جفا می معرفت چنین باشد با سبب پدید آمدن معرفت خویش را و آن اعراض خلق است از و تا خلق مرا
 دیوانه نام نکرده من او را نشناختم معنی این سخن و اندک اعلم آنست که هر که معرفت است بر مقدار معرفت از غیر حق اعراض
 و هر که از خلق اعراض آورد و نزدیک خلق دیوانه گشت از هر آنکه خلق با او با خلق الف باشد چون خلق

گرمیان باشد رقم دیوانگی بروند و عارف را صفت این است که هر چه خلق بخواهند بیرون اندازد و هر چه خلق با او میارند و از آن
 بگیرد و هر چه خلق را با وی انفس باشد او را از آن و شست و خیزد و صفت حال و فعل و معاملات او بر ضد حال صفت عقل کرد و همه را
 بجهت نسبت کنند بکتاب و ایل نیست قول پیغمبر علیه السلام الله که گفت اکثر اهل الجنة ابلا انک از خلق و از دنیا گریزان باشد
 او را با خوانند و این عجب نیست از بهر آنکه چنانکه مجانبین نزد یک عقاب مجانبین اند عاقلان نیز یک مجانبین مجانبین اند و شاید که
 این جنون را معنی دیگر باشد و آن آنست که هر که با حق صحبت افتاد چون حق او را گشت اهل ملک را کرد و از بهر آنکه محال باشد که ملک
 کسی را بودی و اهل ملک را و او را بود چون چنین کرد و خلق بوی اقبال کنند و اقبال خلق بر او و از حق تعالی مشغول کرد و اندر نیم فوت
 حق چیزی کنند که آن فعل بیانین است تا خلق او را از خوشتر ساقط کنند تا فرغت صحبت حق یا بدو تبیس کرد و تحت معرفت
 را و خلق او را بدیوانگی بیرون داده و این بر عکس افتاده است دیوانه آن باشد که او بخدای تعالی راه نداند و بر خدای تعالی بدل آرد
 نه آنکه خدای را بر کوشین بدل آرد و این را طریق ملاست گویند و این طائفه را ملایان خوانند و این از بهر آن گفته اند که اقبال
 خلق و جاه نیز یک خلق بنده را از بهر ارباب طمع ترست بهر چنان راه نبرد و بر وجه که جاه بر وجهین حیلت سازند و بر بعضی
 حکایتی است ابو یزید رحمه الله روزی بشهر درآمد خلق او را قبول کرد و بمقدار قرب خلق از حق بعد و بدین طاقش نهاد از شهر بیرون
 آمد و خلق با او بیرون آمدند خادم خویش ابو عبد الله السبلی را گفت انظر کيف ارد هو کلام عن نفسی خادم گفت نظاره میکردم
 تا چه کند و در کت نما کرد و بر پای شجاست و روی بسوی خلق آورد و پنداشتند که دعا خواهد کرد گفت انی ناری که فاعبد و فی
 همه گفته ابو یزید که فرگشت و دعوی خدای کرد و همه برگشتند و او را بجای بگذاشتند و او دعوی پروریت نکرده بود چایته اکتساب
 خدای تعالی بر خوانده بود خادم گفت روی سوی من آورد مرا گفت ای پسر آیتیه اکتساب خدای تعالی بر خواندم و از چندین
 بهار برستم و در بعضی سخن بسیار است بر کار که جاههای دیگر یاد کنیم و در پیشه چنین میگوید روزی علیان را دیدم و در بازار
 بر چوب پاشش و چوبی را تا زبانه کرده و کوکان او را سنگ میزدند و او میگفت یا سادتی لا تصور بوف فی وضع تدی ثیابی
 فیمنعی عن خدمه رجب کوکان را گفتم چرا میزنیدش گفت دیوانه است نزدیکی و فرزندم و گوش بر سخن او میداشتم سخن او
 سخن دیوانگان نبود با آنکه بر کوکان زدم و در کوکان میزد مرا گفت یا سادتی ما در دست من هم کانا و ای فرزندم بخبر می فکنت ان هو
 ان یفطر لی بسر هم فقلت یا سیک الناس یقولون انک مجنون و ما هذا کلام الجنان فقال نا جنون عن معصیه
 و است بجهت عن معرفه فقلت له و تعرف الله تعالی فقال بلی فقلت له ما حالک مع المول فقال الله ما جنة و تبه
 من ذنوبه فقلت له من ذنوبی عرفه فقال صند مونی بمفوننا و قال صلی سبحان من ابدی راک العباد عن معرفه کلام الجنان
 حق معرفه گفت پاک است آن کسی که در یافتن بندگان از معرفت او بگریختن از معرفت او و این سخن را آنست که اهل عقل درین
 طعن کردند و این طائفه را بعضی راکت و بدعت و کفر و جهل منسوب کردند از بهر این سخن که ایشان گفتند معرفت خدای تعالی بشهر را
 آنکار و دست کرد که از معرفت عاجز گردد و گفتند این کفر باشد از بهر آنکه خبر از معرفت حق معرفت واجب کند هرگز و این باشد که
 عاجز از چیزی نیست و اجدان چیزی باشد یا بران چیزی را و باشد از بهر آنکه خبر از چیزی نیست و قدرت بر و ندانند که این کلام حق است
 پس چون خلق از معرفت او عاجز باشند عارف نباشند و چون بخدای تعالی عارف نباشند چاره ایل باشد و چاره ایل بخدای تعالی

بیان اول

بیان ملاست

درست انرا سخن

حکایت

سخن از آنکه در آنک اول

فانی کرد و میان بقا و فنا اورا سرگردان میدارد پس جبرئیل در رسیدن مصطفی علیه السلام الله را بدید گفت ابطالت
 یا جبرئیل جبرئیل جواب داد و ما نازل الایام ربک له ما بین یدینا و من خلفنا و ما بین ذلک و ما کان بلوغتیا
 مصطفی اورا گفت و ما حسبک عنی جواب داد و لا تقول شیئ انی فاعل ذلک خدا الا ان یشاء الله بنده را که رسد
 که کوید و چنین کنم کسیکه بقای او بدست او نباشد بر بقای خود اعتماد چگونه کند اگر تقیایا بدتا ما اورا نیا موزیم نه اندر علم خویش
 چگونه اعتماد کند عتاب چنین آمد و مصطفی را علیه السلام بطعن طاعنان مشغول کرد و از بهر آنکه بحسب توحیح جبرئیل سخت تر از آن نباشد
 که او را بفراق حبیب مشوب کنند جبرئیل اسوال کرد که بدین مقدار زلت که من کردم حق تعالی با من چه خواهد کرد و دشمنان گفتند
 و دعوی به و قلایه جواب که و الضحی و البیضاء ما و دعوات ربک و ما قلی اقسام الله بالنهار و ضیاءه و اللیل
 و ظلامه و قیل اقسام ضیاء ایمان المؤمنین و ظلم کفر الکافین و قیل و الضحی و نور البشارة و البیضاء ذی الیوم
 اذا اظلمت علیک ینبع رسولنا عنک ما و دعوات ربک ای ما ترکک ما قلی ای ما ابغضاک باز گفت و لا اخر خیر
 لک من الاولی آن جهان ترا بهتر ازین جهان یعنی درین جهان بر محبت تو سوگو کند یا دریم کن دلیل محبت باقی بنمایم امروز خبر
 ست فراموشی که اینم باز جعفر صادق رضی الله عنه میگوید و لا اخره خیر لک من الاولی یعنی و لا الحاله الا اخر خیر لک
 من الحاله الاولی گراین آخر حال تو که ما وحی از تو منع کردیم ترا بهتر از حال اول که بتو وحی فرستادیم معنی این سخن آن باشد
 که ما ترا فراموش نکردیم تا استننا بجای بگذراشتی تا دشمن طعن کرد تا بدستی تو سوگو کند یا دریم اظهار محبت را نه دور می خوای
 را بهتری خواستیم نه بدتری چون مصطفی علیه السلام الله این بدید گفت الله اکبر شادی بشارت را یا شادی بدین فانی را
 که باز آمد ازین جهت است که عبد الله بن کثیر از و اضحی تا آخر قرآن کبیر آورد پس جبرئیل مصطفی را علیه السلام الله از قصه
 اصحاب الکهف خبر داد و گفت ام بصیت ان اصحاب الکهف و الرقیمه کانوا من آیاتنا عجبا الی اخر القصة
 و از قصه ذوالقرنین خبر داد و گفت و یسئلونک عن ذی القرنین قل سأتلو علیکم منه ذکرا چون بحدیث روح آمد
 و گفت و یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی روح از امر من است یعنی چیز نیست که او را بفرستد کن فکان این
 امر تکوین است پیش ازین با خلق نخواهم گفتن مصطفی علیه السلام الله همین جواب داد و سلطان را و انستق اصحاب الکهف
 و ذوالقرنین و ناداستق این یک دلیل نبوة او کشت محال باشد که ناداستق چیزه دلیل کرد و پر نبوت مصطفی علیه السلام
 پس اگر کسی دعوی کند که من دائم که روح چیست غایت جهل و حماقت باشد بیش از آن نگوئیم که خدا گفت جل تقدس
 و مقترانیم که روح هست از بهر آنکه خدای تعالی خبر داد که هست و معتبر و شومیم که مخلوق و محدث است از بهر آنکه در تحت امر
 نیاید مگر مخلوق و محدث و نگوئیم که چیست و کجاست از بهر آنکه صانع آن ما را خبر داد از ما بهیت و کیفیت او تا بزرگان چنین
 گفته اند که حق تعالی از جمله مخلوقات یک مخلوق را پدید کرد و آن روح است و پدید نکرد که آن چیست خلق از معرفت او
 عاجز آمد تا بداند که چون صانع را به تعریف صانع نمی شناسد صانع را به تعریف او کی شناسد قال ابو عبد الله الباقی
 الروح جسم لطیف عن الحسنی که بر عن الحسنی لا یعبر عنه باکثر من موجود گفت روح جسمی است لطیف تر از آنکه حس او را
 در پدید و بزرگتر از آن است که او را هیچ چیز نه بساود و از و عبارت کردین نتوان پیش از آنکه کوئی هست اما آنکه گفت روح چیست

له یعنی همان را که میسران

روح مخلوق و غیرت است

آن معنی است که در جوارح مرکب است چنانکه لفظ در لسان و سمع در اذن و بصر در عین و بطنش در پیشانی و در قدیم و در جوارح که گفته
 او در وقت آنست که آن جوارح را قیمت است چون معنی در و موجود نیست آن جوارح را قیمت نیست همچنین مراد از جسد عین جسد نیست
 لکن مراد از آن معنی است که در جسد است و آن روح است و هر چه یک از روح خالی است آن را قیمت نیست یا آنکه معنی روح عظیم است
 از معنی سائر جوارح از هر آنکه لسان به لفظ و عین به بصر و سمع به سماع و بطن به بطن و پیشانی به بطنش و در جسد به روح و عین به روح عظیم است پس محل او
 بر تراز سائر معانی باشد و نیز سائر معانی در سائر جوارح قائم نشود الا بقدر علم روح در جسد از هر آنکه جسد روح است و تا حیات
 مقدم نباشد سائر معانی بسائر جوارح قائم نگردد و وجود روح در جسد شاید دیگر جوارح از معانی خالی و نشاید وجود معانی در جوارح
 یا علم حیات پس چنان است که روح محل است همه اصول را و تا او باصل خویش قائم نگردد در جسد سائر معانی بسائر جوارح قائم
 نگردد و از معانی که در جوارح قائم است همه سرخ خلق آنرا بحقیقت دنیا بنیادون ظاهر و سمع در و سر و هر حکما و علما عاجز که این
 سمع چیست و بچشم معنی میبایست تا این اذن سماع آردی و عین ظاهر و بصر در و سر و هر حکمای عالم عاجز اند از دانستن بصیرت
 این بصر در عین چیست و سائر معانی در سائر جوارح همه بر معنی است هیچ کس نداند که آن لطفت که حق تعالی در جوارح نهاد تا
 معنی جوارح از جوارح پدید آید چیست و انگاه آن معانی قائم نگردد و دیگر روح پس روح سر سر آمد از هر آنکه هر سر را روحی قائم
 گشت و چنانکه هر جوارح چیست بود و معانی می گشتند جسد نیز روح حیات یافت و بزرگال روح چیست گشتت سر هر سر را
 او بود و قطب همه معانی او بود و سائر معانی فروع خلق از در یافتن فروع او عاجز و غیر از در یافتن فروع ویل است بر غیر
 در یافتن اول باز چون این همه فروع اند و خلق بدین یافتن این معنوعات عاجز اند و در یافتن معانی ایشان عاجز تر
 اینست معنی این خیر و معرفت نفس و قدرت دبه از هر آنکه خلق همه عالم اند و بجز اینها و تا جوارح را که
 معانی معانی اشیا تا بصیرت میداند که من می بینم و آنست که در اذن و بصر است لکن نداند که بصیرت معنی دارد و سمع و لفظ و بطن
 و آنکه من می بینم و ناظم آنست شنیدن من سمع است و آنست که من لسان است لکن نداند که سماع معنی دارد و بطن و لفظ و بطن
 آنکه سماع در لسان چیست تا ناظم آنست سماع است و آنست که من لسان است لکن نداند که سماع معنی دارد و بطن و لفظ و بطن
 و گشتت در که ام جود است و اگر نخواهد تا مفهوم خود را بیان کند و بگوید معنی سماع بدانند و نه عبارت کردن از معنی بتواند
 این است که در خلق از معرفت مخلوق و از عبارت کردن معانی او تا معرفت حق رسد و بیان کردن صفات او و از این
 عجیب تر است و آن آنست که حیات ظاهر و جسد را روح است و حیات باطن را سلب است و روح است از هر آنکه بی مقدم
 حیات علم و معرفت در او نیست و کاد عالم نباشد تا حیات مستقیم نباشد علم و انباشد و چون علم و انباشت خطاب در است
 بنیاد و تا خطاب حق را نشاید حیات حقیقی را نشاید پس روح نیست که خبر که من و شکر که من بوی قائم آمد درین جهان
 و تا این سر و پای نبود خطاب در است بنیاد و تا حیات در جسد روح قائم نگشتت سمع او و لفظ و بطن او
 و بعد از بطنش را و قوتش را نشاید سماع و بطنش را نشاید سماع و بطنش را نشاید سماع و بطنش را نشاید سماع و بطنش را نشاید سماع
 آنکه روح در وقت آنست که این تاثیر را در ظاهر و بطنش را در باطن و تا حیات باطن و عین و بطنش را نشاید سماع و بطنش را نشاید سماع
 تا حیات اسرار و فکریت و حکمت است و معرفت اشیا و بقوت روح فاعله را حاضر و برون نفوذت بصیرت حاضر و برون نفوذت بصیرت

معانی این فروع و معرفت نفس و قدرت دبه از هر آنکه خلق همه عالم اند و بجز اینها و تا جوارح را که

برخواست و عالم منور گشت آنجا ضیای نهار آمد و آنجا ضیای موافقت آمد آنگاه بزرگان چنین گفتند که ضیای شمس مدد از عرش
 است و ضیای روح آمد از حق اگر عرش مدد از آفتاب بداد و سیاه کرد و اگر حق مدد از روح باز داد و سیاه کرد و معنی این خبر که پیش از این
 گفت آن که فی قلب کل مؤمن و مؤمنة ثلاث مائة وستین نظارة فی کل یوم و لیلة این است که باید کردیم آن نظاره و ست چهل
 شیطان و نفس سیاه و سار و غلبه روح را غلبه کند چون حق نظر کند نظر حق مدد شود و قلب او روح را و شیطان و نفس را غلبه کند
 و الحق یغلب لا یغلب و یقه و لایقه هم ازین نیکوتر برتری هست و آن آنست که نظر حق تاثیر مشاهده است چون قلب بغیر حق
 نظر کند تا منظور الیه میان قلب و میان حق حجاب کرد و حق نظر کند تا حجاب بسوزد و چنانکه میان آفتاب و میان حراقه چیزی نمی
 تا بسوزد چون مشاهده حق آفتاب با قلب کون در میان بسوزد و کون و جنب مشاهده حق با قلب عدد هزار بار کمتر است از آن
 غیر و جنب مشاهده شمس با حراقه کن این مشاهده را عدد و نهایت نمود و تاسی هم مشاهده است از هر سر یک حجاب برود و ام بیکانگی
 افکند و مشاهده برود و ام غلبه حیرت افکند از کل صفات فانی کند و تخیل معانی واجب کند چون حق تعالی دانند که حجاب بیکانگی
 خواهد افکند نظر کند تا حجاب بسوزد چون دانند که غلبه مشاهده قلب از معنی معرفت خالی نخواهد کردن و حراقه را از خدمت
 معطل خواهد کرد و نظر باز گیرد تا منع نظر بقا بیدگاه مشاهده فانی کند و گاه بکجب باقی کند چون محجوب گردد و خود قائم گردد از حق
 غائب گردد و در میدان بزرگی افتد و چون شکوف گردد و از خود غائب گردد و حق قائم گردد و در میدان ریو بیت افتد و حجاب او را
 با او ناپدید بکشد خود را با او نماید و چون او را بوی نمودن دل خویش بیند و چون خود را بوی نمود و خود درست بیند میان دل خویش
 و میان عرق تعالی عیش کند اینک نظر را عدد برای این است و مسئل القسط علی عن الروح فقال لیدین خل تحت ذلک کن
 گفت جان در زیر ذل کن زیرا که هست قال الشیخ و معناه عندی ان لیس الا الحیاة و الحیاة صفة الحیاة و الحیاة صفة الحیاة
 صفة الحیاة و استدل من قال ذلک بقوله تعالی قل الروح من امر ربی معنی این سخن آنست که نیست مگر زنده کردن یعنی
 ندای تعالی زنده کردن را تا زنده گشت و زنده زنده کرد اندین صفت زنده کرد اندین است همچون آفرین که صفت آفریده کار است
 و آن کس که این سخن گفت استدلال کرد بقول خدای تعالی که روح از امر خداوند است قال عروک کلامه و کلامه لیس غیاق و کلامه
 قالوا انما صلا الحیاة حیة الله کن حیا گفت امر او کلام او است و کلام او مخلوق نیست و این تا کل میگوید این زنده که زنده گشت
 بقول خدای تعالی گشت که زنده کرد و لیس روح معنی فی الجسد و روح معنی نیست در کالبد باز شیخ رحمه الله تعالی گفت
 و هذا لیس بجسم و اما الحیاة حیة الله ان الروح معنی فی الجسد و مخلوق کالجسد و این درست نیست درست آنست که روح
 معنی نیست در کالبد آفریده چون کالبد سخن گفت اینست که باید کردیم و شیخ فقیه رضی الله عنه میگوید که این باطل است و چه باطلان
 بیهوده است فاما آنکه گفت اندین خل تحت ذل کن این اشارت است بقوم از بهر آنکه اشیا بر ذل روح اندین یا محذوف اند یا قدیم هر چه
 محذوف باشد زیر ذل کن در آمده است و آنچه قدیم باشد زیر ذل کن در نیامده است پس چون مقرر آنکه روح هست و گفتند
 بین خل تحت ذل کن او را قدیم گفت از بهر آنکه هر چه موجود یکبار محذوف باشد قدیم باشد و این باطل است از بهر آنکه این روح که حسیه
 با و نام می گوید صفت این جسم است از بهر آنکه روح با و بنا شد که فانی و موصوف است باید بجهت آنکه در غیر او پس در است آنکه روح صفت
 این می است و این ذات حق محذوف محال باشد ذات محذوف را صفت قدیم چون ذات محذوف باشد صفت جز محذوف نباشد

ملاحظه فرمایند و ان شاء الله تعالی

بنا بر این و همان

و اگر عزیز کرده حتم تا آن نازم که مرا عزیز کرد و اشکالی نیست که اظهار غرض علیه السلام بشیر از وجود کون بود و عزیزم محال
 ست همیشه عزیز موجود باشد اشارت میکند که من سابق الکون فیکم یعنی سابق السابق بالله حق و انما یفتقر اللاحق بالمشا بق
 و این ترمذی است که در روایت خود یاد کرده و تمطیل را فائده نباشد و قول الله تعالی انکم خیر الامم استوجبت للناس لایفلا کانت
 امته خیر الامم و وجب ان یکون بنیه خیر الانبیاء و سابقا فی القرآن من الدلائل علی فضله چون خدای استوار بهترین
 امتان خواند پدید آید که او بهترین پیشین است از هر آنکه بهترین انسان سزای بهترین پیغمبران باشد فاما فضل محمد بر آدم و اهل
 آنست که خدای تعالی و او را قدرت داد تا آدم را در ذلت افکند از مصطفی را قدرت داد تا او را با ایمان آورد چنانکه در پیش یاد کردیم
 و دیگر آنست که چون آدم زنی بیاد آورد او را در هفت آسمان و زمین شمره گردانید چنانکه گفت و عیسی دم ربه ففوی باز مصطفی
 را امر آمد که لیغفلک الله فقدم من ذنباک و ما تاخرو و دیگر آنست که آدم را عتاب از پیش آمد و عفو از پس چنانکه گفت و عیسی
 ربه ففوی ثم اجبت له ربه فتاب علیه خدای باز مصطفی را علیه السلام عفو از پیش آمد و عتاب از پس چنانکه گفت عفی الله عنک
 فاذن له و دیگر آنست که آدم یکین است سی سال بکریست تا توبه او را قبول آمد باز است مصطفی اگر چه گناه بسیار دارد چون توبه
 کند قبول را تاخیر نشت چنانکه گفت و انی لغفایک ذنباک و از کرامت محمد مصطفی علیه السلام بود که آدم را کنیت ابو محمد آمد و اگر
 او را پس را علیه السلام کرامت سیر که اکب بود مصطفی را علیه السلام از کو اکب در گذرانیدند و قدم او را بر افلاک آوردند تا سیر که اکب را
 بر و راه ماند و اگر لوح را گشتی دادند تا بر آب برفت محمد را علیه السلام براق دادند تا بر هوا برفت لوح علیه السلام قوم خویش را عذاب
 خواست و گفت رب لاتذرنی علی الارض من الکافرین دیار او مصطفی علیه السلام قوم خویش را رحمت خواست و گفت اللهم اهدنا
 قومی فاهم لایعلمون هایت و اذن موالات است گفت الهی انکه با من موالات کنند تو با او موالات کن و همچنین ازین آنست که
 گفت فاهم لایعلمون عذر خویش میخواند که کسیکه او را بر خویش چنین شفقت باشد بیکر که بدوست چکاند باشد و اما بر این تمطیل
 علیه السلام حق او را گفت انی جاعلک للناس اماما باز مصطفی را شب معراج به بیت المقدس بردند تا امامی انبیا گرد و بر
 آسمان امامی فرشتگان کرد و اگر ابراهیم را قوت یقین بود تا چون جبرئیل از سوال کرد که هل الیمن حاجه جوارها و اما الیک
 فلا محمد را قوت یقین از ان ابراهیم در گذرانید تا گفت لی مع الله وقت لا یستعفی فیه ذلک من رب یعنی جبرئیل را نبی است
 یعنی ابراهیم علیه السلام و اگر حق آنست که نمرود بر او وخت بر ابراهیم سر گذرانید آتش و نخل را که خود او وخت بر است محمد
 گردانید چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط یخمد النار تحت قدمه کما تخمد النار علی
 الطبق و در خبری دیگر گفت یاقی اقوام باب الجنة فقولون الیه یومئذ نادى ان نود النار فیقال مرد تو علیه وادی خامه
 و در خبری دیگر هست ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط یقول الله ان ینام مؤمن فقلی اطفأ نورک ناری اگر سلیمان
 را علیه السلام دیو سحر کرد مصطفی را علیه السلام سحر کرد چنانکه خدا گفت ان یکلمکم منکم ان یمدکم بکم بلایه الا ان من الملائکه
 منزلین فیکلمکم فیکلمکم من الملائکه و یومئذ فیکلمکم فیکلمکم من الملائکه فیکلمکم من الملائکه فیکلمکم من الملائکه فیکلمکم من الملائکه
 فکلموا الذین امنوا و اگر سلیمان را باو سحر کرد و گفت عذرا ما شهم و در واداشتم و مصطفی را یک شب عتاب تو حسین
 و باز آورد و اگر سلیمان را ملک تیار داد و گفت رب حسب لی صدک لایفنی لایفنی لایفنی بعدی مصطفی را علیه السلام کفایت داد

و رفع شرع و هر که این اعتقاد کند کافر و در و کفر است ازین طائفه حکایت کرده اند ایشان گویند حدیثی قلبی عن نبی و گفتند
که ایشان پیغمبران از میان برداشته اند باین سخن گفتند که این سخن از ایشان نقل درست است یا نه و باشد که برایشان
دروغ گفته باشند و اگر نقل درست کرده باشند همان لحاظ آن گفته باشند نه اهل حقائق پس اگر اهل حقائق گفته باشند این تاویل
ست و آن فرست است که چیزی فرست برید و راستی سر ایشان با خدای تعالی فرست ایشان راست آورد این تفسیر باشد
از حق تعالی و در حق ادبیای خود که ایشان را از دروغ و خطا نکند و بر سر ایشان چیزی نگذارد که جز آن باشد و چون گوید
حدیثی قلبی عن نبی مراد او آن باشد که این خاطر در سرین حق افکند و تاویل حدیثی الهی خاطر باشد که آنچه حق افکند در سر
خاطر بود و آنچه فرشته افکند الهام بود و آنچه دیو افکند و سواس و آنچه نفس افکند با جس و دور با جس و سواس خطا افتد و در خاطر و
الهام خطا نیفتد پس چون چیزی بکمان برود آن چیز خیر باشد و شر و کمان او درست آید و آنکه این خاطر حق بود که بدید حدیثی قلبی
عن نبی یا این را تاویل و بیکر باشد و آن آنست که چون بر کسی چیزی چون غلبه کبر و از خواطر حق چنانکه محبت یا خوف یا رجا
و آنچه باین مانند هم بآن مقدار که سر او مغلوب گردد و او را مشاهده افتد از پیرانکه مشاهده جز غلبات سر نباشد و این تعارفست
میان خلق که هر کس که از می مست گردد و آن سرخوشی که در پیشیاری پنهان داشت پیدا کند از پیرانکه مگر مغلوب گردد و از
مقام تمیز بیرون آید و آنچه گوید تمیز خویش نکوید غلبات سکر گوید و هم این وصف عشاق و مجانبین را باشد تا عاشقی را
پیشی که او دوست عتاب میکند و دوست فانی خود را از دوست جواب میدهد و دوست را خبر نه گاه جنگ و گاه آشتی گاه بخند
گاه بگریه و آن بحقیقت جنگ و آشتی نیست چه غلبات سرست و هم این وصف باشد در حق مجانبین را و باشد چون غلبات
عشق و می و چون چنین باشد غلبات حق اولی تر فان الحق غلبات سلطانة اقوی چون این کس مغلوب گردد و در غلبات
از آنجا که سر او مشاهده افتد و او مست سخن گوید که بدید حدیثی قلبی عن نبی و همه محشی خود همین گوید که دوست با من چنین میگوید و چنین
میکنند این ظاهرست نزدیک آنکه او را عقل است و شاید که این را تاویل و بیکر باشد و آن آنست که طرق اجتهاد و قیاس است این
طریق است هر میان اهل اصول و فروع که ایشان بقیاس مقررند تا اهل فروع و فروع قیاس کنند از آنکه در و اثر نیست بر آنکه در و اثر
است باز گویند که این حکم خدای است عزوجل و اهل اصول نیز قیاسها کنند تا تجدید بقیاس ثابت کنند باز و حدایت قدیم در میکنند
باز نفی تشبیه از حدایت درست کنند تا تجدید بقیاس چون آفتاب روشن کنند باز گویند توحید و ایمان این است چون اهل ایمان
بقیاس درست کردند از پس صحت ایمان این بنده و در خوف و رجا قیاس کنند تا گویند راجع از خدای تعالی بر سرانجام با خدای
راست کرد و در و کفر است راجع از خدای تعالی امید کند و هر چند بیشتر است و هر چند بیشتر تر ساند عدل بیشتر است از بیجا
گویند حدیثی قلبی عن نبی بیهی بی نهایتی فضل او بدستیم از آنجا سخن گفتیم بی نهایتی عدل او بدستیم از آنجا سخن گفتیم و شاید که
این را تاویل و بیکر باشد و آن آنست که خلاف نیست میان اهل حق که هیچ چیز حاصل نیاید بیکر توفیق خدای تعالی و هیچ بشر
حاصل نیاید بیکر توفیق او و همچنانکه ظاهر است توفیق عمل خیرست باطن را نیز توفیق دیدن خیرست چون حق تعالی توفیق دهد
این بنده را تا بر سر چیزی بپایند و توفیق دهد تا آن دید و سر او بر زبان عبارت کند و گوید حدیثی قلبی عن نبی و حدیثی فقهی نبی
حدیثی و آیت قلبی الحق و الصدوب و و فقهی سنی و جبهت بلسانی ما شاهدات بقلبی باز گردیم بآن سخن که در موعی علیه السلام

استماع از طریق

لله انظر استماع من و فقه سنی و جبهت بلسانی ما شاهدات بقلبی باز گردیم بآن سخن که در موعی علیه السلام

و حضرت علی علیه السلام

و حضرت علی علیه السلام گفتند و گفتند موسی نبی بود و خضروی گوئیم نزدیکی این خطاست و حضرت یحییان نبی بود که موسی و از برای اعتقاد باطل دعوی کردن باطل محال است و بعد از آنکه ما دلیل قائم گردانیدیم که غیب نشستن جز نبی یا اروا نباشد و نبی را به دعوی روا نباشد و کس بمقام برتر از نبی نباشد پس دعوی کردیم با دلیل ایشان دعوی کردند بی دلیل و برترین فرقی میان حق و باطل آنست که مبطل ادعوی باشد به حجت و حق را دعوی باشد با حجت باز شیخ فقیه رضی الله عنه بجای آورده است و میگوید قال النبی علیه السلام لعن رضی الله عنه هذه ان سید اکھول اهل البیت من الاولین والاخرین الا النبیین والمرسلین یعنی ابابکر و عمر و فاضل انما خیر الناس بعد النبیین والمرسلین و این خبر حجتیست قاطع بر آن کسان که یا گوئیم از بهر آنکه پیغمبر علی علیه السلام خبر داد که ابوبکر و عمر رضی الله عنهما سیدان اهل بیت اند از گذشتهگان و آیندگان کبر نبیان و مرسلان و آن ولی که این طائفه او را از انبیاء و گذرانیدند یا از اولین باشند یا از آخرین و ابوبکر و عمر رضی الله عنهما سیدان او باشند لا محاله و محل این سیدان کمتر از انبیاء محال باشد که محل آن ولی برتر از انبیاء باشد و ابوبکر و عمر که سیدان اولین و آخرین اند غیب دعوی کردند کسیکه بهزار یک ایشان نرسد دعوی غیب چگونه کند و این دو سید بجا گری پیغمبر علی علیه السلام الله افتخار کردند محال باشد که کسی که درون ایشان باشد از پیغمبر و گذرد و هر که این کوید جز کافرو ضلال و بدعتی نباشد و دلیل صحت اینست که یا گوئیم قول پیغمبر است که گفت لی مع الله وقت لا یسعانی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل این عبارت کردن باشد از قرب سرور حق که قرب سرمن بحق آن قریب است که ملک مقرب آنجا راه نیست و نه نبی مرسل اگر ایشان طاقت داشتند می این بجهت را باین مقام راه یافتندی یعنی بآن مقام که سرمن راه یافته است و آنچه من دیده ام کس ندیده است و آنچه من برانسته ام کس نبرانسته است و غیب است که کس طاقت بلوغ آن مقام نیست چه عجب آنست که کس طاقت شنیدن خبر آن مقام نیست از بهر آنکه اگر طاقت بود و خبر داد او که کس بآن مقام نرسد دروغ بودی و دروغ برورد و انباشد و اگر کسی را آنجا راه بودی یا طاقت شنیدن آن داشته او خبر دادی که پیغمبران خیانت نکنند و دست گشت که خبر دادند از به طاعتی خلق بود و محال باشد که کسی طاقت شنیدن خبر مقامی ندارد و نگاه بآن مقام رسد و از آنجا و گذرد و دلیل دیگر قول پیغمبر است علییه السلام انکم لو تعلمون ما اعلم فمکم قلیل و لکم کثیر این دلیل است که آنچه او دانست خلق ندانست و دلیل است که او را اذن اخبار نبود چه اگر اذن اخبار بودی لو تعلمون گفته پس گفتند که اسرار حق انبیاء بهتر دانند و در نشستن سر و پیل قرب مکان باشد و قرب مکان را قوت صحبت باید و حرمت نگاه داشتن باید و سبک را نگاه داشتن باید پس چون انبیاء قریب تر و قوی تر بودند با آنچه ایشان بسر خویش پدیدند و با آن بکشفند با خلق گفتند دعوی نبود چه خلق طاقت بآنان نداشتند تا اگر کمال رحمت حق چنانکه انبیاء دانستند با خلق بگویند ضعیفان با قویان توانستند شنیدند و میگردند و ایان بگذارند باز توانستند شنیدن شست معنی قول خدای تعالی مبلغ ما انزل الیک و له یقل بلغ ما نزلنا و نیر گفت و قل انفسهم قولا بلیغ فاجابوا فی انفسهم مخاطبهم علی قدر عقولهم و له یقل علی قدر عقولک او علمت پس آن اصل که ما یاد کردیم و برشته شد و جملاتین سخن حرفه است و آن آنست که هر که سر بلوک بیند و بداند و با خلق بگوید نیز مقام سران نشاید و ما می دانیم پیغام ملک خدای است که اسرار حق را آن ملک و حرم ملک با کس نگویند اگر در تبلیغ رسالت تقصیر کردند عقوبت و قطعیست یا بنده و اگر سران گشتند عقوبت قطعیست یا بنده

وقال ابو یزید السجستانی رحمه الله و آخر خاتمة القدر یقیناً و اول احوال الانبیاء و ائمه خاتمة الانبیاء و خاتمة القدر
میگوید آخر نجات صدیقان اول حال نبی باشد یعنی از مقام صدیقی برتر نمانی نباشد مگر مقام نبوت میسر نمی باشد مگر صدیقی
و بسیار صدیقی نباشد مگر نبی نباشد و باز مقام شهادتی فراتر از مقام صدیقی نباشد و خدای تعالی هم برین ترتیب یاد کرده و فرمود
و گفت فاولیاء مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصالحین و الشهداء و الصالحین و غیره و نبوت که در مرتبه
پیغمبر علیه السلام است با ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم گره برآمده و حرار زیر پای ایشان بنام پیغمبر علیه السلام پای
برگرفته و در کتب اسکان یا احزاب انداخته نبوت صدیق و شهادت و فی روایتی ثابت فاما علی است نبی و صدیق
و شهادت اول نبوت پیغمبر است پس صدیقی پس شهادت و صدیق آنکس که در صدق نبی است رسیده باشد و ظاهر
و باطن او صدق آراسته باشد از بهر آنکه تشدید و کلام عرب برای کثرت و مبالغت باشد تا صدق نبوت را نهایت نزد نام صدیق
نماید و باشد که این وصف او را باشد و نبی نباشد چنانکه خدای تعالی در شان ابوبکر صدیق گفت و انذی جاء بالصدق
و صدق به و پیغمبر را خبر آورده است که پیغمبر او را ابوبکر صدیق خواند و پیغمبر خبر آورده است که ما را ابوبکر را پیغمبر گزیده ای
چون ابوبکر در پیوسته او را پیش گفته آورده و گفت ای خدای که این فرزندت این بخش از گزیده نداده که یا امة الله علی تحقیق
فزیل بالاولیاء الملقب يعرف فی التوراة بالصدق و نیز پیغمبر گفت که بر ساق عرش من است لا اله الا الله محمد
رسول الله ابوبکر صدیق و نیز در کتب اهل اسلام آنست که او را صدیق نام نهادند و او نبی نبود و نیز خدای تعالی در شان مریم یاد کرده
و امة صدیق و مریم علیها السلام پیغمبر نبود پس درست شد که او باشد که صدیق پیغمبر نباشد مگر نبی نباشد که پیغمبر صدیق
باشد از بهر آنکه کسی که ظاهر و باطن او صدق نباشد پیغمبری را نشاید از بهر آنکه پیغمبران از بهر آن باینکه باطلها را بچون آرد
و که بهر ابجد در آید و کثرت بسیار است که در اندوختن او بر حق نباشد باطلها را بچون چگونگی آرد و راست نباشد که بهر ابجد راست چگونگی
کردند و تا او بر حق نباشد باطلها را بچون چگونگی آرد و تا او راست نباشد که بهر ابجد راست چگونگی آرد و تا او صدق نباشد
که ابان را صدق چگونگی آرد و خدای تعالی نبوت را با صدیق جفت کرد و در شان ابوبکر صدیق و در شان ابراهیم علیه السلام
گفت و انذی جاء بالصدق و انذی جاء بالصدق و انذی جاء بالصدق و انذی جاء بالصدق و انذی جاء بالصدق و انذی جاء بالصدق
صدیق نبی امام اثبات نبوت در پیش یاد کرده ایم اما آنکه گفت و لیس خاتمة الانبیاء و خاتمة القدر که از بهر آن گفت و انذی جاء بالصدق
مقام انبیاء را در نبیانه از بهر آنکه یاد کرده ایم که آخر مقام صدیقان اول مقام انبیاست و کسیکه نبی است در اول درجه نبی یکم باشد
نهایت مقام کسی که چگونگی آرد از بهر آنکه مقام خدیش که نیست و آن کسی که از مقامی که شهادت باز آمدن روی
نیست و شاید معنی این سخن و انذی جاء بالصدق در مقام نبوت باشد و در مقام نبوت نبی نباشد و در مقام نبوت نبی نباشد و در مقام نبوت نبی نباشد
ایشان را درجه نبوت کرده و چون درجه نبوت کرده و از بهر آنکه اگر نبی نباشد با وقوف نباشد یا نباشد یا نباشد
رجوع نقصان مقام است و نقصان مقام نبوت نبی نباشد و با جماع خلق نبوت نبی نباشد و از بهر آنکه نظر ایشان نباشد
ایشان بختی باشد و حق را نهایت نیست و به نهایت نباشد و در مقام نبوت نبی نباشد و از بهر آنکه نظر ایشان نباشد
بر هیچ مقام نبوت نبی نباشد و کسی که او را وقوف نباشد هیچ لایقی نبوی در رسد بعد از آنکه صدیقان و پیغمبران را نبی

و اینها در جنب صدیقان طیاران اند و هرگز بسیار طیار را در دنیا به ودیعه برانکه اینها را بر هیچ مقام و وقت نیامده است که چهره بیک
 گفت و مانند اولا که مقام معلوم و گفتار او که گفت متذلل است که از غیر ایشان گفته است که او را مقام معلوم نیست و آن
 آدمیان اند و از او میان این و صفت جزیر بنیاد و انباشته و اما تفسیر آن سخن که گفته ایم که از احوال بنیاد نیست و اینها نیست
 که خوف صدیقان که بنیاد است رسد چنانکه باشد که انبیا با دل مقام برسد پیش از این سر ایشان و احتمال کند در جوار محبت و معرفت
 همچنین باز بنیاد چون خوف ایشان با دل مقام چنانکه باشد که بنیاد است خوف صدیقان بود برین مقام نایستد و لکن که چنانچه
 که در سر ایشان از جلال حق زیادت کشف است خوف زیادت کرد و در جوار افروخته شود و بر سر ایشان زیادت کشف است
 لطیف افتد محبت زیادت افتد و هر خطرت که در سر ایشان زیادت کشف است معرفت زیادت کرد و در جوار حق افروخته شود
 ایشان بر زیادت یکدیگر و سر ایشان را این نوع بیرون از دنیا نماند و اگر اینها را با خبر خواهند دان از کمال خوف با دل و در
 پسوند پروردن سر این لطافت که یا که در یکم همچون پروردن طفل مستعدی لطیف او را بی پروردند هر چند طبع او قوی باشد و تکیه
 غذا قوی تر سازند و اگر این غذا که او را با خربسبب جیات است با دل و پندار که کرد پروردن سر اینهم بر معنی است و ذاتی است لطافت

همه انوارین الی الحجب فوقه صراطه فاذن طاعتها علیها الخلع التابیه و کتب علیها بار اوعا من الایام
 بر سید متهمای عارفان تا بحجب بایستاد خاموش سر فرو افکنده و ستوری سخن گفتن و او نه تسلیم کرد و خاتمت دادند و از انطباقهای مایه
 و او را برانی بنشیند از میل کردن اما آنکه گفت محبت ایشان تا بحجب بر رفت این از انقباض گفت و الله اعلم که در محبت مایه که او با آنست
 که هر که طالب باشد محبت محبت ملک را تقرب کند به ملک بجای آوردن خدمت او و موافقت کردن او و مرا و جستن رهنمای او و بحجب
 کردن از صفا خط او تا هر چند این اوصاف از خوشنیتن پیش ظاهر کند و بر سر اسخی تکرر در اکنون محبت عارفان در جستن حق
 نباشد که با عراض از غیر حق هر چیز که دانند که را بحق رسانند محبت در و بندند و هر چیز که دانند که را از حق برانند محبت از و بر کنند
 تا قرب حق را بشانند باز چون طالب محبت ملک کرد و قرب ملک را بشانند که در و جستن محبت ملک را بشانند و چون بنزد ملک ملک را و
 یافت باید که او با محبت نکند و او را از او محبت بیک است که بنا وقت پیش ملک شود که باشد که آن محبت طبیعت کرد و دیگر او را
 مقام مقام میکند و هر مقامی ادب مقام شانی می آموزند تا بآن مقام که برسد و اینها را در تالان مقام هم نمیدانند و عارفان را
 بحجب هم با معنی است محبت ایشان به مقامیکه برسد تا در آن مقام فروض نکرد و پیشتر نیاید و رفتن چون که کجا رسید بی ستودگی
 بحجاب بر نیارد و آتش از بهر آنکه اگر او را شوق دیدار ملک اندران وقت نباشد و پیدار و بیک نیست تا آنکه او را راه دهند
 چون پیش ملک او یا بد جز خاموشی و سر افکندن روی نیست و مرا این را معانی است یک معانی آنست که خود را در آن معانی است
 وی و اندر اندران مقام تحبیب و مهرت کرد و دیگر معانی آنست که سخن نکند و تالان ملک نباشد از بهر آنکه اگر او وقت گفتار است
 ملک را وقت سخن نشنیدن آنست و دیگر معنی آنست که این از اوصاف که هم ملک است که چون کسی را پیشتر از بهر آنکه اگر او را وقت
 نظر اول ملک بر ایشان افتد و پیرو سرگردان شوند از خود غائب کردند و سخن فراموش کنند و ایشان را زانوی پندار تا ازین
 حیرت سکون و آرام باشد تا در آن حیرت به ادبی نگانند که سخن بید و حجاب کردند و دیگر معنی سکونت را و الله اعلم که هر که را
 محبت ملک باید که هر که را ملک سخن گفتن روی ندارد و با بسبب تا هر که را ملک نشنیدن سخن را که نفس محبت ملک را وقت سخن

لطف الطمان سرور بنیاد انقباض

از آنجا که

محبت از آنجا که

روی نیست که هم میرسد باشد ازین برتر که روی آر میزد و بیشتر از آن و هر چه چنان گفته اند که آن الله خالق العرش اطهارا
نقشانه و علامت که کمالا دانسته معنی این آن باشد که حق تعالی اسرار خلق را از انوار که عظمت عرش چنان متجسّم گردانید که از تفکر
گرونی در خداوند عرش فروماند آن جلوان کرد عرش جستن عظمت خداوند عرش است سیکر و نند و نیامند پس چون از یافتن
مخلوقی عاجز گشتن سوی خالق کجا راه یابند باز گفت فکست الا انوار این همه انبیا را نور پاوشانیدند و این را معانی است
چنانکه است که برانی که لکن نوردار و کلان معرفت پس معنی این سخن آنست که سر ایشان را چندان نور و نور خورشید و نور ماه و نور
را بسوخت و از غیر حق ایشان را خوف نماند و نور بهای و نور محبت و نور عظمت و نور جلال و نور انس و نور قرب نور هدایت
نور معرفت و سایر انوار هم برین قیاس تا بنور محبت حق چنان سوخته گشتند که همه بهشتها ایشان را عداوت گشت چنانکه گفت
فانهم عدل فی کرب العالمین و بنور معرفت چنان سوخته گشتند که همه معرفتها ایشان را در جنب معرفت حق نگر گشت
چنانکه صلی الله علیه و آله گفت لو کنت متخللا خلیلا لاختللت ابا بکر خلیلا و لکن صلی الله علیه و آله خلیلا لله و خدای تعالی
گفتند فان الله دیکو الحق فماذا بعد الحق الا الضلال و صلی الله علیه و آله گفت ان اصداق کلک قاله العرب
قول لیس الا کفر حق ما خلا الله باطل و کل فهم کماله زائل و ما در اینم که بیرون از حق تعالی حق بسیار است انبیا حق
و نبیست حق است و درون حق است و غیر حق است بسیار است و لکن کل حق و جنبه با حق صفت
باطل را این را در شریعت معلوم است و آن آنست که بر او روی است لکن تا پدر بر جاست او را و لا یت یست حاف و از شریعت
ست لکن تا اول صلی الله علیه و آله میراث نیست و باز شریعت است لکن تا شریعت جاست چهار را شریعت نیست از نبی
گفتم که کل حق و جنبه با حق نیست باطل پس این انوار را معنی آنست که حق تعالی اسرار خاص خود را با انوار صفات خود
تجلی کند تا ایشان را از صفات غیر خود فانی گرداند تا ایشان را به خود فرما و جنبه خود را حق امن کرد و همه بهای و جنبه را جوار
حق قنوط کرد و همه معرفت را در جنب معرفت حق نگر گشت کرد و همه محبت را در جنب محبت حق عداوت کرد و همه قهر را در جنب
قرب حق ایست کرد و همه شهوات و جنبه انس حق دشت کرد و همه قهاریا در جنب شغل حق فراغت کرد و همه هیبت را در جنب
قوت حق راحت کرد و همه نعمتها و جنبه نعمت وجود حق محنت کرد و تا باز گفت و ربح منها الاقل را برداشت از ایشان
قدرا یعنی هر چه قدر ایشان در نیابد و هیچکس به تمام ایشان نرسد و هیچ سربا که سر ایشان نرسد و شایسته
این را معنی دیگر باشد یعنی از سر ایشان قدر همه چیز را برداشت تا در سر ایشان هیچ قدر را مقدار نیاند و جنبه قدر حق از
و جلال حق که در سر ایشان پیدا آمد و حق را در سر ایشان مقدّر اند و این بیان خلق و تعارف است که هر کس که در سر او چیزی برآید
باشد نشان آن تعلیم آن چیز آن باشد که غیر آن چیز را طرا و نگردد و همه کون و همه غیر از چنان کون و جنبه حق تعالی در سر او
محال باشد که کسی از حق چیزی از او در آن برآید و مقدار را نداند باز گفت و انصرت بالجهاد و جهاد پیوسته برای ایشان است
بطریق مثل است و معنی اتصال نقطه با نقطه باشد تا درون الحق نه اتصال نه بذات چه اتصال از ذات بالذات است چنانکه ایشان
و هم برین حق تعالی گفت لکن معنی اتصال حق نقطه با نقطه از غیر حق بآن مقدار که بنده از غیر حق ببرد بخدای تعالی رسد
و بآن مقدار که او را با حق اتصال فدا از غیر حق نقطه با نقطه از غیر خدای تعالی ببرد تا بخدای تعالی رسید که هر کس خدای

که بخیر و بد و نیک و بد با مخلوقان چنین باید بنگرد که با خالق چگونه باشد باز گفت فاعل و مفعول فاعلی کرد
از ایشان خطا ایشان و معنی خطا آنست که از دوست مراد خویش بگویند لکن از خویش مراد دوستی بود و دیگر معنی آنست که
اختیار خویش از میان بردارند و دانند که عیار و قیاس خویش اختیار نبوده و در اشتغال نیز با اختیار نباشد چنانکه آفریدار خویش است
و چنان داد که خواهد و دیگر معنی آنست که از خدمت عرض بخیرند بجهت کردن بطبع نباشد که هر کس بطبع آنست نباشد و خطا
در طبع نباشد تا بهجت حقیقت کرد و باز گفت و این خطا را ایشان مراد است که از دوستی از دوستی مراد نماند که
هر که از دوست جز دوست جوید و دوست را بگذارد و آنکه جوید بر خطاست یا با بد یا نیک یا بد و هر که از دوست جوید و دوست را بگذارد
و چون دوست یا آنست هر چه جز دوست باشد و مراد از این باشد که این را از این بگویند معنی باشد و آن آنست که دوست را مراد
ایشان بآن معنی باشد که محبت همیشه معلوم است و محبوب مالک در حکم محبت و چون محبت این باشد که محبت در محبت و خطا
باشد از هر آنکه همه محبت مراد آن چنان گفته که باید که دوست ایشان باشد و حکم محبت این محبت معلوم است و مالکی
آز و میکند چون محبت حقیقت کرد و هرگز نخواهد که دوست او را باشد لکن بجهت آنکه او دوست را باشد چون محبوب بخیر باشد
که نشاید که مالک شود و در حکم محبت مالک باشد و مالک نباشد پس چون محبوب مالک مخلوق باشد و او نباشد که او مالک محبت پس کرد
و محال باشد طبع کردن که او آن من باشد و از این مقام بود که چون محبت علی بن سلام الله علیه را که آن زیر قدم آورد و او را
امروز گفتن که چنین نفسی که در وجود است بر آورد آن نفس از مقام محبت نبرد و گفت اگر محبت نکرده باشد ام و اگر محبت
نکرده باشد ام از بندگی از آن سوی قدم نهادن روی نیست من از اینجا خبر دهم که منم از آنجا که قوی خود خبر دهم من باری
آن توام تا خود بخوبی که آن من هستی باید باز گفت و بعد از آنکه متصرف بود که گفت چون خطا ایشان از ایشان فاعلی گشت مراد
ایشان از ایشان ساو گشت متصرف گشتند و او را یعنی بخود و بقوت خود تصرف نکردند و بصفت خود قائم نبودند لکن بگو
و قوت او تصرف کردند و بصفت او قائم گشتند یعنی باقی بر بقا نبودند چه باقی باقی بودند و قوی بقوت نبودند لکن بقوت قوی
بودند و خود را از تصرف خویش فاعلی دیدند تا متصرف نبودند و لکن متصرف فیہ بودند که همه متصرفان قائم براد خویش باشند
متصرفان قائم براد متصرف باشند متصرف به این باشد باز گفت که یعنی آنچه کردند و عوافت امرا کرد و بطبع عرض را یا نه
خود را آوردند لکن او را آوردند و این مکرر معنی هست و آن آنست که سبب ایست میان این طایفه که آنرا سبب فنا و بقا
خو اند و گویند بنده بمقام فنا رسد و این فنا نه آن باشد که این بنده نیست کرد لکن از وجود او فاعله حصول مراد است
چون هم مراد خویش زیر قدم آورد و خویش مراد دوست بسیار و اگر چه بذات موجود است معنی معدوم کرد و اگر چه چنین باقی است
بحکم فاعلی کرد و این صفت عارفانرا حقاقت کرد که اکنون که موجود است خویش بآن چشم نگاه که در حال عدم بود و وقت
خدا می تعالی بر خویش بعد الوجود همچنان دانند که در حال بود است چون دانند که امروز قدرت او همان قدرت است که در اول بود
من همان اسیر قدرتیم که در اول بودم و امروز خود را بهم بران و صفت آنکه در اول بود قبل الوجود و بعد الوجود اختیار نبود
و آنکه بعد الوجود هم اختیار نباشد خود را فاعلی یا بمعنی پسند نگاه نه چنان باشد که باید که چنان باشد که در اندیشه
متصرف بود این باشد و قال ابو یزید اوبد الخلق من العین و قال بقیه طهارت العرش گفت اگر خلق را پدید آید از بنده

هیچ چیز را نایستد کونی که دره مصطفی را نایستد کمال حق را چگونه و قال مثل معرفت الخلاق و علمهم بالذی علیهم السلام که مثل
 نداده و تحقیق هر من داسر الزق المربوط ابو یزید رحمه الله که بر معرفت خلق و علم ایشان پیغمبر علیه السلام همچنان است که نمی بر سر خیک
 بسته بر آید ازین سخن و الله اعلم مراد آنست که هیچکس از خلق بر مصطفی مطلع نگردد و اگر بر خلاق گردد آیند و معرفت و علم خویش را
 دارند بسیارند کمال مصطفی را نشناخته اند و آن شناخت ایشان که نشناخته شده زود بخی که از سر خیک بر آید و آن هم را عمل نیست
 مگر پیدا کردن که در خیک چیست اما در نشستن لون او یا اوصاف او یا پاکی و پلیدی او یا صفای و کدورت او یا مقدار و وزن او
 یا آن نم پدید نیاید و اگر آن نم نبود می نداشتندی که در درون خیک چیست آن نم مثل است که می بارد احوال مصطفی را که احوال ظاهر
 در جنب معرفت باطن پیش از آن نیست که آن هم در جنب خیک است معاملات ظاهر و باطن آن در نشستن که او را در هر دو صحت است
 و محبت و مشاهده هست لکن نتوان دانستن که غایت او تا کجاست بر حاصل لیس شود لکن بر کمال دلیل نشود و این همچنانست
 که عنوان نامه که خط عنوان دلیل است بر خط درج کتاب لکن دلیل نیست بر دانستن آنچه در درج کتاب است همچنین برانی ظاهر
 دلیل و برانی باطن است آبادانی ظاهر و دلیل آبادانی باطن است پاکی ظاهر و دلیل پاکی باطن است و پلیدی ظاهر و دلیل پلیدی باطن
 است لکن دانستن که در درون باطن تا چه حد است روی نیست پس مصطفی علیه السلام بصیرت ظاهر و پاکی احوال تا حدی که آید بزرگی
 حرمت مجلی بود که هیچ خلق با آن مقام نرسید و اگر کسی برابر او بود یا از دور کند شسته برین معانی که یاد کردیم احمد مطلق آنکس
 بودی نرسید و از نهی گفت پیغمبر علیه السلام انا اعلمکم بالله و اخشیه کونتم و چون خلاق دانستند که شامل ظاهر او
 زیادتى دارد بر شامل باطن است که مشاهده باطن او زیادتى دارد بر مشاهده باطن ما لکن همچنانکه باطن ظاهر او آب او
 در نیافتند مشاهده باطن مشاهده او را در نیافتند شاید که مثل را معنی این باشد و شاید که معنی جز این باشد و آن نم مثل
 باشد از عبارت زبانش که دلیل کند بر آنکه در سر او است و اندک سر صافی باید تا عبارت صادق آید لکن مقام صفوت سر ندارند
 همچنانکه مقدار درون خیک ندارند و این همچنانست که کسی دود بیند و اندک آتش است و اگر دود دکت بیت و اندک آتخا
 آتش کمتر است و اگر دود بیشتر بیند و اندک آتخا آتش بیشتر است لکن مقدار آتش ندارند و از سوختن آتش خبر ندارد از سوختن
 خبر آن دارد که در میان آتش باشد و مثل دیگر این را مشک است از هر کوبی یا بندد اندک با او مشک است لکن ندانند که مشک
 چند است و کجاست و ندانند که چه شمر است این مثل است عبارت را که بر سر و پیل کن اگر چه مشاهده سرقوی تر عبارت او صادق
 و اشارت او گیرند و نه چنانکه هر چند که آتش عظیم تر و دود غالب تر و شراب و جنده تر و گیرنده تر آتش چون مشاهده است و دود
 چون عبارت است و آن زبانه و شمر چون اشارت است پس این مثل در عبارت مصطفی را علیه السلام که در اشارت و عبارت او
 دلیل بود بر بزرگی مشاهده او و کس که امکان مشاهده او را ندارد از عبارت او که آتش است که در پیش بر اندیکم گفت علی هم الله
 وقت که اینست معنی فیه ما فیها و غیره و کالی و سلی ازین وقت که آن خواست که یکون فی وقت دون وقت لکن حقی خواست
 بر دوام و معنی این سخن آن باشد که من چون مشاهده ام که چون ظاهر شما با خلق بود و باطن شما هم با خلق بود لکن مرا وقت ظاهر شما
 است و وقت باطن با حق و چنانکه ظاهر زوره از شما برانامه باطن زوره از حق برانیم و وقت ظاهر من زوره راه یا بیکمال توضیح
 را و در باطن من لکن مقرب و نبی مرسل راه نیاید بزرگی هست را و دیگر عبارتش آنست که گفت اکمل شیء ما خلق الله باطل

عده او بوده است و این توقف در محبت و عداوت در حق انبیا علیهم السلام روان باشد از هر آنکه انبیا اجمالا محاله از بهر است
 آنکه ایشان انحصار مخصوص اند و تا این محل در بحث نباشد نبوت را نشاید پس انبیا را محبت خدای تعالی در حق خود درست گشته باشد تا
 ایشان نبوت آید و چون محبت خدا بنده را درست گشت از کفر این گشت از هر آنکه تغییر و تبدل بر صفت مخلوقان روا باشد و بر صفت
 خدای تعالی روا نباشد هر که محبت است عذر نکند و دیگر عذر است محبت نکرد و اگر چه حق تعالی آنکس که محبت بر صفت اعداست چون
 سحره و فرعون کن سلطان محبت حق غالب کرد و در ایشان از صفت اجمالا آورد و هر کس که حق جل جلاله را عذر باشد هر چند که
 بر صفت اجمالا باشد چون اهل بیس سلطان عداوت حق او را از صفت اولیا صفت اعدا آورد و این از بهر آنست که هر چه محبت ثبات
 معدوم بود و موجود گشتند و از پس وجود عدم بر ایشان جائز و عدم با وجود متناقض در عدم نیستی است و در وجود هستی باز تغییر
 صفات نیادنی باشد یا نقصانی در اوصاف با بقای ذات و تغییر اوصاف با بقای ذات کمتر از این است گشتن ذات است و چون
 تغییری از عدم بوجود آید و از محضات اولی ترک تغییر صفات با بقای ذات روا باشد از بهر آنکه تغییر صفات رفع ذات واجب نکند
 باز فنای ذات تعلیل صفات واجب کند گاه حبیب ابله اس اعداد دارد تا خلعت محبتش پوشاند و گاه عذر را بر آنکه اجمالا
 تا خلعت بعد و عداوتش پوشاند و حال هر دو بر بینندگان پوشیده پس کفر و ایمان صفت بنده اند و بنده خود و بهر است گشت
 و باشد و معدوم کرد و همچنین شاید که صفتی که در موجود است معدوم کرد و صفتی که در موجود نیست موجود آید باز محبت عداوت
 حق را صفتی اند و صفات او ازلی است و چنانکه ذات او ازلی است و چنانکه ذات او را وجود صفت است بالا ابتدا و لا انتهای
 هرگز معدوم نبود تا موجود گشت و وجود او را عدم نه و چون تغییر ذات او را نباشد بر صفات هم روان باشد و محبت او را عداوت
 نکرد و چون صفت حق تعالی نیست و نبوت را نشاید مگر نبوت محبت و آن محبت و ازلی را تغییر و انداخته نبوت و ایمان را که تغییر و نبوت ازلی
 اند و تغییر روانه و اینجا در حق است و آن آنست که محبت چون بعثت قائم باشد شاید که عداوت کرد و بر زوال علت و عداوتی که بعثت
 قائم باشد شاید که محبت کرد و بر زوال علت و محبت عداوت مخلوقان معلول است بعثت محبت اجمالا صفت معلول عداوت و محبت محض
 معلول از بهر این صفات ایشان تغییر و با باشد چون صفت محبت عداوت گشت و چون صفت عداوت گشت محبت گشت و محبت گشت
 محبت گشت باز محبت حق و عداوت حق بعثت قائم نیست از بهر آنکه محبت عداوت حق ازلی است و محبت صفت بنده و وقتی
 پس عداوت و محبت سابقین اند و محبت موافقت لا چنین و هر که از حق علت سابق نباشد پس موافقت بنده علت محبت نیست
 لکن محبت حق علت موافقت بنده است و خلاف بنده علت عداوت حق نیست لکن عداوت حق علت خلاف بنده است و از این جهت که
 هست که محبت عداوت گشتن و عداوت محبت گشتن از بهر آنست که محبت گشتن و عداوت گشتن از بهر آنست که محبت گشتن و عداوت گشتن
 بر او عداوت کرد و در دنیا از محبت مخلوقان است باز حق را صفت بی نیازی است و او را با موافقت بی نیازی است و او را با موافقت بی نیازی است
 کرد و هر که موافقت چاره عداوت کرد و در دنیا از محبت مخلوقان است باز حق را صفت بی نیازی است و او را با موافقت بی نیازی است
 متغیر جائز نباشد به پیشیم و قدیم با صفت قدیم متغیر نباشد و اگر حق را از پیشیم که بنده است قدیم را متغیر نیست
 که دایره پیشیم و متغیر نباشد که دایره پیشیم متغیر نیست و اگر حق را از پیشیم که بنده است قدیم را متغیر نیست
 چون محبت را بتا صفت قدیم متغیر کرد و پیشیم را بتا صفت قدیم متغیر کرد و پیشیم را بتا صفت قدیم متغیر کرد

اجب جید است هر زمانه عداوت کن چون بقیعت بود و اما
 و از بعضی صفات هوایا کسی که نکند محبت بود اما

نیاست الا بقصد قلوب و چون هر کس قصد کرد خلاف حق را اعراض آورد از حق اگر ان اعراض با قصد اعتقاد باشد کفر باشد و اگر قصد
باشیبه اعتقاد جهل کردن باشد مخاطره باشد که با جفا دوستی بقایا بدو انبیا حق را چهل و عز و دوست داشتن خلق باشند و ایشان
از شمار بچیس و از شمار خواص باشند و با خصوص محبت نه اعراض درست آید و نه جفا پس بدستیم که بر ایشان نه کفر و نه باشد کبیر
لکن آنچه آید صغیره آید و آن صغیره که موجود آید یا مغفور باشد یا جنتاب که با حقینا که خدای تعالی گفت ان تجتنبوا کباره التعلی
عند کفر عنکوسیات که و یا مغفور نباشد لکن از انبیا خود اصرار نیاید همه آن صغیره که موجود آید با استغفار مقرون باشد از هر
ثبات کردن بر ذنب اصرار است و از انبیا اصرار در و نباشد لکن با اینهمه ایشان را باین قدر عتاب آید بزرگی مقام ایشان را
از هر آنکه هر کرا محل بزرگتر جانیست او بزرگتر و هر کرا محل خردتر جانیست او اندک تر چنانکه در خبر آمده است که آدم علیه السلام بناجا
گردید گفت الهی یا من چندین نگویند که روی باز یک زلت را از بهشت بیرون کردی و می آمد که یا آدم اما عدلت ان جفا
الجیب علی الجیب شدید و گروهی چنین گفته اند که ایشان را عتاب بصغیره از هر آن آمد که ایشان از هر نصیب شریعت آمده اند
اگر طاعت کنند بر ایشان هیچ تقصیر نیاید خلق از ایشان اقامت طاعت بیاموزند و خلق را با صلاح تقصیر حاجت پیش
از ان است که با قاست طاعت تقصیری که آن صغیره است نه کبیره و از غیر انبیا اگر آن بیاموزی مغفور بودی با جنتاب آن کبار
بر ایشان پس از انبیا این برود و باز ایشان را عتاب آید تا عذر ایشان بخوابد تا دیگران بدانند که از صغیره همچنان عذر باید
خواست که از کبیره چگونه باید خواست پس معنی تجویز صغیر بر ایشان اینست و گروهی چنین گفته اند که هم این صغیره است و میل
از ایشان روا باشد نه بقصد و آن تاویل را و چون گفته اند یک وجه است که در کتاب یاد کرده است قال الجنبه والنور فی غیر
من الکبار اذ اجزى علی کانباء جوی علی ظواهر و اسرار مستوفاه شاهد اة الحق گفت آنچه بر سپاهبران رفت از
زلت بر ظاهرهای ایشان رفت نه بر اسرار ایشان و سرای ایشان مشغول بود بمشاهدات حق معنی این سخن آنست که سرانیا
بهمیج وقت از مشغول حق فارغ نباشد لکن بر دوام در تفکر حلال و جمال حق باشد گاه در خوف جلال باشد و بسوزند و گاه در جلال
میروزند آن مشاهدات تفکر باشد نه مشاهدات معاینه و مثال این چنان باشد که چون کسی مشتاق باشد به چیزی غائب یا
خائف باشد از چیزی غائب چون شوقی و خوفی بر او غلبه کند و یکی تفکر او بآن چیز گردد آن غائب در او در فکرش چون مشاهد
کرد و بظاهر از حاضران غائب گردد و نگاه بظاهر او چیزی بر نهند و از زخم خبر ندارد یا یکس در گرد و از دیدن خبر ندارد و یا یکس سخن
گوید و از سخن گفتن خبر ندارد و یکس با او سخن گوید و از شنیدن خبر ندارد از هر آنکه سرش از نفس غائب گشت و نفس از سر
مثل زلت انبیا نیست اسرار ایشان بمشاهدات حق مشغول در تفکر آلا و نه های او یا در تفکر غفلت و بیست او در خبر باین باشد
بر نفس ایشان چیزی برود و بقصد و اعتقاد از هر آنکه قصد و اعتقاد و سر راست و سر ایشان غائب باشد و استدلالات
بقوله تعالی فی انبیا و استدلالات لای که در بقول خدای تعالی که در قصه آدم یاد کرد گفت فراموش کرد و او را در ان کار
قصه نیافتیم آن گروه که تاویل زلات انبیا این نهادند که باید و گویم این نسبت را فراموشی نهادن تاویل او و این هم را قصه نمادند
و معنی این سخن آنست که هر کس که چیزی را فراموش کند از ان کند که سر او به چیزی مشغول گردد و در مشاهدات فکر آن چیزی سر او از این غائب
گرد و تا فراموش کند باز گفت و تا او را که یحیی کمال حق تقدیم بالعقود و النیات گفت درست نیاید اعمال تا در پیشتر عذر

و باطن باحق و خلاف و اسرار انبیا آلوده روانی باشد پس سر ایشان را از قصد خلاف پاک کنیم تعظیم محل ایشان را چون بظواهر ایشان
تقصیر کرد پس اعتقاد و قصد و نیت نام جانی و عاصی نیکو ندکن هر چند که چنین باشد اگر عتاب نیاید بران تقصیر تا عذر خواستند
است این تقصیر اشرف است گردانند از بهر آنکه از پیغمبر علیه السلام فعلی بینند که ازان فعل عذر نخواهند و پیغمبر مقصد ای خلق بآن
فعل بودی افتد آکنده در راه کم کنند پس حق تعالی بظواهر ایشان زیسته بر اندرین تاویل که باید کردیم و اثر مقرون گردانند بهر جهت
تا است را تنبیه فخر بر اعتذار و انبیا منزله از عصیت و جفا انبیا را چنین پاک بیرون آریم و زلات ثابت کنیم تا با ثبات زلات از
اعتزال بترک کنیم و بطن نیکو انبیا را بشمار داریم از بهر آنکه بر او واجب است بغیر انبیا گمان نیکو بیرون بانبیا اولی تر و نیز اگر جای جفا باشد
و تا تاویل نیکو کنیم عیب نباشد باز چون تاویل بنهیم اگر خطا کنیم وین ما را زیان دارد و اگر درست سعادت حق را با انبیا تاویل غیر
این نهادند و گفتند چون انبیا باین فعل که در درجه قصد و نیت نام عاصی نکر گفتندی عتاب با ایشان نه از بهر صلاح عصیت
ست لکن از یاد محبت است که تا محبت بر جای باشد عتاب میان محبت جاری باشد چنانکه قائل گوید ۵ اذ ذهب العتاب فلیس
و یبقی لود ما بقی العتاب حق تعالی با ایشان عتاب کند تا بداند که ما را محل محبت بر جاست و ایشان بعد از مشغول گردند
از بهر آنکه خلق همه در گذارد حق مولی مقصود و مقصود از عذر خود است چاره نباشد عتاب با حق و دلیل بقای محبت باشد و عذر را از
ایشان آفرار تقصیر باشد و چه مبارک تقصیری باشد تقصیر نبی که سبب کرد و اثبات محبت رانده چون تقصیر نبی باشد که جنون باز آرد
و محاطه قطعیست باز آرد تقصیر ایشان عتاب باز آرد و دلیل بقای محبت باشد و اگر حق ایشان را عتاب باز گیرد ملاقات ندارند تا
گردیم و قصد آدم علیه السلام چنین گفتند که چون آدم علیه السلام دید که حق تعالی با ابلیس چه کرد لذت عیش و سرور بگذاشت چون
حق و نیت که آن دوست ما را لذت عیش نیست از خطر فراق ما تا ما با وی همان نکنیم که با دشمن او کردیم زیرا که دوست او براند دوست
آدم و آن ساعت که از بیم فراق بسوزد و هلاک گردند آمدند انهم کما عن تلک الشجرة و اقل الکمان الشیطان کما عهد
صین چون سعادت آمد و لعنت نیامد دانست که این محبت است و عداوت نیست تل دوست از چنین نگاهدارند ظاهر آدم بظاہر عتاب
ملاست گریان و باطن وی با ظواهر محبت نازان و درین سخن سری عجیب است که خدای تعالی گفت و اقل الکمان الشیطان کما عهد
صین من شمارا گفتیم که او دشمن شماست معنی این سخن آنست که او دشمن من است از بهر آنکه من او را لعنت کردم اگر شما نیز دشمن من بوده
او شما را دوست بودی از بهر آنکه دشمن دشمن دوست باشد چون او شما را دشمن است بداند که شما را دوست آید عتاب نیاید با این
دوستی نازید که دوستی با عتاب بهتر از دشمنی با عتاب و اذنبها بعضهم و قالوا انما کانت علی وجه التاویل و الخطا علیه
و کرده است انبیا را زلات ثابت کرده اند که محبت تاویل و خطا بود یعنی انبیا قصد خلاف نکرده اند لکن اثر تاویل و خطا بوده است از خطا
آمد باز بدان تاویل سخن گفتند که گویند گفتند که بفرمودی کرده اند از بهر قصد آدم علیه السلام نیت آورده اند که فتنی و لعنه بجهل عدا
و گفتند روانی باشد انبیا را تاویل خطا افتد از بهر آنکه تاویل بهتر از انبیا را اجتهاد نباشد آنچه گفتند همه بوجی کنند بوجی
گویند چنانکه خدای تعالی گفت و ما ینطق عن الطوی ان هو الا وی یوحی و کرده است این را در گردن گفتند ایشان نبود
از بهر آنکه خدای تعالی گفت و قاسم ما الذی کما امن الناصحین چگونه فرمودش کار باشد و ابلیس با یاد او میسر بود و نیز گفت باغذاکما
ربکا عن هذه الشجرة اشارت کرد آن درخت اگر آدم ناسی بودی چون با یادش داد ما حاله یادش آدمی پس از شتم که حال ایشان

باز از بهر محبت گمان نیکو بیرون

انبیا علیهم السلام را چه خطا بودی که از بهر محبت

لکن این را تا ویکه بود جزئی بیان کرد پس این تاویل را در مجلس نهادند و حسین و این چنان است که خدای تعالی ایشان را گفت
ولا تقر با هذه الشجرة یعنی اشارت بیک شجره کرد و مراد جنس آن شجره بود نه عین مشار الیه الان جنس درخت در بیست بسیار بود
آدم پذیر داشت که مراد عین مشار الیه است نه جنس و او را تاویل خطا افتاد از درخت دیگر که از جنس مشار الیه بود و خود و کوچی چنین
گفتند که زلات انبیاء بران معنی باشد که ایشان را بجزیه اطلاق آمده باشد بران بر دیگر قیاس گفتند و با جتنا و خویش براتند و
نزدیک خداوند آن حکم منسوخ گشته باشد ایشان را آن اجتماع عتاب آید و کردیم چنین گفته اند که پیغامبران خود تاویل خطا
کار نکنند و آنچه گفته صواب کنند لکن اگر چه صواب کنند باید که با مکنند چون امر را بنیابند عتاب آید از پیران یا لیستین امر نه از پیر خطا و این
چنان است که خدای تعالی گفت در قصه پیغمبر علیه السلام عفا الله عنه لولا انك لم تقم في هذه الغابة لم يكن لك عتاب و عتاب که چرا کردی بهم
زلات را باشد و آنچه اگر در روز قیامت نیاورد لکن بایستی که گفتند بودی امر را چون امر را انتظار نکرد عتاب آید لکن عتاب فایده
بزرگ آید و آن آنست که همه عتاب پیش آورد و نفوذ پس و او را عفو مقدم کرد و درین حکمتی است و آن آنست که چون عتاب
مقدم باشد از عذر پاره نباشد تا عفو آید و چون عفو مقدم باشد بعد از حاجت نیاید عذر نخستین مقام ذل است و بعد از مقام ذل آورد
و او را علیه السلام مقام عذر گاه داشت ازین بیکوتر فایده هست و آن آن است که اگر عفو مقدم نبود و طاعت سماع عتاب نداشته
و اگر عتاب نبود و بر او کی باندید عتاب کردی و او عفو کرد نگاه داشت دل او کرد و گفتند که تاویل ذل ایشان آن باشد که
برضای کسی بروند کمتر از خوشنیتن چنانکه خدای تعالی گفت لولا انك لم تقم في هذه الغابة لم يكن لك عتاب و عتاب که چرا کردی بهم
بر خوشنیتن آنچه بارتو حال گردانیده ایم یعنی خوشنودی زنا میجوی عتاب از پیر حرام کردن حال آنکه از پیر خوشنیتن رضای مان
معنی این سخن آن باشد که توبه عالمی همه ارضای تو بایر خوشنیتن نه توبه رضای کسی دیگر و ازین بیکوتر هست و آن آنست که
تا راضا و ندیم و توبه را بنده باز و بیکران ترا کمتر ندو و ایشان را متروک که رسید تو ام رضای تو میجویم چنانکه گفت فلو انك قبله
توضها و غیر گفت و لولا انك لم تقم في هذه الغابة لم يكن لك عتاب و عتاب که چرا کردی بهم چنانکه گفتند که زلات انبیاء
چنان باشد که تاویل معنی بگویند و آن تاویل اصحی صحیح باشد لکن خلق نظایر شنوند و معنی ندانند عتاب آید از پیر آنکه ایشان بایستی
اند و پیران و این چنان است که خلیل علیه السلام زن خویش را گفت هذه اختی و از ان اختی من خواست چنانکه گفت
هذه اختی و از ان اختی او آن بود که علی بن ابی طالب گفت کلا فی اعتقادی و چنانکه گفت بل فعله کبیر و بعد از ان
مراد تعلیق بشرط بود یعنی ان کا نوانه طقوت فقد فعله کبیر و بعد از ان گفت بل فعله ایضا و گفت
ست یعنی فعله من فعله باز گفت کبیر و بعد از ان گفت چنانکه نگاه داشت باز گفت فستلوه و
ان کا نوانه طقوت تا گفت بل فعله کبیر و بعد از ان گفت اشارت کرد که بزرگ ترین ایشان او بود
و مستحان را چنین ظن افتاد که به است اشارت کرد و نیز تاویل ما گفتند لکن اینقدر کنایت باشد و قهوت و عیسی
احلوه و تفتحه و انتفاع منار و عتاب آید ایشان را آنچه گفتند و کردند از بزرگی مرتبت ایشان و بداندی از ایشان
و معنی این سخن آنست که بزرگ گان را بجزو بگیرند و خردان را بپیرنگ بگیرند و ناگرفتن بپیرنگ دلیل خردی است و گرفتن بپیرنگ دلیل بزرگی
است هر خردی که گرفتن نشان بایست است و آنان فرد گرفتن درست بدین نشان نایاب است و درین بیکوتر هست هر گاه

و

قدر و محل بزرگ نیست اگر گوید بیند یک نیست باز بر دوست عزیزان که گوئی دین روی نیست نه بینی که چون پدر و مادر
 را برتر زنده بود همه تر زمین و آسمان داشت و شفقت همه بخا بود و چون بر کوک بیگانا هر نبود اگر چه آلوده بود و بود و فلک داشت
 ز جوار غیر هم آن عتاب کردن بایشان نه چو بود دیگر از معنی این سخن آنست که از ایشان این مقدار فرونگد شتم از دیگران
 کی فرونگد ایم این تنبیه است دیگر از تا غره نکرند و این نباشد و اگر دست نه با چنین تاویل مینماید که حق تعالی گفت و عتاب
 آدم رب شفوی از آدم علیه السلام با چندان مقدمات کلمات یک فرونگد شتم از شما که فرونگد ایم و او را یک زلت از پشت
 بیرون او رویم تا غره نکرید و با چندین جفا ایند بهشت ندادید و این بر طریق تمثیل تنبیه باشد نه بر طریق تحقیق و اگر چه
 این را عکس کردند و گفتند زلات انبیاء تاویل تنبیه بخارست بروجه دیگر و آن آنست که همه جوانان را از اینها که ایشان با
 بزرگی محل خویشان توانستند که در حق ناقص برآید توکی توانی تا عاصی محبت و گناه از حق نومید نکرده و حفظ مواضع
 الفضل علیهم و این عتاب کردن بایشان از بر آن باشد که تا جای فضل بر ایشان نکاهد و معنی این سخن آنست که حق را
 بایشان فضل بزرگ است بخوابد ایشان کفران آید تا فضل بر ایشان بر وال آید به خرده ایشان را عتاب آید تا بیدار باشند
 فضل خدای را نگاه دارند و نه هر که هر که بیکی نه گیری دیگری کند چون بجز تنبیه کنی در بزرگ افتد به رجاء اول بگیرند تا ثانی در نیت
 و تا ویالعه و این عتاب کردن ادب کردن باشد ایشان از معنی ادب کردن ایشان از محبت است نه عقوبت یعنی من شما را بجائی نرسد مگر
 شما نیست از هر کسی که در خود خویش نکوتر خدای تعالی گفت قل کل یعلم انی انا کلمة قال بعضهم انما کلمة الله و الله اعلم
 و بعد اسم و هم و کلامی نکلا دفع و گروهی گفتند زلات انبیاء بر جبهه و غفلت بود و سهو ایشان در چیزی افتاد که فرو بود از بر سر
 کشیدن ایشان بخیر که بر تر بود معنی این سخن آنست که از سهو و غفلت ایشان گفتند تا چیزی مشغول کرد و که از نماز و نماز سهوا افتد و چنین هم
 طاعتها که از خطا افتد از آن افتد که سر را بچیز مشغول کرد و که از آن طاعت تا از آن طاعت مشغول کرد و تا در طاعت خطا
 افتد باز حال بغیر خدا این باشد ایشان را که خطا افتد در طاعت از آن افتد و الله اعلم که سر ایشان در آن ساعت بخیری
 مشغول باشد بر تر از آن فعل چون جلال خدای تعالی یا قرب او یا هیبت او یا شوق او چنان مغلوب کرد و در آن تمام در آن
 فعل سهو کند تا با بقصد خلاف کند خدای تعالی را و سر خویش را بقصدان باز نیارند و آن از بر نیست که انبیاء و طوفین انبیا که
 باطن و دیگر ظاهر باطن ایشان همیشه بحق نگران است و ظاهر ایشان آینه خالق است در و نظاره کنند و از او ادب گیرند و اگر ظاهر
 ایشان با خلق نباشد خلق از کفر متن شریعت فرومانند و اگر باطن ایشان با حق نباشد محبوب کردند و نبوت را نشاندند از کفر متن
 از حق بازماند بر ایشان مستوفی است حق را هر ساعتی در سر ایشان پیدا بر خوف بر خوف و رجاء بر رجاء و محبت بر محبت و شوق
 بر شوق زیادت میگرد و ظاهر ایشان هیچ سر هم چند آنکه در سر معانی زیادت کرد و بر ظاهر اثر آن پدید می آید خلق از او ادب
 میگیرند خالق بظاهر ایشان نگران و ظاهر ایشان بسر نگران و سر ایشان بحق نگران سر از حق میگیرند و ظاهر از سر میگیرند
 اگر چنان باشد که سر ایشان از حق غافل گردد و ظاهر ایشان کثر کرد و چون ظاهر کثر کرد و شریعت و یران کرد و خلق باه کم کنند
 و این خطای ظاهر باشد هر گاه این اعتقاد کنند دین او را زیان دارد و شک نیست که احوال باطن بر تر از معاملات ظاهر است
 از هر آنکه اگر معاملات ظاهر را تصحیه افتد با درستی احوال باطن دین او را زیان ندارد و اگر انداز احوال باطن تصحیه افتد درستی

معاملات ظاهر را سود ندارد پس چون احوال سرایشان همیشه بجهت استقامت باشد و بهر ساعت در زیادت باشد تقصیر که
ایشان از اظهار افتاد مشغولی سرافتد و آن مشغول سرایشان زیادت قرب باشد و زیادت معرفت و شوق باشد سرایشان را
بجبری مشغول کرد اند که آن بهتر از نماز سهوئی نیست تا آنجا که جبر کند تا خلق جبر سهو بیاموزند ایشان سایه ای از نماز گردند
از حق باز نماند سایه ای از حق گردیم باز نماز را سهو در مقام حجاب افتد باز ایشان را سهو در مقام مشاهده افتد و این سهو را
در نشان نظیر است کسیکه عاشق باشد و مجبور کرد و از معشوق خویش و مجبوری محبوس است در حال مجبوری مخلص کرد و در افعال او را
خطا افتد این مثال سهو نیست آن یکی محبوس گشت از دست راه کم کرد و این یکی موصول گشت در لذت وصال مخلص گشت و متعیر
گشت و از فعل غایب گشت آن یکی بغیر دوست مشغول گشت تا در خدمت دوست خطا کرد و منحذر نبود و این یکی بدوست مشغول گشت
تا در خدمت خطا کرد خطای این بر تر از صواب آن از هر آنکه از خدمت مراد میخردم است چون بخردم مشغول است تقصیر خدمت چه
زیان دارد لکن بهر دو حال از جبر کردن تقصیر نیست تا در خدمت درست گرد پس باطنی که یاد کردیم زلت ثابت شود اثبات
مدرک است و جماعت او انبیاء را منزه و پخته اند صحت اعتقاد و نگاهداشت حرمت را و کذا اقا وافی بهما و النبى ان الذی کان
یشغله عن صلواته اعظم من الشاؤفة و همچنین گفتند و سهو پیغمبر علیه السلام که او را در نماز افتاد و آنکه او را در نماز از نماز
مشغول کرد و از نماز بزرگتر بود این فصل را که یاد کردیم همه بران موافقت آورد که یاد کردیم که زلات انبیاء در افعالی و حریفی
چند بر آنجا زیادت کنیم تا روشن تر کرد و آن آنست که انبیاء و طرفین اندیکه ظاهر و یک باطن ظاهر ایشان جنبه باشد خلق بشری
چنانکه خدای تعالی گفت قل انا بشر مثکم و نیز گفت اقل جاءکم رسول من انفسکم و نیز گفت لقد من الله
على المؤمنین اذ بعثناهم رسولا من انفسهم و باطن ایشان علوی باشد و شوق حق و هوای دانی چنانکه پیغمبر علیه السلام
گفت انا لست کاحدکم و این ظاهر خود را نخواست از هر آنکه ظاهر او همچنان که ان ما بود لکن بعینش آنست که لانا لست
کاحدکم و باطنا و انا بشر مثکم که ظاهر و خلقة و معنی این سخن آنست که چون ظاهر ایشان چون ظاهر ما بود و ظاهر ایشان
شاید که در آنچه بر ظاهر ما و از سهو و غفلت همچون ما بخورند و نجسند و محدث و جنب کردند و مخالفت و عشت کنند و باز باطن
ایشان سایه ای و غافل گشتی چنانکه از ان ما ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام تناو عینای و لا ینام قلبی بظاهر خفقی چون
بشر و بر باطن خواب روانه چنانکه بر حق خواب روانه چنانکه خدای تعالی گفت لا تأخذک سنة ولا نوم بطن مصطفی علیه السلام
هم برین صفت که داند ظاهر او مشاهد خلق را بود و باطن او مشاهد حق را چون بظاهر خفقت از خلق غافل گشت اگر باطن نیز
خفته از حق غافل گشته حجاب از خلق رو باشد و از حق رو نباشد شما را بنیم شاید و کار بر آید و اگر ساعتی او را بنیم طاقت
ندارم نوم جزوی است از موت و موت اعظم موت کلی است بظاهر نوم رو بود از هر آنکه موت رو بود چون بر باطن او نوم رو بود
موت نیز رو نباشد از معنی بود که در گور همچنان خبر داشت که در حیات و عورت زنان او متقنی گشت نیز پیغمبر علیه السلام گفت
انی ابيت عند ربی انا فاضل عند ربی این صفت باطن باشد نه صفت ظاهر هر ش در کنار عا نشسته بعد بقیه بود و عا نشسته
رضی الله عنهما رب نبود چون ظاهرش با عا نشسته بود همچون عا نشسته خفقت چون باطنش با حق بود همچون حق خفقت در حضرت حق
خواب محال باشد و موت هم محال بود و نیز گفت بطعنی بی و یفین و اشکال نیست در آنچه این نه طعام معشونه شراب معشور

در بیان صفت معنی گشت

بود چون بظاہر با حق صحبت کرد و طعام و شراب از جنس طعام ایشان خورد و چون بباطن با حق تعالی صحبت کرد و طعام
 صحبت و شراب مشاہد خورد و طعام و شراب ظاہر سیری کند طعام و شراب باطن کوشکی و تشنگی افزاید اگر ظاہر از طعام و شراب
 معصوم و جدا ماند و پاک ماند لکن زمانی بقیایا بد چون مدتی بر آید نگاه بپاک شود باز سر از طعام و شراب باطن اگر بخله باز ماند پاک شود
 اینک صفت خلقت انبیاء است که یاد کردیم باین دلایل بقتیم و هر سری را که از معرفت نشان است هم از نفعی نصیب است
 بر مقدار او لکن کمال انبیاء است علیه السلام دیگر از خطرات باشد و انبیاء را وطنات و حکمت آنکه خدا را انبیاء برین وصف است
 که یاد کردیم آنست که ایشان بظاہر در صحبت خلق اند و بباطن در صحبت حق بظاہر بصفت خلق مانند تا خلق با ایشان صحبت
 تواند کردند و بباطن بصفت حق مانند تا با حق صحبت تواند کردند پس چون حال ایشان چنین باشد سر ایشان
 جانی دیگر باشد و نفس جانی دیگر و آنچه نفس میکند سر از ان خبرند و آنچه سر بینه نفس از ان خبرند تا که در اهل حقیقت
 در قصه موسی علیه السلام همین معنی را اندر چون سوال کرد که ارفی انظر الیک ظاہر او فنا را بود بصفت فانی در بدن
 باقی بودن محال بود بصفت فانی او را بخیل فانی مشغول کرد و فاسد او از ان بزرگتر بود که بخیل مشغول گشته چون که فانی
 گشت ظاہر موسی فانی گشت باطن موسی را با حق تجلی افتاد و نفس از نفس رفته تا آنچه سر موسی در نفس خبر داشت فلما افتاد
 ظاہر قال ثبت الیک اگر معنی نه این بودی تو به کردن را فانی نبود از بهر آنکه از شوق تو به کردن کفرست باطن شاق
 بود تو به نکرد ظاہر محال باطن آرزو کرد تو به کرد ظاہر را اوب کورند تا نیز بچرتی نمکند تا مشغول گردند تا بیکانه میان دوست دوست
 راه نیاید زیرا که بیکانه در میان یکدیگر هم آن قصور که در ظاہر موسی افتاد بصفت و سر و حق تعالی مشغول زلات انبیاء معنی همین
 باشد باطن بدوست مشغول کرد و بظاہر قصور افتاد و این خود متعارف است میان خلق که هر که محبت چیزی غالب کرد و
 از صلاح خویش از صلاح همه عالم غافل گردد اگر نه آنست که انبیاء مقصد ای خلق اند و آئینه خلق اند چون بیکبارگی غافل شوند
 خلق بپاک شوند و اگر نه در غلبات مشاہدات و شوق ایشان باید یکبارگی بپاک شوند و شوق حق تعالی سر ایشان را بخود
 مشغول دارد صلاح ایشان را از ظاہر ایشان را بخلق مشغول دارد صلاح خلق را پس سر و پیغامبر علیه السلام در کار با نفعی باشد
 پس چیزی مشغول گشت که آن برتر از حدیث از کار بود تا او را در کار سر و افتاد تا حکایت کنند از جنبه رحمت که او چنین گفت
 کاش که من بآن سر و پیغامبر رسیدی و کردیم این از ابو بکر الصدیق رضی الله عنه روایت کنند و لکن در حدیث نیست چنین گشتی
 که چندی کند صدق کند گشتی کردن در مقامیکه جای تو نیست بچرتی باشد و بر جنبه بچرتی روا باشد و بر صدق روا نباشد
 باز در کتاب این را دلیل آورد و گفت لقوله علیه السلام جعلت قرة عینی فی الصلوة روشنائی چشم من در نماز نهاد و اضبط
 ات فی الصلوة ما تقر به عینه خبر داد که در نماز چیزیست که چشم من بر او روشن گردد و لایق جعلت قرة عینی الصلوة و گفت
 روشنائی چشم من نماز است یعنی نکند چشم من نماز روشن گردد و درست شد که او را در نماز چیزی بود و برتر از نماز تا چشم او بان
 روشن بگشت و روشنائی چشم محبوب چنان باشد دوست نباشد و شیخ فقیه رضی الله عنه گفت من این از علوی همدانی یاد دارم
 که گفت چون مصطفی را بعرج بردند آن مقام او را خوش آمدنش کرد که هم آنجا باشد و او را از آنجا چاره نبود و دعوت
 کند خلق را و شریعت گذارد و فرمان آمد که باز و دور هر که ترا از روی این مقام آید نماز و رانی اگر یکبار ترا اینجا آوردیم تا این مقام

کتاب

کتابی که در این کتاب است از حدیثی که در این کتاب است

حیث یزید دیر پس هم بآن مقدار که نذر خدای تعالی را بزرگوار بزرگی بیاورد هم بآن مقدار که خداوند را بخوار دارد و بخوار می یابد
نه یعنی که پیغمبر در حق ابوبکر صدیق گفت بعد از من کسی که با او بیگانه صواب و کلام و ایمان و انصاف نباشد و قریب صد و چون
توفیر اوصی را از ان و دیگران پیش آمد لاجرم او را بر دیگران فضل آرد و دلیل بر آنکه خوف ایشان بیشتر باشد قصه داود است علیه السلام
چون بروقت رفت تاویل نه بقصد تاویل و آن بود که خدای تعالی خبر داده بود که او را یا بفرمان حرب کشته گردان او ترا
گردان تاویل او را یا را بفرستد و پیش از آنکه امر آید خدای تعالی دو فرشته را بفرستاد تا داود را بنیدارند و در آن وقت
بطولها چون بداشت که او را در آن تاویل خطا افتاده است چهل شبانه روز سرسجده نهاد و میگریست تا از آب چشم او گیاه
پرست که او در میان آن ناپدید گشت پس چون قبول تو به بیاورد از سر در دو سوزا پی بر آید که آن هم گیاه بسوخت و دو دست
خود در پیش چشم برداشت و میگریست تا هر دو گفت او بر خون کشت باز دستهای آسمان برداشت و گفت ایلان بعد از من
خارج عذرت امر آمد که یاد او دندل عیونک و قیاس خطیست نیز زاری کرد امر آمد یاد او تو خصم داری خصم را خوش نمود
باید که گفت خداوند را گویا او را یا نمیدانم جبرئیل آمد که او را یا یاد او نمود و او بر سر کور یا ایستاد و او از یاد او یاد حق تو کنای
کرد ام مرا حلال کن او را یا جواب داد که گناه پدید کن تا بدانم داود علیه السلام که او خویش بگفت او را یا گفت حلال است که تا در خبر
چنین آمد دست که داود علیه السلام هفت شبانه روز در خاک میخاست که جبرئیل باز آمد که یاد او را که او را یا ازین شخصی
برخیز که گفت من کن من که خداوند قبول کردم و از تو پذیرفتم که بقیامت او را از تو خوشنود کرد ام شیخ رحمانه میگوید که
کتابها دیده ام که داود پیغمبر علیه السلام تا آنکه میگریست و میگفت خداوند اگر حیضان کرده که او را یا ازین خوشنود
کشی آن رسوائی و شخصی او بقیامت کجا برم و قصه دوم علیه السلام خود معروف است که بر سر کور میخاست و میگریست
میگریست و نزد میکرو تا از آب چشم او در همه پند و نشان دارد و دست و در قصه همچنین آورند که از چشم آدم علیه السلام چند اسف
آب میرفت که اگر کشتی بر بار آب چشم او نماند کشتی برشته و آن آب چشم او کشتی را بر روی و در خبر چنین آمده است که هر چه
گرسنگان عالم بگریستند جنگلی با زلندی یعقوب برابر نیاید که بر فراق یوسف بگریست در فراق غاوتی چنین است در فراق
خالق چگونه باشد و اگر زاری یعقوب با زاری همه خالق برابر کنی آن داود علیه السلام بیشتر آید چون زلت این واجب کنند
بنگر که جفای بسیار چه واجب کند و اگر زاری داود و یعقوب علیه السلام با زاری همه خالق برابر کنی زاری قابل که بر برادر
گریست بیشتر آید آنجا عدل کرد که با چندان زاری تو قبول نکرد و اگر با ضعیفان این است فضل که چه کردی اگر زاری
قابل داود و یعقوب با زاری همه خالق جمع کنی زاری آدم علیه السلام بیشتر آید که بزلت خوشنود گریست باز گویم قصه مصطفی
علیه السلام عائشه میگویی رضی الله عنها شبی پیغمبر را در کنار خویش یافتیم و آن شب نیمه شعبان بود و برای چشم و رخا پس
در سجده یافتیم او را که مینا لید در سجده روی بر خاک نهاد و میگفت هذی دیدای و ما جندت علی انفسی فاعف عننا الذنوب العظیم
الله لا یغفر الذنوب العظیم الا الیه العظیم به جز است خوف چنین و با جنایت بسیار ایمنی چنین و در قصه بار چون غم که خوف حق
(سیران بر را بگفتار ابوبکر صدیق رضی الله عنه و بعضی از یاران و غیره خطای فی الدنیا و اشرار کشتن کرده بود عتاب ممالکات
الذین ان یکون را سستی بخت و بخت و کارد و ترید و در عرض دنیا و دنیا و دیدن الاخرة و الله عز و جل که میفرماید این چنین

باشد که شما دنیا میجوئید و موی جوی دنیا جوی نباشد باز آیت آمده که کتاب من الله سبق لکم فیما اخذتم عذابی عظیم
و قیل لولا کتاب من الله سبق انکم فی الارض لیکفروا قیل لولا کتاب من الله سبق با باعثة الغنیمه طه
الان لیسکم تختستین چیزیکه را حلال خواست کردن و در میان حلال کردن چنین خواست بودن پیش از آمدن تدبیر کردن عتاب باین
بزرگی آمده تا گفت عذاب عظیم تا عذابی که خدای که آنرا عظیم خواند چگونه باشد و مولا آنکه و انما عزمی الله عنه میگوید در خلعت
علی رسول الله صلی الله علیه و سلم و هو یسکی مع ابی بکر رضی الله عنه فجلت ابکم معها فقال یا سکر لیک
فانما کلباس علیک و لولا انت لا اضطر الوادی علینا اناروا و لو نزل من السماء عذاب لدیجهم منها و قال
من احد غیرک باز آن فصل را که گفت صغیر و انبیا سفرون باشد بگوید در کتاب لیل آورد و گفت قال الله تعالی عن ادم
سفیه و زوجته ربنا ظننا انفسنا و قوله تبارک و تعالی فتا بعلیه هدی از هدی ایشان خبر میدهد تا کسی را شهادت
یفتد که ایشان بر زلت اصرار آوردند و خدای تعالی گفت فتا بعلیه هدی و گفت علیها از بهر آنکه باول گفت فی حله
ادم و نگفت و قصصا چون کتاب مفرد او را بود خلعت نیز مفرد او را بود و فی داود علیه السلام و ظن داود انما فتناه
فاستغفر ربی و خیر الکما و اناب و محمد آوم علیه السلام را قوی ترین محقق است بر جواز ذلالت انبیا علیهم السلام از بهر آنکه
لص است و عصی ادم رب فغوی و نیز توبه اش نص است فتا بعلیه و هدی اما مستلزما ذلالت و یکرا انبیا را تا و ایل نمند و آن
آوم را علیه السلام تا و ایل نمند و نبوت او را منکر کردند کمال خذلان را و گویند از ادم عصیان بآن آمده که او پیغمبر نبود و این
خذلان ظاهراست از بهر آنکه حق تعالی آوم را در احد طفا می نبوت با نوح قومن کرد و نیز ملائکه را سا جدا کرد و اند و ملائکه با اتفاق
رسول اند و پیغمبر با ساجدی با پیغمبری بحال است و ایشان نیز این سجود را تا و ایل سازند و منکر کردند و گویند تو اضطر بود
نه سجود کردن اما نبوت آوم علیه السلام با خبر متواتره آمده است که اگر با و کنیم و از کرد و و شک نیست که آوم علیه السلام را طلب
بود و بشر الخ مامور بود پس از او بیرون نبود یا او پیغمبر بود یا با او وحی آمده یا پیغمبر دیگری بود تا آوم بشریت آن پیغمبر
که کرد و چون اجماع است میان خلق که پیش از آوم بشر نبود و پدر همه بشر او بود و دست گشت که وحی با او آمده بغیر او
و چون وحی او دست گشت نبوت نیز دست گشت و این استنباط عقل است فاما اخبار خود چندان است که در البقل حاجت
نیست و هر که یک پیغمبر منکر گشت بهر انبیا منکر گشت چنانکه خدای تعالی گفت لا تقرب بین احد من سله و هو ان
ایمن کرد و نه که پیغمبر و محمد علیه السلام منکر گشتند لاجرم بکل انبیا که فر گشتند معتزلی نیز چون با اوم علیه السلام منکر گشت
بکل انبیا که فر گشت درین یک مسئله ایشان با جمودان و ترسایان برابر ندیم المجلد الثانی من کتاب شرح التعرف

لما اضطر لم یزاد من انفس انک انما فتناه

لما ان الله اضطر ادم و نوحا لا یقف

انکه شد و البته که کتاب شرح تعرف جلد دوم بعلم تصوف حسب فرایش حاجی صدیق خواجہ بخشندی
تألیف کتب بار اول در طبع منشوری نو کشور واقع گشته بحسن و خوبی
طبع شده



CALL No. { ۲۹۷۵۴ } ACC. NO. ۲۹۷۲

AUTHOR ابو الیاس احمد

TITLE ۲۲: شرح لعمرف

--	--	--	--

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

